کمال او حیوان ○ کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید ○ کمال انسان باشد
بلوغ حضرت حق ○ که اوست اصل مرادات و مخلص امید ○ بقول قاسم اکر باز
دانی این اسرار ○ کذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید ○ همچنان که ایشان در
مراتب بر رخ شاهد حسن کامل او را دیده اند روح للقدس در وادی قدس انی
انا الله از شجره بنفس خدا شنید و منه بیت کر دیر و سومنات بود و در صوامعست ○
هر جا که هست پرتو روی تو لامعست ○ ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست ○ پس هر مظهری که هست آرزوی عشقش
حسن را نمیکذارد که روی بپوش شود و عاشق آنست که با معشوق هم آغوش کردد
تا جمال جهان آرای خود بنماید و خواهد که سر زمان خود را الطوری دیکر بیاراید
و هر لحظه نقابی بکشاید مثنوی بر بیرون تاب مستوری ندارد ○ ببندی در ز روزن
سر بر آرد ○ نظر کن لاله را در کوهساران ○ که چون طالع شود فصل بهاران ○
کند شق شقه کل زیر خارا ○ جمال خود کند ز و آشکارا ○ ترا کر معنی در خاطر افتد ○
که در سلک معانی نادر افتد ○ نیاری از خیال او کذشتن ○ کنی ظاهر بکفتن یا نبشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ۰ نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ۰ تجلی کرد بر آفاق و انفس ۰ ز هر آیینه بنمود رویی
بهر جا خواست از وی جست و جویی ۰ از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت ۰ همه سبوحیان سبوح گویان ۰ شدند
از بیخودی سبوح جویان ۰ ز غواصان این بحر فلک ۰ بر آمد غلغل سبحان
ذی الملک ۰ از ان آتش فروغی بر گل افتاد ۰ ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از ان آتش بر افروخت ۰ نه خود را بلکه صد پروانه را سوخت ۰ ز
نورش تافت بر خورشید یکتاب ۰ برون آورد نیلوفر سر از آب ۰ ز رویش
روی خوبش آراست لیلی ۰ که مجنون را بر ویش خواست میلی ۰ لب شیرین
شکر ریز بگشاد ۰ دل از پرویز برد و جان ز فرهاد ۰ سر از جیب مه کنعان بر آورده
زلیخا را دمار از جان بر آورد ۰ جمال اوست هر جا جلوه کرده ۰ ز معشوقان عالم
بسته پرده ۰ بهر پرده که بینی پردگی اوست ۰ جز حسن جنبان سر دل بردگی
اوست ۰ بعشق اوست دل را زندگانی ۰ بمهر اوست جان را کامرانی ۰ دلی کو

عاشق

عاشق خوبان دلجوست ۰ اگر گویند و گر نه عاشق اوست ۰ هلا تا نغلطی تا که
نگویی ۰ که از ما عاشقی و روی نکویی ۰ که همچون عاشقی عشق شتوده ۰ از و
سر بر زده و ز تو نموده ۰ تویی آیینه او آیینه آرا ۰ تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست ۰ نه تنها گنج او گنجینه هم اوست ۰ و چون
خلعت خلقت انسانی در آدمی پوشانیدند بالضروره میل خاطر بحسن و جمال
و شیوه اصلی او شد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او در هر مرتبه
از مراتب وجود که جمال بنظر او در آید دل در ان بندد و رشته تعلق بدان
پیوندد و از ثمر سامعه هر آوازی که بشنود بحکم الاذن تعشق قبل العین احیانا
یعنی گوش عاشق میشود بیش از چشم بابا می و دل در خروش افتد مثنوی
نه تنها عشق از دیدار خیزد ۰ بسا کین دولت از گفتار خیزد ۰ در آید جلوه حسن از ره
انبیا
گوش ۰ ز جان آرام رباید و ز دل هوش ۰ چنانکه محرر این انشا خاک راه اولیا
سلطان حسین بن سلطان منصور بایقرا ابن عمر شیخ بن امیر تیمور گورکان برهان
سخنان واقع است بیت از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ۰ یادگاری که درین

گنبد دوار بماند سرآینه مدتهاست قصه عاشقان بیدل و دین بفحوای کریمه نحن نقص
علیک احسن القصص در دل خلجان می نمود تا در سویدا بحکم و مودّه نظم وارد است
عاشقی کز عشق می آید بگوش و از آن روز که این مجموعه را ترتیب کرد مصحف حسنش
را صفحه بصفحه بزیور ملاحت تذهیب مینمود مثنوی جمع کرده در و حقایق عشق
درج کرده در و دقایق عشق بود چون بر حرف عشق اداق نام کردش
مجالس العشاق روح در قالب تناسب ریخت نمک حسن با العشق آمیخت
یوسف از حسن صورت انور شد حسن معنی بر پیمبر شد انا املح نشانه آنست
آن طلب کن که هر چه هست آنست حسن صوری و معنوی زان دم جمع گشتند
تا مکنون با سمیم واظهر من الشمس که بر آیینه ضمیر منیر از پرتو آفتاب غیب عکس پذیر است
روشن خواهد بود که باقتضاء حسن ذاتی اصلی و میل جبلی اول بمقتضای کلام
انجام نمای کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فاحبَبتُ ان اُعرَف فخلقتُ الخلق لکی اُعرف
حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه در شبستان ازل بحکم ما خلق الله تعالی
الخلق بجهت نقش بندی صور بدایع رنگ آمیزی نقوش صنایع با بدیع

مهندس

این کتاب از کتابخانه ... حبیب ... بدست آمد در ...
... در ۲۶ ... ۱۲۸۲ ...
هر کس ... تصرف کند ... جزو ...
محمد حسن ... البروجردی

مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا الا واحدة کلمح البصر مثنوی لعبتان شام را بی
درز و دوز حلهها پوشید از زربفت روز پیکر والا گهر جود را از عین جود
آن ذات پاک در بر آن جوهر تابناک انداخت و آن جوهر را که مسماست
عقل سه صفت بخشید بسبب آنکه دوست میداشت که او را بشناسند آنرا از محض
موهبت خود بر وا ارزانی داشت یکی شناخت حق جل جلاله و دویم شناخت
خود که معدوم بوده و موجود شده از آن شناخت که تعلق بحضرت حق داشت
حسن پدید آمد و آنرا جهان آرا میخوانند که عبارت از تناسبست و از آن شناخت
که متعلق بخود بود عشق پدیدار شد بتعیین و تنزل و بیان معشوقیت که نفس مرد
عین تحلیت و از آن شناخت که تعلق به نبود داشت حزن ظاهر شد
که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور اظهار خلیفه عشق گشت و این صفت سه
از یک اصل اند که بمنزله سه شاخ منشعب شده اند و بمثابه سه برادر حسن که برادر
مهتر است بر منصبه خوبی بر خود نگریست خود را عظیم خوب و نیکو یافت بشاشتی
در وی پدید آمده تبسمی کرد چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزت در میان

آن تبسم که در نشأ اول خلق کرد بیافرید عشق که برادر میانه بست با حسن النسبی
تمام داشت و یکلحظه چشم از و برنمیداشت و هر ساعت علم حسن بر می افراشت
چون تبسم حسن را دید بشوری در وی افتاده و مضطرب گردید خواست که بجنبد و
در حرکت آید حزن که برادر کهتر است با و در آویخت و در آن آفرینش حضرت
حق تعالی آسمان و زمین را بیافرید و چون آدم صفی را خلعت هستی پوشانید آوازه
او در ملأ اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرکار تدبیر بر تخته خاک نهاده صورتی زیبا
پیدا کرده اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شده صورت حال بر حسن که پادشاه
بود عرض کردند حسن گفت اول من که بر کمیت کبریا سوارم بفردیت آنجا
روم اگر مرا خوش آید آنجا توقف نمایم و شما را آنجا طلب دارم و چون حسن به
شهرستان پیکر آدم رسید جایی خوش و تختگاهی دلکش دید دریافت
که قابلیت آن دارد که هرچه خواهد در آنجا تواند ساخت و رایت خوبی در و
میتوانست برافراخت فرود آمده و مملکت وجود آدم را فرو گرفت چنانکه هیچ
جا از شهرستان وجود او خالی نگذاشت بیت جلوه کرد حسن دید ملک

عشق

عشق نداشت ۞ عین غیرت شد از آن حیرت و بر آدم زد ۞ عشق چون از رفتن
حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد ملازمت حسن کردند اهل ملکوت چون
واقف شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را دلیل و راهبر خود ساختند
سلطان وقت هر یک از اهل ملکوت را منصبی تفویض فرمود و حسن را ناظر گردانیده
رایت حسن بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قایم مقام عشق گردانیده و
عزرائیل را بجای حزن تواجی گردانید نظم عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد و چون ایشان بکبریا کس گردون
اساس و بارگاه شاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات
حسن ندارند روی عجز بخاک نیاز نهادند و بزبان نامر نجارابی کعشد بیت
در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود ۞ روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو
بود ۞ ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد ۞ که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود
فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار
نمود و در زمین بنقاد سجود بیت مدعی خواست که آید بتماشاگه راز ۞ دست

غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد • چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردانید
نیمروز آنجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بماند و بعد از آنکه بعالمش فرستاد
یک قول آنکه در آنوقت ریشش برآمد و قول دیگر آنکه سر گریستن بر بیامد اما
قولی که غلبهٔ کثرتش بر وحدت غالب است آنست که چون آدم علیه السلام در نقاب
عدم کشید حسن رخت از مملکت وجود او بربست و روی بعالم خود نهاد
و منتظر میبود تا کی جایی بیابد که مستقر آن غرا و را شاید چون دیده بان او روی
یوسف را دید که مثل آفتاب از مطلع جمال میدرخشید • الحال این خبر بحسن رسانید حسن
رخت بمنزل او کشید و گفت نظم ای دل دلدار چونت یافتم • وین گزیده
یار چونت یافتم • اول بازار گم کردم ترا • آخر بازار چونت یافتم غزل تو
صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم • بر آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم • مرا [illegible] خبر کنون که با تو نشستم
عشق و حزن نیز احرام ملازمت حسن بسته از راه دریای محیط عالم بکشتی
طلب نشسته چون عشق و حزن حلقه نیاز بر در امید زدند اندرون سراپرده جوابی استغنا

و نارش

۵

و باز شنیدند لاجرم نومید شده باز گشتند و روی در بیابان حیرت نهادند و با
همدیگر میگفتند که ما هر سه برادر بودیم و راز ها میگفتیم و می شنیدیم اکنون حسن ما را
مهجور ساخت و از نزد خویش دور انداخت چاره آنست که هر یک بطرفی
رویم بحکم تسافروا وتصحوا تغتنموا سفری کنیم حزن روی بکنعان نهاد و
و عشق راه مصر جمعیت پیش گرفت چون راه حزن نزدیک بود بیک منزل
بکنعان رسید و بشهر در آمد و یعقوب را دید و در خدمت او مدتی بسر برد و
خود را تمامی با و سپرد و یعقوب را با او موانست تمام حاصل شد سجادهٔ مصابرت
بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت و خود در پهلوی او نشست و بیمار داری
مشغول شد اما پیوسته نقش سرور از ضمیرش سر میزد و باین ترانه مترنم میبود
بیت دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند • دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
و یعقوب سر جنس نفیس که داشت بحزن داد اول سواد دیده بمدد کشیدهٔ خود را
بمنطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش او کرد و صومعهٔ از در ساخت
و متوطن شد آن عاشقان بلاکش و نام آن صومعه را بیت الاحزان نهاد و تولیت

از آن آمد و داد **بیت** سواد چشم مرا کرده قبول شرطی که جز خیال تو نوری بدان
سواد نباشد بدردهای تو قاسم نهاد دل حکمند گدای کوی ترا غیر ازین مراد نباشد
از آنجانب عشق نیز بیقرار گردید و دیوانه وار در کوه و بیابان میدوید و منازل و مراحل
قطع میکرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم آنجا بهم برآمدند و از اطراف
و جوانب او درآمدند و او هیچ جا قرار و آرام نمیگرفت و مقام نمیساخت و از
هر کس سراغ سرای عزیز مصری پرسید و چون سراغ یافت اول بدر حجره
او رسید و بهر جانب نگاه نظرش بر منظری افتاد ستاره دید همچون ماه شب
چهارده از گوشه بام برآمده وه چه ماه و چه ستاره پری پیکری که قبای صفت او در و
فرموده **مثنوی** براوج برج خوبی آفتابی بدندان در بلب لعل مذابی غلامان
درش صاحب تمیزان فدای راه او جان عزیزان بوصفش گر نمایم تیز تیغ
هوس دارم خیال انگیزی من کیم من تا کنم وصف چو اوی نمایم با خیالش گفت گوی
نگنجد در زبانم وصف رویش خیالی می پزم با گفت و گویش شد او چون
مظهر تبل السرائر ز عکس او کنم روشن ضمایر ز سرتاپای او پاکیزه گوهر گهی

گویم

6

گویم زپا و گاه از سر چو معجز گیرم از سرتا بپایش بدوزم از خیالش حله هایش
ز لعل او کنم دریوزه گفت کشایم از لب او روزه گفت قدش شاخ گلی از
باغ فردوس رخش در زیر ابرو ماه در قوس ز مویش ساخته دام بلایی
بزیر دام خفته اژدهایی بلایی باشد آن پیوسته ابرو بلایی گشته دیگر بر سرش
مو مشامش چشمه پاکیزه ذاتی ز سرتا پا تنش آب حیاتی چو زاب خضر
پرویزن برآمد هزاران رشته جان بر سر آمد بفرق آن پری روی
گلندام بهم پیوسته بودی کفر و اسلام بدست حسن گرد او را تدارک
نهاده درمیانه فرق نازک فرو آویخته زان ریسمانها ز هر مویش شده بر باد
جانها بهر موی از آن زلف رسن ساز گره مشکین لباسی کرده ریسمان باز
جبینش قرص خورشید جهانتاب خیال خام خالش نقش بر آب برخ صد گونه
خال از مشک نابش کواکب سوخته بر آفتابش دو ابرویش نشان قاب و
قوسین بباغ حسن هر چشمش نرگس عین بر آن رخسار چون خورشید مبینی
چو خط استوا بر چرخ چینی تو گویی معجز شق القمر بود که او هر ساعت از انگشت

گلشن

بنمود ، ازان بینی نشانی داده انگشت ، که گشته زان نشان صد چشم روشن ، چه خط
خطی که نام اوست بینی ، نهاده سر بران خط هر که بینی ، دو صفرش با خط او کرد
کنی ضم ، یکی صد گشته بینی گرد عالم ، گز و لب را که عشوه بدندان ، که بنماید
از وسی و چه دندان ، دهانش عقده راست گویا ، که بنماید در و عقد ثریا
بدندان میکشود عقد آسان ، ولی الجا کشودی عقده دندان ، نمیگویم حکایت
دهان
زان هیچ ، که میدانم نباشد در میان هیچ ، بیاض گردنش چون شوشه سیم ، هنی
جهی حلقه و دنباله بیم ، رزوی چون گل و ابرو چه پرسی ، در آتش نعلها جهی ماه
درسی ، فلک را تا که ذو العرش آفریده ، بباری کی چنان نعلی ندیده ، بمعنی پاره
جان صورتش تن ، به پیش آهوان بنهاده گردن ، ز حد وصف حسن او برون
بوده ، جگویم حسن یوسف را که جون بود ، بسی راهست از و تا عالم او ، برون از
پیرهن باشد غم او ، ولی هم مست اینجا چیز دیگر ، دو جان از یک گریبان بر
زده سر ، برین اوصاف او هم مست صادق ، درین ره عین معشوقست عاشق ،
نظر زلیخا در نظر عشق بریک خطه شاعی واقع خواست شد و نخواست سوخت
این

٧

ازین جهت بود که برده هوس میان عشق و زلیخا واقع شد اگر نه دستش از کار رفته
بود و کار از دست عشق جون آشنا روی و اثر مهر بر ناصیه زلیخا بدید دلش قرار رفت
و گفت تو خود از روز ازل حواله مایی بیت تو خود حواله مایی ز روز ازل بوده
زلیخا از عشق بر پرسید که تو جکسی و از کجا می آیی و کجا میروی و نام تو چیست نظم
ز کجا میرسی ای شوخ چنین شنگ و لطیف ، بکجا میروی ای یار بدین زیبایی ،
عشق جواب داد که من مردی ام سرگردان و در کار خود واله و حیران بیت
هر روز بمنزلی و هر شب جایی ، جون زورق افتاده بهر دریایی ، نی مترک نی
مامن و نی ماوایی ، از هر جه بغیر دوست ناپروایی ، فی قصتی طول و انت
ملول مصرع حال پامالان راه عشق می پرسی مپرس ، القصه بنقد از بیت المقدس
می آیم و در مراحله نامرادی وطن دارم و در سر جار سوی رسوایی متوطنم در دکانی
و مطاع دکانم همه رنجست و درد و محنت ، هزار آتش و درد و غمست و نامش عشق ،
هزار محنت و رنج و بلاست نامش یار ، و بطلب خانه براندازان میروم ، که
معتکف دیرم و که ساکن مسجد ، یعنی که زا میطلبم خانه بخانه ، مرا در انجا شهر آشوب میگفتند

واینجا بلا شور میگویند جون در عرب باشم عشقم خوانند جون بعجم روم مهرم گویند و
علی کل حال مثنوی در عدم مگذار مارا بجبر ٥ نام او راکبر و نام ما مبر ٥ من کیم سر
گشته بیچاره ٥ در بیابان فنا آواره ٥ نی مبارک بندهٔ لی مقبلی ٥ هم زدست خویشتن
بادر گلی ٥ قصه من دور دراز است و ما سه برادر بودیم در ولایت یکانکی بناز پرورده
و روی نیاز ندیده و از آن نیاز زده چنانچه غزالی فرموده مثنوی انجا که زهر
دو کون آثار نبوده ٥ بر لوح وجود نقش اغیار نبوده ٥ معشوقه و عشق با هم می بودیم
در گوشه خلوتی که دیار نبوده ٥ در دبستان والله غنی عن العالمین هم سبق بودیم
و سرجه بارا بود با هم در طبق داشتیم جشم من نگران حسن بود و ایزمان نیز در عالم
خیال همچنان بر جمال اوست چنانچه حافظ شیرازی گوید نظم بیت بر لوح
دلم جز الف قامت دوست ٥ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم ٥ و همراه یکدگر
بمکتب میرفتیم و باتفاق بخانه می آمدیم و بهذه الحال در فرقت میسوزم و در حسرت
آن روزم بیت من گربستم تا باشدم در کوی لیلی خانه ٥ بهلوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانه ٥
جون بیجاریم دشمنی در قصد جان وه جون کنم ٥ بنیاد صبرم در دل و دل در میان دیوانه

پهلو

٦

بهلو بهلو در دلم خواهم نشیند ٥ تا کسی با در نیاید در دلم اندیشه بیگانه ٥ جون عقد
پروین متصل بودیم یکجندی بهم ٥ بگسست جرخ آن رشته و افگن ز هر جا دانه ٥
مجنون شده پرخون کفن برکنده دل از جان و تن ٥ گردیده حال کوهکن از درد من
افسانه ٥ بهر شهید عشق او در بزم غم هر نوبهار ٥ برکرده از خون جگر هر لاله
پیمانه ٥ هر گز نشی آن شمع را از خود فنا یی دل نسوخت ٥ سوز دگر بر حال او از روز
دل پروانه ٥ دل زلیخا بر عشق بسوخت و از شنیدن آن احوال آتشی در سینه اش
افروخت از حال برادر انش گفت یکبار آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم پرسید
خاک کسی پیدا شده پس بو العجب هم زمینی است و هم آسمانی و هم جسمی و هم روحانی
آن حال بر حسن عرض کردم حسن رفت و انجا قرار گرفت ما را جدا ان نبود که در
مقام او باشیم پس در گلخن دل آدم من با تش کردن مشغول شدم و تا آدم زنده
بود من گلخن تابی میکردم و تمام بدن آدم با آتش من گرم می شد و از خواد
دلسوزی میدیدم اما آدم را با من جندان انسی نبود و هر جه داشت با خواهش تا
بمیل تمام که سبق خدمتی با او میبود و مش جو در بهشت آدم را شیفته گندم او ساخته

بود بیت انکه در خلد برینش لب برآمد کاری ٭ کاش بردی بهر ریش دانه خالی
باری ٭ چون آدم از عالم رفت و نوبت بیوسف رسید حسن واقف کشته
بهمان قاعده همزانوی یوسف کردید و من و حزن از عقب حسن رفتیم
دیدیم که حسن مطلقا بما التفات نفرمود بیت کردم سلام کرم و زدم بوسه بر
رکاب ٭ هیچ التفات سوی اسیران خود نکرد ٭ چون دیدم که استغنای او زیاده
کشت و ما را بخود راه نداد هر یک از ما روی بطرفی نهادیم بیت چون ندیدیم که
وصل تو باد می رسد ٭ بار کشتیم و زخجلت بس سر خاریدیم ٭ و مع هذا چنانکه
قاسم الانوار کفته بیت هرکز هوای وصل تو از جان ما نرفت ٭ سودای سلطنت
زسر این کدا نرفت ٭ انکاه حزن بکنعان رفت و من بانجا آمدم زلیخا چنین
این حکایت شنید خانه دل بعشق برداخت و او را کرامی تر از جان خود ساخت
بیت ما درین عشق دلفروز که جان جانیم ٭ یا خود از دوست جکوییم که عین آنیم ٭
تا انکاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب غیرت بکشود و آتشی در مصر افتاده
خبر بمصر زلیخا رسید و عشق هم شنید چون مدتی مدید بود که عشق از حسن خدا افتاده

بود

بود در فراق او جکویم که جها کشیده بود دیوانه وار کریبان زلیخا بکرفت و او
را بتماشای یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا برآمد و کفت بیت یار بزنجیر
زلف بازم رامیکشد ٭ در پی او میروم تا بکجا می کشد ٭ پای در زنجیر پیش
دوستان ٭ به که با بیکانکان در بوستان ٭ چشم زلیخا جون بر جمال یوسف
افتاد بزبان عراقی کفت غزل همه جمال تو بینم جو دیده باز کنم ٭ همه شراب
تو نوشم جو لب فراز کنم ٭ حرام دانم با دیکران سخن کفتن ٭ حدیث عشق تو
کویم سخن دراز کنم ٭ هزار دیده کنم وام اکر توانم کرد ٭ که بر جمال تو هر دیده را تماشا نیست ٭
خواست تا پیش رود پای دلش بسنک حیرت در آمد و از جای صبر بلغزید
و بر خاک مذلت و بیطاقتی افتاد و بدین ترانه مترنم کردید بیت جان علوی
هوس جاه زنخدان تو داشت ٭ دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد ٭ حافظ
آن روز طرب نامه عشق تو نوشت ٭ که قلم بر سر اسباب دل خرم زد ٭ چون نظر
دیکرش بر رخ یوسف افتاد ٭ برق حسنش درخشید و بسودای دلش رسید
و یکبارکی سودائی کشت و این مطلع رشید وطواط نظم تا تو بر برک سمن نقطه ز

سودا زده • در سویدای دلم آتش سودا زده ∴ نظر بر جمال یوسف دوخت
و پروانه وار بر شمع رخسارش بسوخت و این مطلع امیر مفتی بعرض حسن رساند

غزل شمعی درون سینه ز دل بر فروختیم ∴ هر جز عبیر عشق تو دیدم بسوختیم در بزم غم
پروانه کس ندید چون من سوخته ∴ در خاک و خون غلطیده و جان رفته و تن
سوخته ∴ مجنون عشقم و دود دل گردیده بر سر موی من ∴ برق غم لیلی را زاندم
که خرمن سوخته ∴ از آب چشم و خون دل سوز دل چون بنهم و گویم غمش کین راه
دیدن بسته و آن راه گفتن سوخته ∴ از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را
ده چو چه کنم با چاک دل چون جای سوزن سوخته ∘ از دست بیداد خزان و ز
جور بد عهدی دهر ∘ دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته ∘ در سینه ات
گر اخگری یا بی قبای دل بگوی ∘ دیوانهٔ پیکانهٔ در کنج گلخن سوخته ∘ چون یوسف
عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب و حزن با فرزندان راه مصر جمعیت
پیش گرفتند چون بیوسف رسیدند آن خورشید ابهت بر تخت حسن تکیه زده
او را بدان عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند یوسف گفت ای پدر این

تاویل

تاویل آن خوابست که گفته بودم انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم
لی ساجدین و در همان صحبت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس است
و حزن کیست چون میدانست که در فراق او عشق و حزن با یعقوب چه کرده
اند یعقوب در جواب یوسف بدلالت امتزاجی خواست که این صورت اعلام
یوسف کند گفت ای پسر عشق عشقه است و آن گیاهی است که عشق پیچانش
گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فروگیرد و چنان بفشارد
که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذایی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد
تاراج میرود و آن را خشک میگرداند بیت عشق بار اگر خالی خود بجای ماشست
بر شدیم از عشق حق نی مغز ماند اینجا نه پوست ∘ و همچنین در عالم بشریت در حقیقت
منتصب العامه آن یحبت القلب پیوسته که از زمین ملکوت بر آمده و حبة
القلب دانه ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجنده
در باغ ملکوت قل الروح من امر ربی نشانده و بخودی خودش پرورش داده که قلوب
العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و بجد و آب باری

مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ بالنسیم إنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نفحات از یمن
یمن الله بدین جنة القلب میرسد وصد هزار شاخ وبرگ روحانی ازو سر میزند
بفحوای إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ الرَّحْمٰنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ عاشقان از استنشاق
روایح آن نسیمات نفحات مینمایند که أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا **بیت** تا محمد گفت بر دست
صبا ۰ از یمن آید همی بوی خدا ۰ بوی جان می آید از باد صبا ۰ این بوچه بوست
مشک را این بو نباشد نکهت گیسوی اوست ۰ چیست رو واقف شدن از
سر محبوب ازل ۰ آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست ۰ وان جنة القلب را
شجرهٔ طیبه خوانند بعد ازان ترتیب شجرهٔ طیبه میکرد و موسی در وادی مقدس
طوی ازان شجرهٔ نقش قدسیه در کوه طور صدای إِنِّي أَنَا اللهُ شنید وازان
شجرهٔ عکسی در عالم کون وفساد افتاده وبظل موسوم شد واورا بدان نام میخوانند
وان درخت را منتصب القامة میگویند وچون این درخت بالیدن آغاز
وبه نشو ونما درآید عشقه از گوشه سر برآید و در و پیچید و نم بشریت در وی که از حید آنکه
بیخ او بیشتر شود آن درخت زردتر شود وازاینجاست که عراقی گفته **رباعی** ریم

جو بید

11

جو بید زرد آن سبز نگار ۰ گفتا که دگر بوصلم امید مدار ۰ زیرا که تو ضد ما شدی در دو دار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار ۰ پس آن عشق همخانه و هم خانهٔ یوسف زلیخا
را از برای خود منازل ساخت و هم انجامی بود اینجا و امکان آن ندارد
که بی عشق مجازی کسی بحقیقت رسد که الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ و عشق
طبع موزون لازم نشاء ولایت است بحکم وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا
يَنْبَغِي لَهُ چون انبیا صاحب تمکین اند وشعر گفتن واظهار شعر کردن تلوین مقام تلوین
پس ازین واسطه لایق شان انبیا نباشد بدان جهت حضرت رب العزت
تعلیم رسل نکرد که بران قادر نبوند پس آن عشق ظاهر که از نشاء زلیخا سر بر زده
بود عشق یوسف بوده باشد **مثنوی** بصدق آنکس که زد در عاشقی گام ۰ به
معشوقی برآید آخرش نام ۰ که آمد در طریق عشق صادق ۰ که بود در سرش معشوق
عاشق ۰ هر که او در عشق صادق آمده است ۰ بر سرش معشوق عاشق آمده است ۰
آنکه عاشق دید پیش معشوق بود ۰ گو به نیت هست هم این و هم آن ۰ لیک
عشق عاشقان تن افکند ۰ عشق معشوقان خوش و فربه کند ۰ در بین آن

عشق وسوز وعین آن حسن عالم افروز زلیخا بحکم این بیت نظم روی در روی
همچو ماهم و کنجی همه عمر ٭ بر همه خلق جهان کرده در انس واز نثر یوسف را در خانه
برده در ماه ادر بیت وبفراغت خاطر روی برروی او نشست مثنوی دران
حجره عاشق ومعشوق کس نه ٭ کرند شحنه اسباب عیش نه ٭ رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق سرود درد پرداز ٭ هوس را عرصه میدان کشاده ٭ طمع را آتش
اندر جان فتاده ٭ زلیخا دیده ودل مست جانان ٭ نهاده دست خود در دست
بشیرین نکتهای دلپذیرش ٭ خرامان برد تا پایه سریرش ٭ ببالای سریر
افکند خود را ٭ بآب دیده گفت آن سرو قد را ٭ که ای گلرخ بسوی من گذر کن
بچشم لطف در رویم نظر کن ٭ ولی یوسف نظر با خویش میداشت ٭ زبیم
فتنه سر در پیش میداشت ٭ بفرش خانه سر افکند در پیش ٭ مصور دید با او صورت
خویش ٭ ز دیبا و حریر افکنده بستر ٭ گرفته یکدگر را تنگ در بر ٭ از آن صورت
روان صرف نظر کرد ٭ نظر خود از جای دگر ٭ اگر در را وگر دیوار را دید ٭ بهم جفت
آن دو گل رخسار را دید ٭ فزودش میل از آن سوی زلیخا ٭ نظر بگشاد بر روی

زلیخا ٭ زلیخا زان نظر شد تازه امید ٭ که تابد بروی آن تابنده خورشید ٭ باه و
ناله وزاری در آمد ٭ ز چشم خود بخونباری در آمد ٭ که ای خودکام کام من روا کن ٭
بوصل خویش دردم را دوا کن ٭ بحق آن خدای بر تو سوگند ٭ که باشد بر خداوند
بجادو نرگس مردم فریبت ٭ به دیبا پوش سرو جامه زیبت ٭ به آن موی
میکوبی میانش ٭ بآن سری که میخوانی دهانش ٭ بشیرین خنده ات از
غنچه تنگ ٭ بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ ٭ باستیلای عشقت بر وجودم ٭
باستغنات از بود و نبودم ٭ که بر حال من بیدل ببخشای ٭ ز کار مشکلم این عقده
بگشای ٭ بدل عمریست تا داغ تو دارم ٭ هوای بوی از باغ تو دارم ٭ زمانی
مرهم داغ دلم باش ٭ بیوی رونق باغ گلم باش ٭ ببخش از خوان وصلت توشه
جانم ٭ که تا شاید بهیبت زتن مانم ٭ جوابش داد یوسف کای پریزاد ٭ که نابد
با تو کس را از بری یاد ٭ مکن تعجیل در تحصیل مقصود ٭ بسا دیر اکه خوشتر باشد از
زود ٭ زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ٭ که انداز دبفردا خوردن آب ٭ ز شوقم جان
رسیده برلب امروز ٭ نیارم صبر کردن تا شب امروز ٭ کی آن طاقت

مرا اید بدیداره که با وقت دگر اندازم این کار ۰ زبان دربند دیگر زین خرافات ۰
بجنب ازجا که فی التاخیر آفات ۰ مرا در خشک نی آتش فتادست ۰ مارا با آتش
من خوش فتادست ۰ ازین آتش جو دود مست تابی ۰ بیا بر آتشم آتش زن
بکدم آیی ۰ فرن در روی کارم دست زد راه که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز ۰ وگرنه بر سرش از خنجر تیز ۰ بیاری دست اگر در گردن
من ۰ شو وخون منت خالی بکردن ۰ زلیخا در تقاضا کرم و یوسف ۰ همی انگیخت
اسباب توقف ۰ روان میخواست کیرد محکمش دست ۰ که یوسف بر کشاید
بر هدف شصت ۰ نشد از پیش بس شد کام بر تیش ۰ کشاد از سر دری راه
گریزش ۰ بهر در کامدی بی در کشایی ۰ بریدی قفل جایی تر جایی ۰
اشارت کردنش کویی بانگشت ۰ کلیدی بود بهر فتح در مشت ۰ زلیخا
جون بدید آن از عقب جست ۰ بوی در آخرین درگاه پیوست ۰ بی باز آمدن دامن
کشیدش ۰ زسوی پشت پیراهن دریدش ۰ زلیخا دامن یوسف گرفته بر زمین
افتاد و زبان بزاری کشاد و گفت نظم دستم نمیرسد که در آرم بگردنت ۰ دست من

شکسته

شکسته مسکین بدامنت ۰ دروا که زآتش من بگداخت سنگ خاره ۰ در دل
نگردار شم آن یار بیوفا را ۰ بر خاک نا امیدی افتاده ام بدین روز ۰ رحمی زلو
را سبری از ونه مارا ۰ هر چند خون دلرا در کوشه ها بپوشم ۰ هر دیده کند باز حال
دل آشکارا ۰ بر خاک راه افکند زینسان قضایم آخر ۰ می بوده بیوفایی هم
اینقدر قضا را ۰ معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست ۰ با داغ او فنای
عشاق بینوا را بیت زلیخا را چو شکفت این گل راز ۰ جهانی شد بطعنش بلبل
آواز ۰ زنان مصر جون آگاه گشتند ۰ بهر نیک و بدش در پی فتادند ۰ زبان
سرزنش بروی کشادند ۰ که شد فارغ زهر تنگی و نامی ۰ دلش مفتون عبرانی
غلامی ۰ جنان در مغز جانش جا گرفتست ۰ که دست از دین و دانش واگرفتست
عجب کمراهی بیش آمد اورا ۰ که رو در بنده خویش آمد اورا ۰ عجبتر کان غلام ازوی
نفورست ۰ زروی سازی و همراز پیش دورست ۰ تمامی بیش خشمم او نکو نیست
از آن رو خاطرش را میل او نیست ۰ کران دلبر دمی با مانشستی ۰ زنا دیگر
کجا تنها نشستی ۰ زلیخا جون شنید این داستانرا ۰ فضیحت خواست

آن نار استاناره روان فرمود جشنی ساز کردند ۰ زنان مصر را آواز کردند ۰ چه جشنی
بزمگاه خسروانه ۰ هزارش ناز و نعمت در میانه ۰ نهاد از طبع حلیت ساز پرفن
ترنج و گزلکی بر دست هر زن ۰ بیک کف گزلکی در کار خود تیز ۰ بدیگر کف
ترنج شادی انگیز ۰ ترنجی زنگ او صفرای فاقع ۰ بی صفراییان داروی
نافع ۰ بدیشان گفت بس کین نازنینان ۰ ببزم نیکویی بالانشینان ۰ چرا
دارید زینسان تلخکامم ۰ بطعن عشق عبرانی غلامم ۰ اگر دیده ز روی بر نور دار
بدیدارش مرا معذور دارید ۰ اجازت گر بود آرم بر وی‌ش ۰ باین اندیشه کردم
رهنمونش ۰ همه گفتند کز حد رفت جویی ۰ نخست ای ما را آرزویی
نبر ما تا برون آید خرامان ۰ کشد بر فرق ما از ناز دامان ۰ ترنجی گر تو اکنون
بر کف ماست ۰ بی صفراییان داروی صفراست ۰ بریدن بی رخش
نیکو نیاید ۰ نمی برد کسی تا او نیاید ۰ زلیخا دایه را پیشش فرستاد ۰ که نگذر سوی
ای سرو آزاد ۰ برون نه پا که در پای تو افتیم ۰ به پیش قد رعنای تو افتیم ۰ بقول
دایه یوسف بر نیامد ۰ چو گل ز افسون او خوش بر نیامد ۰ بپای خود زلیخا
سوی

سوی او شد ۰ در آن کاشانه همزانوی او شد ۰ برای گفت کای نور دو دیده ۰
تمنای دل زحمت کشیده ۰ ز خود کردی بتحت امیدوارم ۰ بنومیدی فتاد
آخر کارم ۰ فتادم در زبان مردم از تو ۰ شدم رسوا میان مردم از تو ۰ گرفتم کم
در چشم تو خوارم ۰ تبر دیک تو بس بی اعتبارم ۰ مده زین خواری و بی اعتباری
ز خوانان مصرم شرمساری ۰ شد از انفاس او افسونگر گرم ۰ دل یوسف به بیرون
آمدن نرم ۰ بی تزئین او چون باد برخاست ۰ چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر ۰ به پیش حله اش چون عنبر تر ۰ میانش را که با مو
همبری کرد ۰ بزرین منطقه زینت گری کرد ۰ بسر تاج مرصع از جواهر ۰ ز سر جوهر
هزارش لطف ظاهر ۰ بپا نعلینی از در و گهر بر ۰ بر و بسته دوال از رشته در ۰ ز دیبا
ز قصب کرده حمایل ۰ بهر تارش گره صد جان و صد دل ۰ بدستش داد زرین
آفتابه ۰ کنیزی از پیش زرین عصابه ۰ یکی طشتش بکف از نقره خام ۰ لبالب
سایه او را کام بر کام ۰ بدانسان هر که دیدش چابک و چست ۰ نخست از جان
شیرین دست خود شست ۰ نیارم مش ازین گفتن که چون بود ۰ که از حد وصف

کاندیشم فزون بود ∘ ز خلوتخانهٔ آن گنج نهفته ∘ برون آمد چو گلزار شکفته ∘ زنان
مصرکان گلزار دیدند ∘ ز گلزارش گل دیدار چیدند ∘ بیک دیدار کار از دستشان رفت ∘
زمام اختیار از دستشان رفت ∘ ز زیبا شکل او حیران بماندند ∘ ز حیرت چون تن
بیجان بماندند ∘ چو هر یک را دران دیدار دیدن ∘ تمنا شد ترنج خود بریدن ∘
ندانسته ترنج از دست خود باز ∘ ز دست خود بریدن کرد آغاز ∘ یکی از تیغ
انگشتان قلم کرد ∘ بدل حرف وفای او رقم کرد ∘ یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم ∘
کشیدش جدول سرخی چو تقویم ∘ چو دیدندش که جز والا گهر نیست ∘ برآمد بانگ
ز ایشان کین بشر نیست ∘ زلیخا گفت هست این آن یگانه ∘ که زویم سرزنشها را
نشانه ∘ چون مدتی برین حال گذشت عاقبت الامر بفرمودهٔ او **مثنوی**
بخلوت همچنان با هم نشستند ∴ بروی غیر مشکین پرده بستند ∴ بسی با یکدگر زینگونه بودند
ز باغ عیش گلها میربودند ∴ بسی در بزمشان سنبل سمن بیخت ∴ تگرگی عاقبت
بر باغشان ریخت ∴ چون یوسف را فرمان رسید که از دار القای زندگانی بدار
البقای کامرانی رخت بندد **بیت** بکف جبریل حاضر داشت سیبی ∴ که از باغ خلد

بازان بود زیبی ∘ چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد ∘ روان آن سیب را او بوئید و
جان داد ∘ بلی زان نکهت باغ بقا یافت ∘ ازان نکهت بسوی باغ بشتافت ∘
چو یوسف را ازان بو جان برآمد ∘ ز جان حاضران افغان برآمد ∘ ز بس بالا گرفت
افغان و فریاد ∘ صدا در گنبد فیروزه افتاد ∘ زلیخا گفت این شور و فغان چیست ∘
پر از غوغا زمین و آسمان چیست ∘ بگفتندش که آن شاه جوانبخت ∘ بسوی تخته
رو کرد از سر تخت ∘ وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد ∘ وطن در اوج کاخ لامکان
کرد ∘ چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ∘ فروغ هوش او از تن رفت ∘ ز حال
ضعف چون آمد بخود باز ∘ ز یوسف کرد اول پرسش آغاز ∘ جز این ازوی خبر بازش
ندادند ∘ که همچون گنج در خاکش نهادند ∘ زبان پر ز نوای بینوایی ∘ همین میگفت از
داغ جدایی ∘ بیا ای کام جان محرومیم بین ∘ ز ظلم آسمان محرومیم بین ∘ بریدی
از من و یادم نکردی ∘ بدیداری ز خود شادم نکردی ∘ وفاداران وفاداری نه این بود ∘
بیاران شیوهٔ یاری نه این بود ∘ عجب خاری شکستی در دل من ∘ که بیرون ناید
الا از گل من ∘ بجای عزم رفتن کردهٔ ساز ∘ کز آنجا هیچگه آید کسی باز ∘ همان بهتر کز اینجا پر

کشائیم • بیک پرواز کردن سویت ایم • بگفت این و عماری دار را خواندند •
بروی خود عماری را بیاراست • بیک جنبش ازین اندوه خانه • به نزهتگاه یوسف شد
روانه • بدید انجا نشان زان گوهر پاک • بجز خوابشته از خاک نمناک • بران خفته
بشته آن خورشید پایه • بخاک انداخت خود را همچو سایه • ز رخسار چو مه در زیر فرقش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش • چو دود حسرتش از حد فزون شد • برسم خاکبوسی سرنگون
شد • بچشمان خود انگشتان درآورد • دو نرگس را ز نرگسدان برآورد • جوان آن
مسکین ز تابوتش جدا ماند • دو بادام سیه بر خاکش افشاند • بخاکش روی
خاک آلود بنهاد • زمین بر باد او بوسید و جان داد • جون این واقعه هایله حادثه
یوسف و یعقوب تمام یافت و مدت عمر ایشان اختتام بذیرفت حسن و عشق
و حزن سرگردان و حیران ماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند
چنانکه جامی فرماید مثنوی بهران نوحه که بهر یوسف آن کرد • همی کردند آنها با دو صد درد
بشستند بس ز دیده اشکباران • چو برگ گل ز باران بهاران • هر سه برادران در
کنج زاویهٔ اختفا و استتار نشسته و گلیم ادبار بر سر کشیده ناگاه مثنوی ملاحت
از

از جهان بی مثالی • درآمد همچو رند لاابالی • بشهرستان نیکویی علم زد • همه ترتیب
عالم را بهم زد • غلغله و دبدبهٔ عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویهٔ خمول
سر برون کردند و گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود و درین اثنا دیدند که
ملاحت با هزار حشمت و ابهت نظم گهی بر رخش خوبی شهسوار است • گهی با نطق
تیغ آبدار است • چو در شخص است گویندش ملاحت • چو در نطق است گویندش
فصاحت • بنی و شاه و درویش و توانگر • همه در تحت حکم او مسخر • حسن و عشق و حزن
او را نمی شناختند و هر یک تخمین و قیاس سخن میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و
بسر حد ملاحت و ولایت بی بردی شنیدم که آهسته آهسته با حزن میگفت مثنوی
درون روی حسن نیکویان چیست • نه آن حسنست تنها گویی آن چیست • بجز از حق
می نیاید دلربایی • کسی را نیست شرکت در خدایی • از آن رو همه سر در قدم ملاحت
نهادند و پیش او بر زمین افتاده و استدعا نموده او را انجا که حسن فرود آورده بود خود را
سنه وار بر و سپردند تا هنگامی که تباشیر صبح سعادت محمدی و آفتاب عالمتاب دولت
احمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شده حسن و ملاحت و حزن و عشق متوجه سرادقات جلال

آنحضرت گشته و ملازم گرپاس کردون اساس شدند هر کدام را در محلی لایق مقامی مقرر
فرموده و نقش یکایکی از لوح قابلیت ایشان زدوده تا ملاحت عین عشق عین حسن
گشت و ظاهر ایشان باطن و باطن ایشان ظاهر گردید و ملاحت در مظهر انبیای دیگر
نهان بود اینجا عیان شد چنانکه قاسم انوار فرموده بیت با همه انبیای آمده در خفای
ظاهر با مصطفا شاه سلام علیک خسرو اقلیم عشق کوهس ختمیتش بر بام دولت فرو کوفت
و شادیانه جمعیتش بر سر بارگاه حشمت زدند و بر کتابه ایوانش نوشته شد که مث ای کوس
کبریای تو بر لامکان زده وین آتش هوای تو در ملک جان زده حیران شده از لوامع
اشراق آن جمال عقلی که در صفات تو لاف بیان زده رویت ز لمعه بر سر کاروان
شده چشمت بغمزه راه دو صد کاروان زده یکناله زد ز شوق دلم تیر غمزه جو زده
زان پس هزار نعره با میدان زده هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن تا در طریق
عشق تو باشم زبان زده بر خواسته ز فکر جهان جان قاسمی تا از شراب شوق
تو در طل گران زده هرگاه سهیل از مشرق صبح سعادتش طالع شدی از رای ابتغال
ازآیه مصحف جمالش سوره والشمس بر آمدی و مخاطب بخطاب مستطاب یا احمد گردیدی

وازعالم معنی

حسن

نوشتند

وازعالم معنی مضمون این حدیث شنیدی غزل روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
وی در کمال حسن عجبتر ز هر عجب تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب دل باد منزل غم و جان خاک مقدمت کین
موجب شرف بود و آن مایه طرب مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست مطلوب
او همین و هر که جان درین طلب و بهر وقت که آفتاب ملاحت که معنی است
ورای حسن که بواسطه غلبه احکام وحدت و سلطنت اخلاق از ادراک عین بصیرت
که مدرک حقیقات اشیاست و بغایت باریک و نازک است و محقق آنرا بدیده شهود
که بکمال وحدت حقیقی متحمل باشد ادراک تواند کرد از افق سپهر جمال و ظل وحدت حقیقی
آن حضرت بفحوای انا املح من یوسف بر آمدی من رانی فقد رای الحق و من
یطع الرسول فقد اطاع الله بر خواندی و بر خود دمیدی و این مطلع قاسمی گفتی
مطلع انا املح که حدیث تو در افواه انداخت قصه یوسف مصری همه در چاه انداخت

وروح الامین برایوان قدرش این مطلع قاسمی نوشتی که بیت تو محبوب جانی
وجان جهانی ° فدای تو صد عمر وصد زندگانی ° ودر محل که قلزم محبتش در تلاطم
افتادی روح القدس بشکل دحیت الکلبی از برای تسکین او فرود آمدی و تحریر
آیت فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ بدو فرود آوردی وچون بار میکشتی آن حضرت
از بیخودی مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل بخود
می آمدی کلمنی یا حمیرا میزدی هر وقت که طوفان نوح حزن در جوش وخروش
می افتادی ارحنی یا بلال میفرمودی وهرگاه که شجره نفس قدسیه اش از اصل طینت
قابلیت وحدت او که ظل وحدت حقیقت است ثمره حسن وملاحت وعشق و
حزن باهم آوردی بیت محمد وارای قاسم ثمر مطلوب جان آمد ° ولیکن مشهد
موسی نظر اندر شجر کردی ° در مشهد حقیقت که معراج دَنَىٰ فَتَدَلَّىٰ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ
أَوْ أَدْنَىٰ است التحیات لله گفتی السلام علیک ایها النبی شنودی سر آینه در
آنوقت جانب ظلمانی چراغ وجودش بقاعده کثرت منتهی گشته چون عین جانب
روحانی ونورانی او گردیده وتمام روح شده جا که عطار فرماید مثنوی چو پشت
آینه

آینه است از تیرگی تن ° ولی جان روی آینه است روشن ° چو پشت آینه
چون روی گردد ° کی باشد اگر صد سوی گردد ° محمد را چو جان وتن بود جان °
سوی معراج شد با این وبا آن ° ز خود سر دم ظهور سایه شد ° که آن معراج دین را
پایه شد ° زمان خواجه وقت استوا بود ° که از سر ظل وظلمت مصطفی بود ° بخط
استوا بر قامت راست ° ندارد سایه پیش وپس چپ وراست ° بدست او چو
شیطان شد مسلمان ° بزیر پای او شد سایه پنهان ° ندارد سایه کو دارد ... ی °
زهی نور خدا ظل الهی ° حضرت مولوی صاحب مثنوی معنوی میفرماید حکایت
روزی در سر میدان شمس تبریزی که او را نمی شناختم عنان مرا گرفت وسؤال کرد
که مرتبه محمدی صلی الله علیه وآله بلندتر است یا منصوری یا بایزیدی مرا این سؤال خیلی
دشوار آمد که دو دریا ° از من بر آمده وبآسمان رسیده اطباق سموات از هم فرو
ریخت گفتم درویش عجب سؤالی میکنی محمد کجا ومنصور وبایزید کجا هیهات هیهات
گفت پس چونست که منصور میگوید انا الحق ودیگری میگوید که سبحانی ما اعظم شانی حضرت
محمد صلی الله علیه وآله وسلم که میفرماید که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ

عبارتیست که کاسهٔ قابلیت منصور و بایزید تنک بود و باندک شرابی لبریز رفت و
کاسهٔ قابلیت منصور و بایزید تنک بود و باندک شرابی لبریز رفت و کاسهٔ قابلیت
حضرت محمدی را گنجایش آن بود که از خمخانهٔ فتوحات الهی هرچند شرابهای بی‌نهایت
ریختندی بر نشدی؛ قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل؛ هل من مزید
میزند از بهر باقیات مثنوی یکی از بوی درد دست غافل آمد ۰ یکی از رنک صافش ناقل
آمد ۰ یکی از نیم جرعه کشته صادق ۰ یکی از صراحی کشته عاشق از ینجاست که زبان
مرتبش در بیان منقبتش بزبان میفرماید بیت خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر کشت مظهرم ۰ ارواح قدس چیست نمودار معنیم ۰ اشباح
انس چیست نکهدار پیکرم ۰ بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم ۰ نور بسیط لمعهٔ از نور
اظهرم ۰ از عرش تا بفرش همه ذره بود ۰ در پیش آفتاب ضمیر منورم ۰ و چون عشق
مجازی که عبارت از افراط محبتست در آینه نمایش حقیقت جز از حسنی که در مظهر نظاهر
انسان باشد که پرتو حسن مطلق است صورت نه بندد خود آن مظهر وجیه باشد یا
دلبر عدیم اللحیه نظم کفت دلدار و در آینهٔ رخسارهٔ من ۰ تا بنکری کفتمش آری تا بکجا ۰

خدابهردو

19

خدا بهر دو جهان دوستدار صورت خوبست ۰ برغم کج نظران بنده باش و
کار خدا کن ۰ چون آینهٔ دل او موصوفست بصفت ولا یسعنی ارضی و سمائی و لکن
یسعنی قلب عبدی المؤمن کدام دل مثنوی آن دلی کو کشت نارِ وای عشق ۰
شد ز مستی غرق در دریای عشق ۰ آن دلی کز آسمانها برترست ۰ آن دلی کز بحر جان
پرگوهرست ۰ هر آینه جز بصورت حسن که تمام مظهر انسانیست مستغرق نگردد
زیرا که منشأ عشق و محبت جز مناسبت با و نیست پس آینهٔ دل انسان که محیط
همه است لایق صورت تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک
نظر کنی خود بود که خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد رباعی چشمش نگر که مست
لبهای خودست ۰ خود ساقی لعل فرح افزای خودست ۰ خودبین چه شود
نشست اگر در چشمم ۰ چون می بینم که در تماشای خودست ۰ و همین عشق مجازی
باشد که از غلبهٔ صورت معشوق که آینه جمال حقیقیست که چون یقین عاشق را لبو زد
و بی مزاحمت غبار اغیار و اعتبارات از حقیقت ممتاز کشته باشد چون قطع نظر
از اعتبارات کند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی عاشق

دور کردن عشقبازی [illegible]

خود است و معشوق خود و مجنون در میانه بیخود رباعی گفتم که گرای تو بدین زیبایی گفا
خود را که هم منم یکتایی ∘ هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم ∘ هم آینه هم جمال و هم بینایی
رباعی گفتم بهزار دل ترا دارم دوست ∘ در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که یکیست ∘ فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست بیت
یکجهتم و یکجونه چه آوازه است ∘ بزیر پرده مگر خویشرا خریدار است ∘ دو عاشق و
دو معشوق در یکین و مکان ∘ ولی تصور اغیار محض پندار است مثنوی عشق مجازی که
شود غرق حسن ∘ برق زند شعشعهٔ برق حسن ∘ صورت محبوب تجلی کند ∘
قبلهٔ مجنون رخ لیلی کند ∘ جون شود آن غرقهٔ حسن تمام ∘ گردد از آن روی محبت تمام
بحر محبت جو شود موج زن ∘ محو شود شایبهٔ ما و من ∘ گو که عشق بر آرد علم ∘ دل
بکشد بر سر هستی قلم مثنوی بادشاهان تخت روحانی ∘ غوطه خواران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده ∘ پیشوایان از پس مانده ∘ بار محنت کشیده جون ایوب
زهر فرقت چشیده جون یعقوب ∘ جان انا الحق زنان و تن بردار ∘ فارغ از
از جنت و گذشته ز نار ∘ بن و بیخ جان بر کنده ∘ گشته آزاد و همجنان بنده ∘ قدس

دلیلنا الی الهدی حضرت الاولیاء

اسرارهم

(-

اسرارهم که الانسان عین الحقیقه ایشان اقتباس نور از مشکوة حقیقت
کرده اند و بجهت مشاهدهٔ پرتو حسن مطلق نظارهٔ جمال دلربایان مهوش فرموده اند
مرغ دل را قوت در اوقات مختلفه از دانهای خال دلربایان مهیا ساخته مجلس
اول ازانجمله جون طوفان محبت زور آورده بمنطوق وفار التنور از عین حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام که دریاییست پر گوهر بر جوشید و بجایی رسید که
قاسم انوار فرماید بیت باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد ∘ باز جان را بر سریر
غم سلطان میکشد العربی سوی عبرت نمت به وجوی نمت ∘ به حرق دوار بالی
او وت ∘ دانی که چه میگوید بزبان فیایی العربی ترجمه که اشک شو و شعله فروز دل کن
که آه کند زیاده سوز دل من ∘ القصه بگشت در دبیر ربانم ∘ امروز مبادکس بروز
دل من العربی فطوفان نوح عند نوحی کادمعی ∘ وابقار نیران الخیال کلوعتی ∘
رباعی بحریست دلم که لوی خون آید از و ∘ صد شعله بهر دمی فزون آید از و ∘
صد بار جواب و آتش نوح و خلیل ∘ تا چشم زنم برون آید از و ∘ عشق آنحضرت دست در
گردن حسن امام جابر جان کرد که مادر او را بعقد نکاح خود در آورده و بترتیب او

مشغول شده در فضل و کمالش بمرتبه رسانیده که اقصار لو کشف الغطا بدید و در تفصیل
علوم بمرتبه تخصیص حکمیات چنان شد که اکثر حکما در بحث آن حیران بوده اند و
حکمت آن بیان نتوانسته اند کرد و بخاصیت آن قایل نشده جابر حکمتش را گفته
روزی سر بگریبان فکرت فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام بحق ناطق
امام جعفر الصادق علیه السلام بسر وقت او رسیده پرسید که در چه کاری عرض
کرده که میخواهم که تحقیق کنم که از چرنده و پرنده و خزنده کدام بیضه مینهد و کدام بچه
می آرد امام فرمود که این امر محتاج باین قدر فکر نیست بنویس که گوش هر کدام
که منخفض است و بسر او چسبیده بیضه مینهد همچون سلحفات که خزنده است و
جعل برین منوال است بیضه مینهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است چون مرتفعست
و بسر او چسبیده نیست بچه می آرد و تفاصیل علوم امام جعفر علیه السلام از شرح غیابات
و حکمیات و جفر جامع زیاده از آنست که در حیز بیان آید و در تاریخ احدی و
خمسین و مایه از هجرت رحلت فرموده و در گورستان بقیع مدفونست

مجلس دویم

مرکز دایره نون و القلم و ما یسطرون حضرت شیخ ذوالنون از کمل اولیا بود

روزی

روزی در اثنای سیر بکنار جوی رسید و بتجدید وضو مشغول شده مشاهده نموده
عقربی در غایت اضطراب دیده که باین طرف و آن طرف میدوید ناگاه سرطانی
از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت آن دویده سرطان باب درآمده
او را چون از آب بگذرانیده عقرب از پشت او خود را بزیر انداخته و بتعجیل روان
شده شیخ باخود گفته درین سری هست از عقب کژدم روان شده بدرختی رسیده
دید که جوانی مست و لایعقل در غایت زیبایی در سایه آن درخت غلطیده و استفراغ
کرده از این طرف عقرب سیاه و از آن جانب ماری متوجه او دید شیخ با خود گفت
اگر معلوم شود که بقصد او میروند و ضرری با و خواهند رسانید بدفع ایشان مشغول
شوم مار از آن طرف و عقرب ازین طرف اتفاقا بهم رسیدند کژدم بسر مار زده و
نشتری بدو فرو برده و فی الحال مار بر خود پیچیده و بمرد و کژدم از همان طرف که آمده
بود باز گردید و بهمان کیفیت بمعاونت سرطان از آب گذشت شیخ عاشق مست
شده بیکبارگی از دست رفت و گفت الهی در اول حال که این حالت را مشاهده
کردم که خمر خورده بود در حیرت ماندم جواب داد که گر لطف ما نگران همین نگاه دار تو

بازار اعمالست سوگند بعزت جلال احدیت که درویشی و توانگری اگر قصد عالم سوی عشق کنند
و در دست درویش هیزمی نیم سوخته و در دست توانگر چراغی باشد برافروخته نسیم عنایتی
که از جانب مشرق عشق و شمال حسن و کمال لا تقنطوا من رحمة الله بوزد هیزم
سوخته درویش را برفروزد و چراغ توانگر را بنشاند مصرع بردند شکستگان ازین
میدان گوی بیت نی همه زهد مسلم میخرند هیچ را درگاه او هم میخرند حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند که ایشانرا
بهشت برند چون بجنت رسند باز پس گردانند و بدوزخ برند و بسیار کسان
عمل اهل دوزخ کنند و ایشانرا از دوزخ باز گردانند و بهشت برند بیت کسی کو فتد
از درگاه حق دور • حجاب ظلمت او بهتر از نور • که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز
نور ابلیس ملعون ابد شد • اگر آیینه دل را ز دود است • چو خود را بیند اندر روی حسود است
شیخ از الخالت بیخودانه بر گرد آن جوان میگردید و اشعار میخواند و مضمون آن حال باز میگرد
ناگاه آن جوان از خواب مستی درآمد چون نظرش بر حضرت شیخ افتاده بغایت
شرمنده شده و زبان بعذرت گشوده شیخ فرمود که از آن آفتابی که در هوای عشق

او بیت ذره ذره مانده سرگردان ازو • در میان خاک و خون گردان ازو • کوه را در
لاله پنهان بر جمش • تا کمر در خون نشسته در غمش • سنگی آن لعل آتشگون شده •
در غم او کوه را دل خون شده • خاک در سودای او بیچون ز دو جواب • ریگ گشته دانه
تسبیح آب • باد همچون آب غلطان سو بسو • روز و شب در جستجوی های و
هوی • آنکه تا جنس آتش است و تخت آب • بهر او در آب و آتش اضطراب • در هوایش
کشته آتش برق سیر • گاه در مسجد فتاده گاه دیر • بهر خدمت چرخ را خم گشت خویش •
بحر بر کف نقد دل آورده پیش • گوی این چرخ فلک گردان ازو • تا بغرب از شرق سرگردان ازو
حمد او گویند و مدح او همه • نیست خالی هیچ جا زین دمدمه • بدین نوع ار توافق که قمر
نزول فرشته [illegible] طور که از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از موالید بجای
عقرب زرد افتاده مریخ راه ساخته و قمر نزول فیض فرشته با فزو بها که از عناصر بجای آب
و از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای سرطان افتاده مشتری را گویند و قمر نزول آن
[illegible] که یکبال از آتش و یکی از برف است از عناصر بجای هوا و از طبایع بجای
خون و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطارد را ساخته و ذو النون

را از کیفیت متشابهة الاجزا ساخته که از امتزاج عناصر شده و بمزاج موسوم گشته که
نفس ناطقه اینجا عبارت ازوست و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنه عطارد
را با آفتاب واقع شده و بر دست آن حضرت توبه کرده و یکی از صفت شان
گشته و چون این قاعده مقرر شده هر مظهری که تربیت از اسمی میابد عمل بر طریقه
آن میکند فاما موانع وصول بدرجه کمال بسیار است مثلا در فصل بهار اسمی ممد و
معاون حرارت هوا بود در رسانیدن اشجار بکمال ازهار و اثمار و اسمی دیگر که
در آن وقت تقویت برودت میکند سر راه بر آن میگیرد و معاونت سرما باید
و اثر آن اظهار و اثمار در یابد و بعکس همچنین حضرت حق سبحانه و تعالی ملایکه را بر عالم
موکل گردانیده پس ملکی که ترتیب مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که از [illegible] باب
فعل او خواست منع عمل او کند و بتربیت او مشغول گردد و آنرا طور دیگر سازد و از آنجمله
ملکی که زحل مر تربیت فیض وی است میخواست که آن جوانرا تربیت کند بصورت
مار سیاه در آمده خواست که او را زخمی زند و رشته حیات او قطع سازد یعنی حرارت
عشق از نشأ او سلب نماید و بمقام آبیش رساند که فی الحقیقه مرگ عبارت از آن است

کامی بدو بیند و بر فشد • گر مرد خدا بود و گر مرد هوا بود • آن شخص گفت رباط چنین
میباشد که یکی می آید و یکی میرود این سخن گفته و برگردیده و برقی در وادی دل سلطان
از آن سخنان درخشیده و هیچ گونه تسکین حرارت او نمی شده بجهت دفع غم و الم عزم
شکار کرده در صیدگاه آهویی را جدا ساخته و به تیر گرفته آهو بر عقب نگاه کرده بزبان
حال گفته ترا از برای این کار نیافریده اند ابن ادهم را از آن شکار و آن اضطراب دردی
بروی گشاده شد فی الحال فرود آمده از عقب آهو برگشت و اسب را آنجا گذاشته
و بشبان خود رسیده که گوسفند میچرانید تاج زر و جامه مرصع بدو داده و گوسفندانرا
بدو بخشیده و جامه پشمین و طاقیه نمدین او را گرفته و پوشیده و گفته **رباعی** یارب
تو خود را بمن ارزانی دار • و اخلاص و نیاز بمن ارزانی دار • تاج و کمر و تخت بسلطان
ده • خاک در خود را بمن ارزانی دار • چون شب شده سلطان در میان کوهی افتاد
مثنوی ز یاران منقطع وز دوستان دور • غریب و عاجز و بیمار و رنجور • نه یک
محرم که با او راز گوید • زمانی با غم خود باز گوید • نه یک همدم که با او دم بر آرد • فغان
از عالم و آدم بر آرد • فقیر و بیکس و مجروح و افگار • ز بی یاری شده مانند تار • همه

درد و همه سوز و همه غم ° ببین چون او فتاده ابن ادهم ° یا و یاران قدیم تخصیص اکه
آرام دل و مونس و ندیم او بوده و با وی مدتهامی بوده و تعلق قریبه داشته میمود
و بهای های میگریست و میگفت بیت یارب که می برد ز دل ناتوان ما °
بس جیب قصهٔ درد نهان ما ° گویا خواجه عصمت از برای وصف الحال او گفته است
بیت زهجر دوستان چون شد درون سینه جان من ° فراق همنشینان سوخت
مغز استخوان من ° جدا افتاده ام از صحبت یاری که می مردم ° اگر روزی فراقش
آمدی اندر گمان من ° چون یکزمان از اشتعال نایرهٔ اندوه بسوختی دم بدم از
آه دردناکش مجمرهٔ سینه را فروختی باز دریای فقرش در جوش آمده آبی بر آن
آتش میزدی گویند که چون از بلخ بیرون آمده عزیمت مکه معظمه نموده او را پسری
شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش
کیفیت نموده گفت این زمان میگویند که در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار
پدر شد باتفاق مادر عزیمت حج نموده منادی کرد که هر که را داعیه حجست زاد و راحله
میدهم گو قدم در راه نه چهار کس بزاد و راحله او عزیمت کردند و چون بمقصد رسیدند

پسر در حرم جمعی از درویشان دید پرسید که ابراهیم ادهم را می شناسید گفتند وی شیخ
ماست و حالا بطلب هیزم بصحرا رفته چون پسر آرزوی دیدار پدر بسیار داشت
تحمل نداشت که پدرش از صحرا باز آید بر اثر او بصحرا رفت پیری دید پشتهٔ هیزم گران
بر پشت بسته و می آید گریه بروی مستولی شد اما خود را بروی ظاهر نکرد و از عقب
او میرفت تا هیزم ببازار رسانیده بفروخت نصف آنرا تصدق نموده و نصف
نان بستاند و از جهت درویشان آورد پسر بمنزل آمده شرح حال با مادر بگفت
روزی دیگر بطواف آمده در اثنای طواف بر پدر سلام کرد ابراهیم نیز در او نظر کرد
و یاران ابراهیم را عجب آمد که بکرات ازو شنیده بودند که بر صاحب جمال نظر مکنید
که مبادا تفرقهٔ وقت ما آورد چنانکه سنایی گفته بیت منگر در بتان که آخر کار °
نگرستن گرستن آرد بار ° یاران چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ
ما را فرمودی که بر هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز بر غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت
ابراهیم فرمود چون از بلخ بیرون آمدم پسری داشتم شیرخواره چنان دانم که این
آن پسر است روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافلهٔ بلخ رفت دید که خیمه از

ديبا زده وکرسی زرین نهاده آن پسر بر آن نشسته وقرآن میخواند ومیکریست درویش
رخصت طلبیده نزد او رفت وگفت تو پسر کیستی گفت پدر را ندیده ام مکر دیروز
نمیدانم که اوست یا نه ومیترسم که اگر پرسم ازمکه بگریزد جراکه او ازما گریخته پدر من ابراهیم
ادهمست ومادرم نیز همراه من آمده است درویش گفت بیایید تا شما را بپیش او برم
ایشان با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود یار خود را دید
که با یاران می آید جون نزدیک ابراهیم رسیدند درویش فریاد برآورد وگفت پدر
تو اینست مادر وپسر ویاران همه در افغان شدند ابراهیم پسر را دید جوانی شده چه
نوع جوانی که حضرت ملا عبد الرحمان جامی ازو نشان داده است بیت در آمد
از در وش ناکه جوانی ، چه کویم جوانی نی که جانی ، همایون پیکری ازعالم نور ، بباغ
خلد
ملک کرده عارت حور ، ربوده سر بسر حسن وجمالش ، گرفته یک بیک غنج ودلالش ،
کشیده قامتش جون تازه شمشاد ، برعنایی غلامش سرو آزاد ، بر آویخته زلفی جو
زنجیر ، خرد را بسته دست وپای تدبیر ، فروزان لمعه نور ازجبینش ، مه وخورشید
راد و بر زمینش ، مقوس ابرویش محراب پاکان ، معنبر سایبان بر خواب پاکان ،
کمحل

۲۵

کمحل نرکسش از سرمه ناز ، زمژکان بر جگرها ناوک انداز ، شفق خورشید لعلش دودش
از تبسم در شکر ریز ، ودهانش در تکلم شکر آمیز ، برونق در رسش از لعل درافشان ، جواز
گلگون شفق خورشید رخشان ، ذقن جون سیبی از غبغب مطوق ، زسیب آویخته
آبی معلق ، بگل خال رخش از مشک داغی ، گرفته آشیان زاغی بباغی ، ساعدش
بازو توانگر ، زبی سیمی میان جون موی لاغر ، ابراهیم او را در بر گرفت با آنکه دل
ازدین برگرفت بگفت ای فرزند بر کدام دینی گفت علی دین نبینا محمد صلی الله علیه
وآله وسلم پس گفت الحمد لله رب العالمین وپرسید که قرآن دانی وجه خوانده آنچه
خوانده بود بعرض پدر رسانید وپدر خوشحال وخوش وقت گردید مثنوی بروی او
پدر جون دیده بگشاد ، بیکدیدارش افتاد آنجه افتاد ، جمالی دید از حد بشر دور ، پدیده
از پری نشنیده از حور ، ابراهیم با خود گفت پیش از آنکه گرفتار شوی از ایشان
دوری اختیار کن برخواست که روان شود فریاد برآوردند که واویلاه ونمیگذاشتند
ابراهیم دست بدعا برداشته گفت الهی اغثنی در حال بسر جان بداد بیت جو
آن زیبا جوان را جان برآمد ، زجان حاضران افغان برآمد ، زبس بالا گرفت

رنیم

کرفت افغان وفریاد ٭ صدا در کنبد فیروزه افتاد ٭ چنین کردند مردان زندکانی ٭
زکار افتاده بشنو تا بدانی ٭ یاران کفتند ای ابراهیم این چه حالتست کفت
چون اورا درکنار کرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم تدعی
محبتنا وتحب غیرنا رباعی مارا خواهی خطی بعالم درکش ٭ کاندر یک دل دو دوستی
ناید خوش ٭ از دل برون کن این غم دنیا و آخرت ٭ در خانه جای رخت تو
یا محل دوست ٭ وحضرت قاسم انوار درین باب میفرماید نظم خانه را بردار از غیر حبیب ٭
دور از انصافست یار ده دله مصرع دلداریکی ودل یکی یار یکی کفتم یارب العزت
اکر محبت او مرا از محبت تو وامی دارد و مشغول خود میکند یا جان او بردار یا جان
من در تن مکذار چون دانستم که این دعا در حق او مستجاب میشود مثنوی جو مادر
اینچنین دید آن پسر را ٭ بخاک افکند سر و سیمبر را ٭ تحت جور از چرخ ناموافق ٭ کریبان
چاک زد چون صبح صادق ٭ بران آتش که در دل داشت پنهان ٭ رهی بکشاد از
چاک کریبان ٭ ولی زان راه بر جا بنیش بهر دم ٭ فزون شد آتش سوزنده نی
کم ٭ بناخن رخنها در روی میکند ٭ برای چشمه خود جوی میکند ٭ بهر جوی کران

چشمه

٢٦

چشمه روان کرد ٭ سمن را جلوه کاه ارغوان کرد ٭ شد از ناخن برخ کلکون خطا فکنی ٭
جو عرق ناخنه بر چشم روشن ٭ بسینه از تعب این سنک میزد ٭ طپانچه بر رخ کلرنک
میزد ٭ زسیم انجا عقیق تر همی رست ٭ وزان بر لاله نیلوفر همی رست ٭ بسوی
فرق و تارک بر دو پنجه ٭ بر زور پنجه او را ساخت رنجه ٭ زریحان سروستان را سبک کرد ٭
بچیدن سنبلستان را تنک کرد ٭ بسری بدین شکل از پیش چشم رفته بدر در عالم
مثال این چند بیت از ان صاحب کمال میخواند بیت این منم یارب بدرد عاشقی
زار اینچنین ٭ کس مبادا در جهان هرکز کرفتار اینچنین ٭ نی ز بختم روی یاری نه ز یار امید
لطف ٭ آه بس من چون زیم بخت آنجنان یار اینچنین ٭ دل بدادم تا بدیدم از
تو صد لطف وکرم ٭ من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین ٭ بیکبار خبر فوت
پسر بدان چهار هزار کس رسید همه سر و پای برهنه وسینها چاک زده بر سر خاک
او ریخته واز پرویزن مژه پاره پارهٔ جکر چون ریزه اخکر در آویخته بنوحه وزاری
میکفتند غزل یاد باد ایدل که روزی شهریاری داشتیم ٭ دیده بر راه سمند شهسواری
داشتیم ٭ حسرتا کز عرصهٔ شطرنج این کهنه بساط ٭ با همین یکشاهزاده شهسواری داشتیم

روزگار بی‌وفا از ما ربوده‌ش ور نه ما • با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم •
در میان این غوغا تیر جان سپرد و رخت زندگی به پهلوی پسر برد مثنوی خوش آن
عاشق که چون جانش برآید • بسوی وصل جانانش برآید • حریفان حال او را
چون بدیدند • فغان و ناله بر گردون کشیدند • همی کردند نوحه نوحه‌گر را • زبان
نوحه‌گران سیمبر را • چو ساز نوحه را آهنگ شد پست • نوردیدند بهر شستن دست
نشستندش ز دیده اشکباران • چو برگ گل ز باران بهاران • بسان غنچه
ز شاخ سمن رست • رو کردند زنگاری کفن جست • ز گرد فرقش ز رخ پاک
کردند • به پهلوی پسر در خاک کردند • ندیده هرگز این دولت کس از مرگ • که
یابد صحبت جانان پس از مرگ • ابراهیم گفت تا عیال خود را چون پیکان
نکنی و فرزند خود را بر خاک نسپاری و شب بر خاکدان چون سگان تحیی
طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و غایب شد بیت ما گم شدیم در طلب حی
لایموت • وز سالکان راه نه دهد کس نشان ما • بعضی گویند در دیار شام فوت
در ایام سنه ست و ستین و مائه وفات یافته و بعضی گفته اند در شهرستان لوط

غاری

غاری بود آنجا ساکن شده آورده اند که از آن غار بوی مشک عطار می آید
و نیز گفته اند که در نیشابور غاری بوده و هم در آنجا سنه اثنین و ستین و مائه وفات یافت
مجلس چهارم قاری سور سبحانی تخت نشین اقلیم ما اعظم شانی درد آشام میکرده
هل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی است
میگویند در اول دری از غیب بر روی او گشاده شد و بجهت طی وادی مقدس
طوی عشق قدم در راه نهاده اول اقلیمش تکیه اخیار بود و مقام دومش حضرت
ابرار و در هر کدام زیاده از یکروز قرار نگرفت و بعد از آن مدت عمر از تربتگاه
عطار قدم بیرون ننهاده بیت قاسم ازین می کوز مناکه در بعثت • جان
محنت شدن ز معدن شادی • و هم قاسم انوار در شأن حضرت سلطان العارفین
فرموده نظم مست حق تو آن گزیده نژاد • مست رفت از جهان کون و فساد •
سید رهروان دین طیفور • آنکه در عهد خویشتن بد فرد • در شریعت رسید و ره
یافت • بحقیقت رسید و ره گم کرد • راه گم گشت و راه رو هم گم • گم کند راه خویش
اینجا مرد • کسی سؤال کرد از ابوموسی که این حضرت بچه عمل بدین مرتبت رسید گفت

اورا این دولت عملی نبوده حضرت حق از محض عنایت خود این را بدان ارزانی نمود

بیت این عنایت ازلی بود که وه برسیدم ٭ وین ابدی گشت که تربت هدایت

دیدیم ٭ از اول حال ملاحظه نمای که مدراو در سایهٔ دیوار باغی که جوی آب از بین

آن بیرون می آمد بخواب رفته و آن یکی از باغهای بسطام بوده چون بیدار شده

سیبی بر روی آب از باغ بیرون آمده و از واسطهٔ هوا که گرم بوده دهان او از حرارت

خشک شده بود سیب را برگرفته و قدری از آن خورده بخاطرش گذشته که بی رخصت

صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول نمودی اکنون بدر باغ

رو و حلیت بخوی چون بدین امر قیام نمود کسی که در باغ بود گفت من باغبانم و صاحب

باغ در بغداد است بدین نیت عزیمت بغداد نموده خانهٔ آن عزیز را پیدا ساخته

و کیفیت حال بدو گفته آن شیخ چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده نمود

گفت مرا دختریست کور و کر و شل و برگشته بخت ازل و ابد چنانکه هیچکس او را خواستگاری

نمیکند اگر تو او را قبول کنی بزنی ترا بحل کنم و او متفکر شده بگوید مهلت طلبیده و

با خود گفت و شنید بسیار کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی این شخص راضی شود و اگر

اختیار

حضرت سلطانرا بعد از فوت یکی در خواب دید پرسید که حال تو چونست گفت مرا گفتند

ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که به درگاه ملکی رود او را نگویند چه آورده گویند چه خواهی

حکایت گویند که در نیشابور عجوزه بود عاقبه نام مدام از درها سؤال کردی چون از

دنیا رفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند که چه

آوردی گفتم آه عمری مرا باین در حواله میکردند که خدا بدهد اکنون میگویند چه آوردی

گفتند راست میگوید ازو باز شوید و نیز از دیگری بعد از فوت پرسیدند در خواب

که آنجا چه بمراد آوردی گفت آنجا یکباره کردار بسیار است مثنوی علم هست آنجا و

اسرار هست ٭ طاعت روحانیان بسیار هست ٭ سوز جان و درد دل می

برسی ٭ زانکه این آنجا نشان ندهد کسی ٭ درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور

کرد چون بمقصد رسید مردی دید که بحکم خیر الزیارت فقد المزور در عالم دیگر ازین

جهان دوران در دهانش خبر همین قدر نگشت که رسید از کجای آیی درویش

در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت تخت نشین الکبریا بایزید دوانی بایزید در

جوابش گفت سی سالست که من در طلب بایزیدم و در مدت هرچند طلبیدم ازو

از واثری ندیدم در الهی نامه آورده اند که مثنوی برای بایزید امد زجایی • غریبی در
بر زد چون آشنایی • میان خانه در شیخ نکوکار • بفکرت ایستاده بود بر پای
مر و را گفتا نکویی از کجاییم • غریبی گفت مرد آشنایم • غریبم آمده از دور جایی
بسوی بایزید بهر لقایی • جوابش داد شیخ عالم افروز • که این درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم • بسی جستم ولی گردش ندیدم • ندانم تا چه افتاد و کجا
شد • نمی بینم مگر از چشم ما شد • اگر عمری درین وادی شتابی • تو در او نه
او را باز یابی • وفات آنحضرت در سنه احدی وستین ومایتین بوده قبرش در
بسطام است درین سال المعتمد علی الله وهو الخامس وعشرین من خلفاء العباس
پسر خودش جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض الی الله لقب کرد و از اعمال مغرب
ومصر وشام وجزایر وموصل با وی داد ودرین سال نصر بن احمد را ماوراء النهر وبلخ
والی ساخت وابو احمد الناصر الدین الله لقب فرمود وعراق وحجاز را بدو تفویض

مجلس پنجم غرقه دریای مواج حسین منصور حلاج کنیت او ابو المغیث است
از بیضا بوده که شهری از شهرهای فارس است سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده

که بنجل

که بنجل الارواح نوره علی نور منصور در علو حال بود ودر عهد او از مشرق تا مغرب
کسی مثل او این وادی نه پیمود شیخ فرید الدین عطار فرموده که منصور واقعات
غریب وحالات عجیب داشت هم در غایت سوز واشتیاق وهم در نهایت
تشنه و فراق مست وبیقرار وشوریده روزگار بوده واو را تصانیف بسیار است
بالفاظ مشکله در حقایق واشکال واسرار شیخ عبد الله خفیف که از کمل اولیاست
فرموده که حسین منصور عالم ربانیست وشیخ شبلی از کبار این طایفه است گفته
من وحلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت واو را عقل در بلا انداخت مقرب
حضرت باری خواجه عبد الله انصاری فرموده که آنچه منصور گفت من هم گفتم اما
او آشکارا گفت ومن نهفتم نقلست که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول
واتحاد داشته وهریک خود را حلاجی می گفته اند سخن او را فهم نکرده بکشتن وسوختن
وتقلید مباهی ومفتخر میبودند خاصه که در بلخ همین واقعه افتاده بود دوسه را اما از کجا
تا بکجا کلا وحاشا که ایشان را حال منصوری بوده باشد فوقت میان انگشتی
که آتش در و تصرف کرده باشد واو مغلوب آتش گشته که مطلقا انگشت در میان نباشد

ومیان انگشت سیاه که آتش مطلقا در وتصرف نکرده باشد آن انگشت تمام آتش شده
ورنگ آتش گرفته وخاصیت آتش در وظاهر شود اگر بگوید که انا النار بعون آن میتوان
رسید وپروانه شمع او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید
مثنوی گفت منصوری انا الحق وبرست ٥ گفت فرعونی انا الحق گشت پست ٥ آن
انا الحق زد ز خود آزاد شده ٥ وین انا الحق زد ز خود برباد شد ٥ آن انا را رحمت الله
در عقب ٥ وین انا را لعنت الله بالتعب رباعی ای شمع بچهره چند بر خود خندی ٥ تو
سوز دل مرا کجا مانندی ٥ نیست میان سوز کز جان خیزد ٥ تا آنکه بریسمانش بر خود
بندی ٥ شیخ فرید الدین عطار در تذکرت الاولیا میفرماید که مرا عجب آید از کسی که
روا دارد که از درختی آواز انی انا الله برآید ودرخت در میانه جا روا ندارد که از
حسین انا الحق برآید وحسین در میان نه مثنوی توان بشنیدن آن را از درختی چرا
نتوان شنید از نیکبختی ٥ روزی در عالم بیداری میان خواب وبیداری دید که ماهجبینی
از نقاب دیدار نمود چون نظر ودل او را در ربود در خروش آمد مثل دریای پرجوش
وگویای خاموش چون او را درین حال دید از خود بهای او پرسید مثنوی گفت

بگفتی یک سحر ٥ تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی ٥ چون دلم را درد او درمان جان
مرهم است ٥ بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی ٥ حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم
دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی ٥ از پی بود عراقی روز و چند افتاده ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی ٥ در کشاکش عشق می بود وراه بیابان حیرت
می پیمود وبیکبار دلش بر سر کوی در گل بماند ونمایش خواب وخیالش باطل
شده چشم او بر رخسار پسر معتضد که خلیفه عصر بود افتاد وافتاد او را آنچه افتاد حافظ
شیرازی گویا در حسب وحال او گفته است بیت برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر ٥ وه که
با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد ٥ شمعی از مهر برافروخت ورگهای جانش بسوخت
وآفتاب حقیقت از مطلع مجاز طالع شد واشعه لمعات بلیتش از مشرق حقیقت لامع
گشت غزل عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ٥ عارف از خنده می در طمع خام افتاد ٥
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ٥ این همه نقش در آینه اوهام افتاد ٥ من ز
مسجد بخرابات نه خود افتادم ٥ اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ٥ زیر شمشیر غمش
رقص کنان خواهم رفت ٥ کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد ٥ در خم زلف

تو آویخت دل از چاه ذقن ○ وه که از چاه برون آمد و در دام افتاد ○ برق عشقش از سحاب
حجاب بدرخشید و بر مرآت حقیقه نمای حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت
و در آینهٔ مقید جمال مطلق را بدید و رخت از زاویهٔ مجاز بفضای حقیقت کشید با
خود گفت بیت باردیگر بایدم جستن ز جو ○ کل شئ هالک الا وجهه دید که
عاشق خود است و معشوق خود و در میانه هیچ و آب وحدت از چشمهٔ دلش برجوشید
و انا الحق زبان بخروشید چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار و متغیر بیشمار
بدید آمد و زبان درازی کرده و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق نموده
گفتند مگوی انا الحق بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست اما شما میگویید او گم شده است ا
قطره گشته نا پیدا و بحال خود است دریا خالکه گفته اند بیت انانیت بود حق را
سزاوار ○ که او غیبست و غایب وهم پندار ○ تا آنگاه که خلیفه را روی متغیر کردند و به
علی عیسی که وزیر بود سخنان رسانیدند و در سلاسل و اغلال او را مقید گردانیدند و در
زندانش انداختند مدت یکسال مردم با او در زندان میبودند و از معانی اخذ مینمودند
بعد از آن خلق را از تردد او منع کردند و مدت پنجاه کس نزد او نگذاشتند و در آن مدت

یکبار

یکبار ابن عطار شیخ عبدالله الخفیف نزد او رفتند و پرسش نمودند و او را نصیحت کردند
که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا از قید خلاص شوی و ما نیز ازین غم برهیم حلاج گفت
آنکس گفت گو برگرد و عذر خواه عبدالله از استماع آن بسیار رقت کرده از آنجا رحلت
نموده در آن حال درویشی پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
آن روزش بکشتند و دویم روزش بسوختند و سیم روزش بباد دادند گویند در آن وقت
که میبردند تا بردارش کشند این چند بیت بگفت و نزد محبوبش فرستاد غزل

وَاللّٰه مَا طَلَعَتْ شَمْسٌ وَلَا غَرَبَتْ ○ اِلَّا وَذِكْرُكَ مَقْرُونٌ بِاَنْفَاسِي
وَلَا ذَكَرْتُكَ مَحْزُونًا وَلَا فَرِحًا ○ اِلَّا وَاَنْتَ مِنِّي قَلْبِي وَوَسْوَاسِي
وَلَا جَلَسْتُ اِلَى قَوْمٍ اُحَدِّثُهُمْ ○ اِلَّا وَاَنْتَ حَدِيثِي بَيْنَ جُلَّاسِي
وَلَا هَمَمْتُ بِشُرْبِ الْمَاءِ مِنْ عَطَشٍ ○ اِلَّا رَاَيْتُ خَيَالًا مِنْكَ فِي الْكَاسِ
وَلَوْ قَدَرْتُ عَلَى الْاِتْيَانِ زُرْتُكُمْ ○ سَحْبًا عَلَى الْوَجْهِ اَوْ مَشْيًا عَلَى الرَّاسِ

میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ آفتاب بدر نیامده و فرو نشده که نفس زده باشم
بی تو و اگر در غم بوده ام و اگر در شادی و اگر در مقام خودی و بیخودی تو آرزوی دل

من بوده دور سوداي دلم سوداي تو بوده و در میان قومي که بوده ام کفت دانشیم
بغیر سوداي تو نبوده و هرکز در تشنکي اب نچشیدم که خیال تو در جام ندیدم اکر تو آشتي
که بیش تو آیم از خانه هستي بدر مي آیم و بر روي زمین میسپردم و بسر راه مي بجودم

بیت متی قل لعین الحب متی متی القا ◦ اراک بهانة نظرت للمتعلقه ◦

میکوید چنانکه وقت وداع یاران مردمان بغایت ملول میباشند و چشمشان باز بسر
میماند میروند و بحسرت مینکرند من سوخته دیده از غیرت دوخته را آنحالست و در
آرزوي من همان اکر و اجبدان بکدازي که پیش ازانکه بر دار کشند و بنیش نکرم
و ترا یکبار دیکر به بینم تواني و اکر بعد ازان تقتل رساني یا بدیکري ز نایي تو داني
که دیدن روز آخر ٤٠ بسر کویش که من رفتم چون آنجوان دید که حال وي بآن رسید
بنظاره وي بیرون واي غمم هزار بار در خاک و خون غلطید و بیست و جهارم
ماه ذي قعده سنه تسع و ثلاث مایه او را بکشند و سوختند و خاکسترش بباد دادند
و بهمان حالش دیدند و از خاکسترش انا الحق میشنیدند مت تن بسوز داکر این شمع
و رود بکو سرا برق مهر تو زند شعله ز خاکستر ما مجلس ششم عارف رباني و دانا

اسرار سجاني

[illegible]

اسرار سجاني و داناي رموز نهاني شیخ ابو الحسن خرقاني نام او علي بن جعفر است
و انتساب آن حضرت در تصوف بسلطان العارفین ابو یزید البسطامي است و
تربیت ایشان در سیر سلوک از روحانیت ابو یزید است و ولادت او بعد از
وفات شیخ ابو یزید بمدتیست بغایت بزرک بوده اند و شئونات و حالات و
تنوعات اطوار ایشان بسیار است روزي حضرت سلطان محمود از غزنین
بملازمت او رفت و آن حضرت مطلقا بسلطان التفات نکرده ابهت و حشمت
او در نظر نیاورده از انرو که تسلط لازم نشاء پادشاهیست و کبر یا سرمایه دکان
صاحب جاه غضب بر سلطان مستولي شده از روي قهر کفت جو لست که شما الحکم
قران عمل نمیکنید حق تعالی فرموده است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم
س اولوا الامرم و شما را واجبست اطاعت من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله
جنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم به اولو الامر کي خواهم رسید و بعد ازین صحبت
سلطان را تعظیم کرده برخاست سلطان آن حال را استفسار نمود جون وقت در آمدن
برنخواسته بود فرمود که درین صحبت کلمه جند از عالم فقر فرو د آمده در خدمت سلطان

نشست من حرمت آن ستخان داشتم نه حرمت سلطان و آنحضرت را جوانی بود از
نزدیکان بغایت شکیل و خدمت آنحضرت کما ینبغی میکرد و آنحضرت بسیار شیفته
او بود و آن جوان در بیرون خلوة ایشان می بوده و ابریق آبی که وضو سازند
مهیا میداشته شبی در خواب خوش بوده جمعی حاسدان تباه روزکار آمدند و سر
آنجوان را بریده بر سینه او نهادند و چون صبح کاذب شده آن جوان بطریق
هر روز ابریق حاضر نکرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بوده میخواست که بگذارد و ان
نوافل اشتغال نماید تا دمیدن صبح صادق نعره زد و جواب نیامد باز گردیده که جان
حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرموده و کس از ایشان فهم نکرده و در نماز و حضرت
سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیده جمعی درویشان بقوالی مشغول شده سماع می زدند
و در میان آنحال بر سلطان منکشف شده اظهار فرموده و رسم تعزیت از روی ادب
بجای آورده حضرت شیخ فرمود که آنجان ایشی را جشن مرهمی میبایست و آنجان
عیدی را جان قربانی میشایست در تاریخ سنه خمس و عشرین واربعمایه از
عالم رفته و در زمان سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین و قبر ایشان در حوالی قاین نشست

رحمه الله

رحمة الله علیه **مجلس هفتم** راکب براق سلوک و سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ
بوده و ریاضت و مجاهدات در دشت خاوران کشیده و دران بیابان رباط عیان
بسیار فرموده و این رباعی ازان جمله است **رباعی** اندر همه دشت خاوران
سنگی نیست ۴ ○ کز دست غمت فتاده دلتنگی نیست ○ ۴ در شهر نیشابور از مردم
اصیل انجا بغایت مشکل و بسیار خوش فهمی منظور نظر آنحضرت کشته و کمند عشق
آنحضرت در گردن جس او افتاده و انجذاب تمام حاصل شده جوان آمده و سر بر
آستان آن حضرة نهاده و استدعا نمود که در سلک بندگان انخراط یابد سلطان
قبول نفرموده چون الحاح او از حد متجاوز شده فرموده اند که مادام که شانه در روی
در روی تو بند نشود در منزل درویشان راه نداری و شرط محبت نیست که رو
داریم که تا البسب درویشان سخنی باید شنید و طعنی باید کشید آنجوان از بازار
شانه خریده جان در روی خود خلا شیده که در پوست و گوشت او بند شده حضرت
شیخ را البسب مشاهده این صورت ازان جوان رقت بسیار شده او را قبول
فرموده و آنجوان را مال و اسباب بسیار بوده تمام را بحضرت شیخ گذرانیده و چندین بنده

[illegible] یاران [illegible]
گر خون دل و دیده بران [illegible] نیست

آزاد کرده و بر خط آزادی آنجماعت سند عا نموده که حضرت اسم مبارک خود را بسید ابوسعید

حضرت شیخ درین اثنا این رباعی را فرموده اند رباعی گر زانکه هزار کعبه آباد کنی

به زان نبود که خاطری شاد کنی گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

قاضی نیشابور که او را صاعد نام بوده و خواجه ابو اسحق محدث که کلانتر شهر بوده و مولانا

عبدالسلام مفتی بغایت منکر بوده اند مر آنحضرت را بسبب آنکه نوبتی به نیشابور رسیده

و در بیرون دروازهٔ احمداباد فرموده که سفره را نگاه داشته و حسن مودب را نزد قاضی

صاعد فرستاده که از قاضی برسد که آنحضرت کجا فرود آید و چون بر حسب فرموده

از قاضی پرسید قاضی فرمود که کافران و ملحدان کجا فرود آیند بغیر از محلت

ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیری بوده آن سخن را از ایشان مخفی نتوانست

کردن بهمان عبارت بعرض رسانید فرمود که امتثال امر بزرگان واجبست و در محله

ترسایان فرود آمده اند آن شب مجلسی بر حال داشته تا صباح چند کرت سماع

زده اند و ذوق حالت ایشان در ترسایان تاثیری غریب کرده بمرتبه که در آن شب

هفتاد و دو کس مسلمان شده اند و آن سه کس را تق و فاتق مهمات نیشابور بوده اند

تذکره

تذکرهٔ نوشته نزد سلطان محمود غزنوی فرستاده مشتمل بر کفر و الحاد آنحضرت و صریح ساخته اند

که اگر سلطان او را بقتل آورد گناهش بر گردن ما و ثوابش از آن سلطان باشد نشانی

موافق مدعای ایشان نوشته اند که اگر قیامت از عهده خون برون می آیند بخصت

وادم تقبل آورند این صورت را فوزی عظیم دانسته اتفاق کرده اند که صباح روز شنبه

آنحضرت را با مریدان و آنجوان بردار کشند این معنی از روی کشف و الهام ظاهر

شده بانی الضمیر ایشان را حضرت شیخ با ایشان نموده و همی بر ایشان طاری شده

ازان فعل عهد کرده گذشته اند و دران وقت که این حکم از سلطان واقع شده

بود دیوانهٔ لای خوار بدر خانه سلطان رفته و گفته محمود را هیچ ننگ و عار نمی آید که ریسمان

در گردن خود کرده بدست قاضیک نیشابور داده است در گردن ابوسعید ابوالخیر

کن و او را بر دار کن ببینم که چونش خواهند کشت چون این خبر بسلطان رسیده

نشان نقیض نوشته مصحوب تواجی فرستاده و عهد کرده که دیگر مثل آن حکم نکند

که در عالم اهل حسد و غرض بسیار اند و در تاریخ سنه اربعین و اربعمائه فوت شده قبر

آنحضرت در مهنه است و مدت عمر شریفش هفتاد و سه ساله بوده است مجلس هشتم

مقرب بارگاه الکبریا ردای والعظمه زردای خواجه عبدالله انصاری لقب و کنیت
واسم و نسب آن حضرت شیخ الاسلام ابو اسماعیل بن عبدالله بن ابی منصور
الانصاری بوده پسر ابو ایوب انصاری الهروی است که صاحب رسول است در
آنوقت که بمدینه هجرت فرموده از آنکه جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در اثنای تحصیل
علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین که خواهر کلانتر زن پدر او بوده میرفته و دستاری
بزرگ بر سر می بسته بی بی نازنین میگفت که از ایوان دستار عبدالله نه تنکم چون این
خبر شنیده تخفیف بسته بمنزل مشار الیها رفته و همراه جوانی که منظور او بوده بدر خانه
بی بی نازنین رسیده بی بی پرسید که این چه کس است گفت شاگرد منست فرمود
که عبارت از چیست گفته شاگرد کسیست که از پیش کسی هنری یاد کیرد و این
شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر آموختن
را استاد ضرورست علم باطن خود بطریق اولی خواجه پرسید که چه نوع گفته
از مشرق تا مغرب مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او باید رفت
بنابرین فی الحال بخرقان شده بکدام زبان شرح توان داد که در آن بیابان پر آفت دروقت
آنجوان

آن جوان کشیده و چون بصحبت شیخ رسید بانچه رسید و دید آنچه دید فرمود که
عبدالله مردی بودی یا بانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسیده به ابوالحسن خرقانی
چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی فرمود که چون بخدمت
شیخ رسیدم از صبح تا بپیشین آنقدر نور از مشکوة جمعیت او اقتباس نمودم که
اگر تا شب آن صحبت سر داشتی از منعکس گشتی و از من فیض گرفتی مصنفات
بسیار دارد از آنجمله تفسیر قرآنی بزبان درویشان و مبنی بر رعایت اشکال و مسمی
بمنازل السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت معانی طرفه ایست و از جواهر اسرار
و اکثر عبارت ایشان از آن قبیل است که مسایل کلیه را بطریق رمز و اشاره در اندک
عباره درج کرده مثل آنکه هرکه در اول جبر کبر و هرکه در آخر نه جبر کبر یعنی هرکه در اول حال که
بطاعت و عبادات اشتغال می باید نمود خود را مجبور و بی اختیار کرداند در شمار
کبر است و هرکه در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار نشمارد
و فانی نشود هم در مقام کبر است روزی دو کس از اولیا که با آن حضرت میبوده‌اند
گفتند که میخواهیم که چند روزی در مقام توکل بسر بریم و باتفاق بر کوه طشت و اقبابه

رفته و چهار روز نشسته درخواست را ایستند مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید گفتند
اکنون وقت طلبیدن است اول آنکس را که مرتبهٔ او پیش بود گفتند دعا کن گفت الهی میت رسی
چرا ندهی دیگری گفت الهی منت رسی وقت نشد که دهی چون نوبت دعای مقرب آمد
شد گفت الهی منت رسی اگر دهی و گر نه دهی ناگاه آنجوان که محبوب آنحضرت بود رسید
و آنچه مطلوب رسانید و چون کیفیت بهوش شنید معانی سوالات را پرسید گفت این سه
دعا مبنی بران مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی اند دایم
از حق چیزی طلبند و با افلاک و انجم در جنگ اند که چرا من برنجم میگذرانم و دیگران
بعیش و راحت و من محتاجم ولی زور و زر و دیگران قادر بر استحصال مراد و لو اگر
غافل از آنکه آنچه میطلبند از ممتنعات و محالات است و آن فیض در خور استعداد
ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقام اند و آنکه دعای او اینچنین بود که الهی منت
رسی چرا ندهی ازین زمره است و چون این فرقه چندان منزلتی ندارند در قرآن
مجید آنجا که فرموده استعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان برده
والتفات بدان قوم نکرده و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند

طلبید

طلب

طلبید ممکنست یا ممتنع اگر دانستند که ممکن است احتیاط میکنند که وقت طلبیدن هست یا
نیست اگر وقت طلبیدن میطلبند و اگر وقت نیست نمی طلبند و اینها از اولیا
اند و آنکه دعای او اینچنین بود که الهی منت رسی وقت نشد که دهی ازین طایفه است
و این حکایت که فنایی در شرح ابیات مثنوی می آورد از آن خبر میدهد که در
قضای معلق از روی احتیاط در وقت خود دعا کرده و هر آینه مستجاب شده نظم

شیخ مهنه آنکه از ارباب شهود ٭ در طریق حق کس از وی به نبود
خشک سالی در نشابور اوفتاد ٭ خشک سالی کانچنان هرگز مباد
سینهٔ وادی از عطش سوزان شده ٭ آتش از ابر عطا باران شده
قطع کرده جمله طفلان نبات ٭ رشتهٔ امیدواری از حیات
جمله شهر از صغار و از کبار ٭ مضطرب گردیده از اضطرار
نزد آنحضرت شدند افغان کنان ٭ شیخ از روی تضرع در زمان
گوشهٔ تاج عنا را بر شکست ٭ سر برهنه بر سر منبر نشست
در تلاطم تا شد بحر غنا ٭ پس برآورد از کرم دست دعا

گفت یارب مایه احسان توست ° وز کرم این در و راه و بان توست
بهر این لب تشنه طفلان از کرم ° شیر باران را روان کن دم بدم ° در سمای
دل چو فتح الباب شد ° از دعای شیخ آتش آب شد ° گشت از دود
درون شیخ و شاب ° همچو باران آب از چشم سحاب ° گریه میکرد ابر و میخندید کشت °
دوزخی شد از قضا همچون بهشت ° و بعضی دیگر عاشقان راه و سوختگان در
کاهند که بمحیط کشیده اند تا بمحاط ایشان نه پروای استعجال دارند و نه احتیاط
صاحب مثنوی خبر میدهد بیت قوم دیگر میشناسیم ز اولیا ° که زبانشان
بسته باشد از دعا ° حضرت ایوب پیغمبر علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این
دعا که گفت الهی منت رهی اگر دهی و گر ندهی از اینجا دم زده در محلی که تحصیل علوم
مشغول میبودند تعلقی غریب داشتند بجوانی ابو احمد نام و جهت او اشعار بسیار
دارند و این مطلع از آن جمله است بیت لابی احمد وجه قمر اللیل علامه ° وله الخط
عال رشق القلب سهامه ° فاما از همه کس مخفی میداشتند و عشق را پنهان
توان داشت می پنداشتند چنانچه حضرت مولوی فرموده بیت بر مناره اشتر ربودن بر فغان

آرد که نهان شدم من اینجا مکنید م آشکارا ° چنانچه حافظ شیرازی گفته است بیت
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ° که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ° در
اول حال که هنوز با خیالش بسر میتوانست برد و بزبان عراقی استدعا مینمود
مثنوی مرحبا مرحبا نسیم صبا ° خبر دوست چیست باز نما ° حال این در این
پریشانی ° باز گو تا از و چه میدانی ° دوری از ما هنوز میجوید ° یا خود از ما سخن
نمیگوید ° دل بدردش چنان بود خوشحال ° که نداند فراق را از وصال ° گر چه او
خود نمی برد نامم ° تا برفت او برفت آرامم ° در زمین نه روان و در کوی °
یار همچو وفا را کوی ° دیده کو طالب جمال تو شد ° باقیش موج از خیال تو شد °
در آخر حال که برق عشق بر خرشید تجلیم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بشغاف
دل رسیده چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت و سر تا پای ظاهر و باطنش را
بسوخت چنانچه مثنوی عشق آن شعله است کو چون برفروخت ° هر چه جز معشوق
باقی جمله سوخت ° تیغ لا در قتل غیر حق براند ° تو ببین زان پس که بعد از لا چه ماند °
ماند الا الله و باقی جمله رفت ° شاد باش ای عشق عالم سوز و تفت ° و چون

در ورطهٔ هلاک افتاد این چند بیت حضرت عراقی راست و فرستاد مثنوی تا غمت با من
آشنایی کرده • دلم از جان و تن جدایی کرده • تا غمم تو قبول کرد مرا • هستی من
ملول کرد مرا • در سماع تو ام چو حال گرفت • از وجود خودم ملال گرفت • آیت
عشق تو چو بر خواندم • مایهٔ جان و دل برافشاندم • اگر ای آفتاب جان افروز •
شب ما از رخ تو گردد روز • اندران لبس بود در روی تو تاب • کو دگر ماه و آفتاب
متاب • گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار از متقدمان
و متاخران که هر یک دری بود ناسفته بامدادان بگاه قرآن خواندن مشغول بودم
و چاشت بدرس و شش ورق مینوشتم و یاد میگرفتم و بعد از آن مشق میکردم و اوقات
خود را بدین نوع توزیع کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار نبودم و از روز کار من
هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بالستی و بیشتر روز تا نماز خفتن بر نهار بودمی و
بشب در روی چراغ حدیث نوشتمی و فراغت نداشتمی تا در من در وقت کتابت
کردن بان شکستی و در دهن من گذاشتی و مرا حضرت عزت حفظی داده بود که هر چه
زیر قلم من بگذشتی در حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار هزار اسناد را
بر ذکر است

بر ذکر است آنچه گشته بودم در طلب احادیث حضرت ختمی پناهی صلی الله
علیه و آله و سلم هرگز کسی نکشیده از ماه تا بماهی سیل عشق طغیان کرده خانهٔ
علم مرا ویران ساخت آتش اول که از سنگ و آهن عشق در زد بسبب جمالش
برافروخت در دل سوخته آویخت و آتش دوم که کوه کوه بود از آسمان استغنا
و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بر سر ریخت در بستان وجود
افتاده خاکستر بود و نبود مرا بباد داد و دل از صدمات سطوات صاعقه بیهوش
شد و آنچه میدانستم فراموش کرده مصاحبان بیکبار بنیاد ملامت کردند و
نصیحت بفضیحت رسانیدند مگر یکی از ایشان آستین اعراض بر من افشاند و
این غزل بر ایشان میخواند غزل ای ملامت کنان بیحاصل • سعی کمتر کنید
در باطل • منم آشفته بر رخی که در و • شد پری واله و ملک بابل • دل دیوانه در بر
زلفش • کی بزنجیرها شود عاقل • ای صبا ای صبا غلام توام • حال بیچارگان
بادیه را • برسانی بپیش آن محمل • گو که در آرزوت انصاری • جان همیداد
حسرت اندر دل • در اول حال ارنی انظر الیک معشوق را از برای خود میطلبد

[illegible]

وازفضای حقیقی لن ترانی می شنید ودراواخر کارخودراازبرای اومیخواست و
چیزی درمعشوق می افزود ودرعاشقی میکاست ودرآخرکارمحوبود بعد وازمحاثر
هستی برلوح وجود نماند ازمعشوق وعاشق اثری نه درکشور نیستی نه در
خطه هستی رباعی تا پرهرات ازاولیا لبس هست ٭ کفتم سخنی راست خدا
آکاه است ٭ درقرب نوافل که اناالحق شد ذکر ٭ درقرب فرایض انا عبدالله است ٭
بحکم العلمای امتی کانبیاء بنی اسرائیل درمقام تنزیه وتشبیه اند آنهاکه درمرتبه
تنزیه صرفند برقلب موسی اند وجمعی اندکه متفق الاطراف وجامع الاضداد اند
برقلب حضرت مصطفی اند وحضرت خواجه عبدالله صاحب جمعیت است چنانچه
ازکلام باکرامش معلوم میشود آنجاکه فرموده آنچه منصور کفت من کفتم او آشکارا
کفت ومن نهفتم نظر برهمین معنیست بیت ای دل طریق رندی ازمحتسب
بیاموز ٭ مستست ودرحق اوکس این کمان ندارد ٭ ولادت آنحضرت درتاریخ
سنه خمس وتسعین وثلثمایه بوده دران سال یمین الدوله سلطان محمود سبکتکین
هندستان رفته وسال دیکربعوتا ترافتح کرده ولشکر بخراسان کشیده مدت

حیات

حیات حضرت خواجه عبدالله هشتاد وشش بوده است ودرسنه احدی وثمانین و
اربعمایه که حرف آن ذات باشد ازعالم رفته است مجلس هفتم عارف سرجمالی احمد
غزالی مثنوی شیخ کامل امام ربانی ٭ کرده درعهد خویش سلطانی ٭ جان
اومعدن محبت وشوق ٭ دل او منبع معارف وذوق ٭ ازاصحاب شیخ نساج است
مصنفات وتاویلات معتبرداردوازاکمل اولیاست منظورنظرکیمیااثرش
آیینه جمال سبع المثانی عین القضات همدانی بوده وکتاب سوانح العشاق را
درغلبان عشق آنحضرت نوشته است بیت جمع کرده درودقایق حسن ٭
زرع کرده دروشقایق حسن ٭ همه امرواشاره وتلویح ٭ نانموده درومراد صریح ٭
کرده بس معنی نفیس وغریب ٭ جلوه درکسوت بدیع وعجیب ٭ عشق مطلق درو
بیان کرده ٭ وان بیان ازسرعیان کرده ٭ بس معنی نفیس وغریب ٭ جلوه در
کسوت زاختلاف تعاقب اطوار ٭ عشق را وصف کرده دراطوار ٭ ورباعیات
غریب مشتمل برنهایت عشق دران کتاب درج فرموده وازانجمله است رباعی
باعشق روان شد ازعدم مرکب ما ٭ روشن زچراغ وصل دایم شب ما ٭ زان می که

شراب

حرام نیست در مذهب ما ۞ تا روز ازل خشک نباشد لب ما **ایضا** دل گر و بی‌نگاه در دفتر عاشق ۞ جز روی خوشت ندید رو بر در عشق ۞ چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن ۞ بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق **ایضا** هر روز به اندوه دلم شادتری ۞ در جور و جفا نمودن استادتری ۞ چندانکه بعاشقی ترا بنده ترم ۞ از کار من ای نگار آزادتری ۞ شمعیست رخ خوب تو پروانه منم ۞ با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم ۞ هر زلف تو سلسله است و دیوانه منم ۞ هر لعل شراب ناب و پیمانه منم ۞ نوبتی دیگر با جوانی مه منظر ماه پیکر معشوق گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده چندانکه شیخ عراقی آورده است **شعر** شیخ اسلام امام غزالی ۞ آن صفا بخش حالی و قالی ۞ واله حسن خوبرویان بود ۞ از ره عشق دوست جویان بود ۞ بود چشم صفای آن صادق ۞ بر نگارین رخان چنان عاشق ۞ که همیشد سواره اندر ری ۞ وز مریدان فزون ز صد در پی ۞ دلبری دید همچو ماه تمام ۞ که برون آمد از در حمام ۞ کرده از لطف حسن ربانی ۞ تا بجستش جهات نورانی ۞ شیخ را چشم چون بر او افتاد ۞ صورت دوست دید باز ایستاد ۞ شده مردم شیخ در نگران ۞ شیخ در روی آن

طعن بروی گشودند یکنوبت نماز صبح در جماعت حاضر شده در میان فاتحه خواندن نماز را بریده رفت و بیرون مسجد نشست انکار مردم زیاده شد بعد از فراغت از نماز از وی کیفیت برسیدند فرمود امام درین محل که فاتحه میخواند در ضمیرش گذشت که چاه بنوشانیدی و گوساله را بستی در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا بدو چون کنم نماز آنست که حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام گذارده که پیکان از پای مبارکش برون آورده و در نماز همچنین بیخبر بوده ۞ خدا خبر ندارم چون نماز میگذارم که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی چون از امام محمد برسیدند اعتراف نمود در تاریخ سنه سبع و عشر و خمسمایه از عالم رفت و در شهر قزوین مدفونست **مجلس دهم** بروانه کاخ الکبریا ر ردای حکیم سنایی غزنوی کنیت او ابو المجد مجدود بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنا عم بوده اند از کبار شعرای طایفه صوفیه است و سخنان او را باستشهاد در مصنفات خود می آورند و کتاب حدیقة الحقایق بر کمال او در شعر بیان اذواق و مواجید اشواق ارباب معرفت و توحید دلایل قاطع و براهین ساطع است و از مریدان خواجه

یوسف همدانی بوده و از حکمای الهی است و در بدو حال طریق حکمت بر نشاء او غالب
بوده و بشاعری مشهور شده وقتی از اوقات سلطان محمود را داعیه غزا شده و
بدان نیت از شهر بیرون رفته حکیم قصیده‌ٔ آنچنان که قاعده او بوده بنام
سلطان گفته و سحر خواسته که بحمام در آید و بعد از آن عزیمت اردو نماید چون بگلخن حمام
رسیده آواز آشنایی شنیده گوش کشیده و معلوم کرده که دیوانه لای خوار است
بسر دریچه گلخن آمده دیده که گلخن تاب قدری لای شراب در سبوی شکسته از سفال
میریزد لای خوار گفته بیار بکوری محمودک غزنوی که کار اسلام بنظام رسانیده
این زمان میرود که کار کفر بانجام رساند بعد از آن گفته که کاسه دیگر بکوری سنایک
شاعر که او را خدای از برای چه کار آفریده و او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنیده
او را حالتی عجیب دست داده فسخ عزیمت نموده و در کنج انزوا نشسته و در روی
خلق بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته بمراتب بلند و مقامات ارجمند رسیده و در
میانه انحال شیفته پسر قصابی شده همواره متروی و منقطع می بوده و از اختلاط
و آمیزش با اهل دنیا اعراض مینموده در تمام عمر کفشی داشته در وزن هجمن رسیده

بوده بلکه برو پاره دوزی کرده و ته بر ته بر روی هم دوخته چون در عشق آنجوان بیطاقتی
بسیار مینموده از روی امتحان که ببیند در عشق صادق است یا کاذب گوسفند از وی
خواسته چون قصاب از حکیم گوسفند طلبیده حاکم خوارزم را اعتقادی بحکیم تمام ثابت بوده
کفش بحجمی را پیش آنجوان سپرده و عزیمت خوارزم نموده و این غزل از برای آن
جوان قصاب گفته **غزل** تا خیال آن بت قصاب در جان منست ° زین سبب
چشمم همیشه همچو روش روشنست ° تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ز رشک °
برگریبان ارم انچه آنماه را بر دامن است ° جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مدام °
جامه برخون باشد آن کس را که در خون مسکنست ° با من از روی طبیعت گر بنامیزد
رو است ° از برای آنکه من در آبم او در روغن است ° گر زبان با من ندارد چرب
هم نبود عجب ° کانچه او را در زبان بالیست در پیراهنست ° یکجهان غمزه دهد
جانی بدل خواهد ز من ° بس بااین قیمت مراد یکجهان جان منست ° جان
و آتشش همی بخشد جهانی را لطف ° گرچه کارش همچو گردون گشتن و کشتنست °
جامه وصلش نمیدوزد دلم از بهر آنکه ° تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است °

گفتم ایجان از بی یک وصل چند بن هجر چیست ◦ گفت من قصابم اینجا کرده را نها
گردنست ◦ گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دورویی ◦ در ثنای او سنایی
ده زبان چون سوسنست ◦ حکیم چون بخوارزم رسیده حاکم آنجا او را اعزاز و اکرام
نموده پانصد گوسفند اعلا بوی گذرانیده آن جوان نیز بهمان عدد گوسفند طلبیده
بود چون گوسفندانرا بمطلوب رسانیده کفش خود طلبیده آن جوان همان روز اول
کفش را گم کرده بود که به بیند پروای آن دارد یا نه که امانت باز طلبد او خود پروای
سر نداشته جمعی حاسدان بحکیم گفتند که کفشی که بغایت محقرست نگاه نداشته
دلی که برابر صد بحراست چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفته رباعی
اندر عقب دکان قصاب کویست ◦ وانجای بهر غرفه بجوش نگرویست ◦
از خون شدن دل که می اندیشد ◦ آنرا که هزار خون ناحق بجوست ◦ در همان
بیت الاحزان که بوده منزوی شده بعد از چند وقتی آیینهٔ جمال پسری که پدرش
کشتیبان جیحون بود و از جمله ملازمان سلطان محمود عکس پذیر عشق حکیم شده
و کسی بران اطلاع نداشته روزی این رباعی نزد او فرستاده رباعی دل جای

غم تو

غم تو نیستی چون کنمی ◦ در دیده تو نیی و گرنه چون کنمی ◦ امید وصال تست
ورنه جانرا ◦ از تن بهزار حیله بیرون کنمی ◦ حضرت مولانای در چند جای مدح
حکیم دارد و این غزل از انجمله است بیت گفت کسی خواجه سنایی بمرد ◦
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد ◦ خاک نبود او که بیادی برفت ◦ آب
نبود او که بسرما فسرد ◦ گنج زری بود درین خاکدان ◦ کو دو جهان را بجوی میشمرد ◦
قالب خاکی سوی خاک او فکند ◦ جان خرد سوی سموات برد ◦ جان دویم
راکه ندانند خلق ◦ مغلطه گوییم بجانان سپرد ◦ در سفر افتند بهم یکدگر ◦ مروزی
و رومی و رازی و کرد ◦ خانهٔ خود باز رود هر یکی ◦ اطلس کی باشد همتای
برد تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود به نظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه
بوده و فوت او در همان وقت واقع شده مجلس یازدهم مصباح الارواح
مثل بوزه کمشکوة عین القضات گرم روی غریب بوده و در رسایل او شوری
بسیار است و کمالات صوری و معنوی آنحضرت مصنفاتش ظاهرست چه عربی
و چه فارسی آنقدر کشف حقایق و دقایق او کرده از کم کسی واقع شده ...

عاشق جوانی زرگر بوده و کتاب لوایح در بیان عشق آن جوان نوشته و در آن کتاب
نیز رباعیات غریب آورده این چند رباعی از آن جمله است رباعیات در کوی
امید منزلی باید بنیست ۰ ور کشته عشق حاصلی باید بنیست ۰ گفتی که بصبر کار
تو نیک شود ۰ با صبر تو دانی که دلی باید بنیست ایضا تا با دل من عشق تو آمیخته اند
صد فتنه و آشوب برانگیخته اند ۰ از خنجر آبدار آتش بار است ۰ تا جسم زنم خون
دلم ریخته اند ایضا گفتم جانم گفت برو و آتش طلب ۰ گفتم که تنم گفت که فرداش
طلب ۰ گفتم که دلم گفت که در آتش عشق ۰ پروانه چو او بسیست الماس طلب ۰
هر که یک انگشت زخالش بمکید ۰ بس سر انگشت ز حسرت گزید ۰ چشم طمع هر که درین
خانه دوخت ۰ شعله غم خرمن عمرش بسوخت ۰ کیست که چون دار می گلگون او
کان نشد از گریه همه خون او ۰ حلقه زرین در قفع نطاق ۰ جمله نهادند چو کسری
بطاق ۰ جام چه و جم چه و کی بود کی ۰ قصر چه قیصر که و جمشید کی ۰ هست
درین جلوه که بستون ۰ در جگر لاله دل غنچه خون ۰ نرگسی تا زرخ ار استشد ۰ لحظه از
خواب گران خواسته شد ۰ وه چو چراغ رخشان در گرفت ۰ باد فشان زبان میان
برگرفت

برگرفت ۰ جام شراب طرب آن نوش کرد ۰ کز همه یکباره فراموش کرد ۰ زین
طبق او راغم نانیش نی ۰ چون دگران سفره و خوانیش نی ۰ کتاب تمهیدات
ظاهرا مقدمهٔ عشق بوده چه رساله ایست برکار و دران حقایق بسیار مشتمل ودقایق عشق
رباعیات پرشور و شعب و هر یک از آن محرک سلسله درد و طلب و این چند
رباعی رباعی آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش ۰ عشقت بنهم بجای مذهب
در پیش ۰ مقصود تو هی برانه دینست و نه دل ۰ تا کی دارم راز نهان در دل خویش ۰
ایضا ای برده دلم بغمزه جان نیز بیر ۰ بردی دل و جان نام و نشان نیز ببیر ۰
گر هیچ نشان نماند از من بجهان ۰ تا خبر روا مدار این نیز ببر ۰ برکن قدح باده
و جانم بستان ایضا مستم بکن و هر دو جهانم بستان ۰ و در کتاب تواریخ آورده
که من قتله فعلیه دیته فانا دیته غوری عظیم دارد و در بیان نتوان آورد مصرع
کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش بیشتر سبب هلاک عاشق درین
راه افشار سر معشوقیت زیراکه در عالم طریقت افشار آن ربوبیت کفر و کفر بعد از
ایمان نعت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی

کفت دران روز که حسین منصور را در باب الطاق آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا بشب
وبعضی از اسرار در نظرم آورد چون شب درآمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف
شوم بکمال ذو الجلال مکاشف شدم و به نیاز عرصه داشتم و کفتم بار خدایا این
بندهٔ تو بود از اهل توحید و مکاشف باسرار عشق و مقبول درکاه این چه واقعه
بود خطاب آمد که یا دلف کشف سرًّا من اسراره افشاها فقتل به ما تری
یعنی ای مقرب درکاه مطلع شد حسین منصور بر سرّی از اسرار ما و افشا کرد و افتاد
در افواه پس فرمود ما والله می بینی کفتم چون کشتی خونش هدر است فرمود که لا
یا دلف من قتله فانا دیته رباعی کفتم که زخم مکونه کاه مکن ۰ واحوال دلم بکام مر
خواه مکن ۰ کفت او که اگر رضای من مطلبی ۰ چون میکشمت دم مزن وآه مکن مجلس
دوازدهم مستجاب الدعوه جینار ربنا بالسلام وادخلنا دارک دار السلام زنده
پیل احمد جام کرم روی عزیب بوده اگرچه خرقه از حضرت سلطان ابو سعید الخیر بوده
سلوک با او کرده اما آنحضرت فرموده که علم دولت ما بر بام خانه خماری زدند فاما
جذبه اش بر سلوک مقدم بوده و این دو بیت از اشعار او تیر مشهور آمده است بیت

غافل

غافل مشو که مرکب مردان مرد را ۰ در سنگ لاخ بادیه پیها بریده اند ۰ نومید هم مباش
که رندان باده نوش ۰ ناکه بیک خروش بمنزل رسیده اند ۰ در بدر حال ساقی
بزمگاه رندان درد آشام بوده و بمنطوق یُسْقَوْنَ فِیهَا کَأْسًا کانَ مِزاجُها زنجبیلا
شراب زنجبیلی که موجب قلق و پیچ و تاب است پیموده در ان اثنا وارد بش
رسیده و برد الیقین حاصل شده از جام ان الابرار یشربون من کاس کان
مزاجها کافورا مست شده و از غایت مستی سرگردیده و صراحی و جام را شکسته
و در پای خم نشسته در اول جامی شده و در آخر دریا آشامی شده و بزبان
حضرت مولوی کفته است بیت بحر بود بیاله ام کوه بود نواله ام ۰ هر دو جهان چو
لقمه هست درین دهان من ۰ دران وقت تعلق او به پسر امیر اثر کرده که حاکم
نیشابور بود واقع شده و او صاحب جمال بوده بدان کونه که توصیف نموده اند
مثنوی جهان افروز دلبندی چه دلبندی بحز منها کل و خوارها قند ۰ خجل روی ز
رویش مشتریها ۰ جنان کز رفتنش کبک دری را ۰ لب و دندانی از عشق آفرینه
لبش دندان ولب دندان مزیده ۰ رخ از باغ سبکروحی نسیمی ۰ دهان از نقطه

موهوم مبهمي ∘ رخي جون تازه كلهاي بهاري دلاويز ∘ كلاب او جو كلهاي عرق ريز
كشاده طاق ابرو تا سر دوش ∘ كشيده طوق غبغب تا بناكوش ∘ كرشمه كردني
بر دل سنان زن ∘ خمار آلوده چشمي كاروان زن ∘ عقيق ميم شكل سنك
در مشت ∘ كه تا بر حرف او ننهد كس انكشت ∘ و بسبب عشق آنجوان بسي
اسرار عشق نهان او را در برده كتمان مانده بود و بر دو نشين غيب جكلم اين
مطلع قصيده كه فرموده اند مطلع اي روي در كشيده ببازار آمده ∘ خلقي بدين
طلسم كرفتار آمده ∘ جهره بكسي نمي نمود كه در غلط افتاده بود ياران خود را كه بر سر
كوي هستي بودند و بر سر جار سوي خود پرستي با انكه آشاميدن شراب ايشان را
حاصل شده سزاوار سروي و افشاي دل او نبودند جون واقع شده در نظر ش
منظوري بدانستند كه دل او واله و حيران ديكريست و چشم او سركردان زيبا
منظري رباعي چشمم طرفي ولي مايل اوست ∘ تا من باشم خانه جان محفل اوست
در ديده جكونه جا دهم مردم را ∘ جون منظر مردم ديده سر منزل اوست عربيه ففي
جان سكري جان سكري لغيته ∘ بهم سري كتم الهوي مع شهرتي رباعي كر غم زدهم
بي

بي نشويم چكنم ∘ و ز غصه كناره كر بجويم جكنم ∘ جون حال من از رقيب كرديد
نهان ∘ بس شكر مصاحبان نكويم جكنم ∘ ميكويد وقت آنست كه شكر كويم آن
عاشقان مجازي و مقامران سر كوي پاكبازان را در جنين شبي و هنكامي بر سبيتي
كه بسبب ايشان ظاهر نشده قصهاي من در پردهاي استار مانده سرهاي
من با وجود انكه جرخ كج رفتار دست بخت اخبار مرا در كتمان بر تافته بود و
عشق من شهرت و شيوعي تمام يافته نه هميشت كه ميخواهم كه از مردم نهان
باشم نميخواهم كه جو ذتير در ميان باشم رباعي خواهم كه زبان شود ز ذكرش خاموش ∘
از غيرت انكه نشنود نامش كوش ∘ تا نكذردي خيال او در دل من ∘ اي كاش
شوم مست و نيابيم باهوش عربيه و لما القضي صحوي تقاضيت صلها ∘ و لم تغني
في لسطها قبض خشيتي رباعي هشياري من راه زن جانم شد ∘ جون مست شدم
كفر من ايمانم شد ∘ دشواري من ز با خود يهايم بود ∘ اين دم كه ز خود برفتم آسانم شد ∘
ميكويد كه از جامات شراب عشق مست شدم و از توالي نشا آن از دست رفتم
هشياري از ولايت دل من رخت بربست و سلطان مستي با عساكر بيخودي

برتخت نشست وشوم وحشت ازمیان برخواست ودل محل تقاضای وصال
بیاراست و فرود نیامد بمن دران مباسطت مطالبت هیچ خوف ومنع وبدرم
و دست ردی بر سینه از هیبت نخوردم رباعی جز در کلیسیا نسازیم مقام در
مذهب ما بر خرابات امام ◦ رندی که از و مست بدی باده مدام ◦ دانی که که بود
جام جم احمد جام ◦ و زبان ترجمتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم است غزل
کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست ◦ گبر کی جز در بر آن گبر خونخوار نیست ◦
تا مسلمانی بروی یار خود در باختم ◦ رد اسلامم و اندر کفر انم بار نیست ◦ ما درین ژرف
بیکران افتاده ایم ◦ گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست ◦ احمدا تا در نباری
مال و جاه و جان و تن ◦ هر کرا در عشق در بندی بجز زنار نیست ◦ در سنه ست و
ثلاثین و خمسمائة از عالم رفته روضه مبارکش در جام است مجلس سیزدهم آینه جمال
رای شیخ روح الدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام اشعار و رباعیات
بسیار دارد و از مثنوی رساله دارد که آنرا مصباح الارواح نام کرده کتابیست در غایت
خوبی و نهایت مرغوبی و منقح آن کتاب اینست مثنوی چون غره صبح گشت غرا ◦

شد طره

شد طره آسمان مطرا ◦ بر بست فلک نقاب انور ◦ بگشاد عروس صبح زیور ◦ مرغ سحری
تمام برچید ◦ مردانه در که در فلک دید ◦ آنحضرت تا آخر عمر مرکزبی نشاء عشق بوده
واکثر اوقات سماع میزد چون شعله عشق سر بعیوق میکشید گریبان خود را چاک
میساخته و سینه برهنه میکرده تا فی المثل تسکینی دست میداده این رباعی از آن
حضرتست رباعی چشمی دارم همه پر از حضرت دوست ◦ با دیده مرا خوش است چون دوست
در وست ◦ از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ◦ یا دوست درون دیده یا
دیده خود اوست ◦ پسر پادشاه را هوس آن شد که در مجلس سماع آن حضرت حاضر
شود به نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را پیدا می آید
جامه خود و جامه منظوری که دران مجلس می باشد شق میکند و سینه او بسینه او میساید
مصلحت نیست که شما مجلس او روید فرمود که اگر مثل این صورت از وی ظاهر شود
این خنجر بر سینه او زنم و چون در مجلس آن حضرت حاضر شده وحسنی بکمال داشته
در دغدغه آن حالت می بوده چون اشراق ضمیری حضرت شیخ را بوده از ضمیر او واقف
بوده و در سماع این رباعی را فرموده و خوانده رباعی سهلست مرا بر سر خنجر بودن ◦

در پای مراد دوست بی سر بودن تو آمده که کافری با کشتی غازی چو تویی روا
کافر بودن بسر بطاقت شده و گریبان چاک کرده در پای او افتاد حضرت شیخ
بمرتبه شیفته او شد که دلش از کار رفت بلکه تمام از کار افتاد و از رباعیات که
دران مجلس سماع بر خواند این چند رباعیست که بر سبیل تبرک نوشته میشود رباعی
هرچند نه در خور توام میدانی • خون مزه بر ور توام میدانی • دلسوخته عشق توام میدانی
ایضا در عشق توام نه نقل اندوه تو بس • در درد توام دست رس اندوه تو بس • در
تنهایی که یار باید صد کس • کس نیست مرا هیچکس اندوه تو بس • حالت شیخ بمرتبه
در و تاثیر کرد که نام و ناموس را وداع نموده در سماع رفت و جمعی از درویشان
صاحب ذوق و شوق که نظاره آن سرو سهی نمودند فی الحال قالب تهی کردند در
تاریخ بالصد و بیست و شش از عالم رفته است رحمه الله مجلس چهاردهم المستنجد
بالله مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحد الدین کرمانیست و
دران زمان هجده کس از اولیا در مجلس درس حضرت شیخ صدر الدین قونوی فصوص الحکم
میخواندند مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعد فرغانی و شیخ اوحدی یکی از الجمله است

یا مرده و درد توام میدانی

داوبر

داو بر جوانی حیدری عاشق بوده و دران عشق این ترجیع فرموده است ترجیع در خرابات
عاشقان تو نیست • اندرو خانه یک پری رو نیست • طوق داران چشم آن ماهند •
هر کجا بسته طاق ابرو نیست • روزی آن پسر حیدری در معرکه این ترجیع میخواند
چون بدینجا رسید که بند این ترجیعست ترجیع من و آن دلبر خراباتی • فی طریق
الهوی کما یاتی • دانشمندی در کنار معرکه بوده جوان حیدری را طلبیده آن
پسر را منطبه شده که بجهت زر و دانش مطلبه معرکه را گذاشته تردد آن دانشمند
آمده دانشمند او را گفت فی طریق الهوی بضم قاف باید خواند که فی حرف جر است
فی طریق الهوی بکسر قاف مخوان دیوانه در پهلوی دانشمند بوده روی بسوی آسمان
و گفت خدایا این را تو هم آفریدی او حیدری است و نحوی نیست که مهمل کند تو
گویی از زیر و زبر وی آنرا بر زبر گرد شیخ را اشعار بسیار است روزی در طغیان درد
مندی و نامرادی که دست او را داده بود دران حالت این بیت گفته بیت
چو دل ز دیده بدر رفت و من ز هر دو بدر • نه عشق باد و نه عاشق نه دیده باد و نه دل •
چون زنان از حالت و ذوق مردان غافلند و جان قحبست که اکثر ایشان منکر

اولیا می باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود و در آنوقت که شیخ مقید آن
جوان بوده آن زن وحشت بسیار میکرده و پسر شیخ را داعیهٔ باهل پیدا شده
شیخ از روی نصیحت بطریق مطایبه با پسر خود گفته **تمثیل** پسر با پدر بزاری گفت ○
که مرا یار شو بهمسر و جفت ○ گفت بابا زنا کن و زن نه ○ پند گیر از خلایق از من نه ○
در زنا گر بگیردت عسسی ○ بهلد چون گرفت چون تو بسی ○ زن بخواهی ترا رها نکند ○ ور
تو بگذاریش جهان نکند ○ از من و مادرت نگیری پند ○ چند دمی و تر مینی چند ○ نان
رها کن که نان و نیمه نماند ○ ریش بابا نگر که نیمه نماند ○ در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار
از عالم رفته و در اصفهان مدفونست **مجلس یازدهم** مرکز دایرهٔ احاطت و شمول
شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف حکمت الاشراقست بر جوانی بغایت
صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق شده
روزی کسی آهوی از برای شیخ آورده آنرا بمرغزاری سبز و خرم برده گذاشته
و گفته چشم این آهو بچشم یار من مینماید ستم باشد که با او جفا کنم و این رباعی فرموده
رباعی یا سرو سهی باد تمامت خوانم ○ یا آهوی افتاده بدست خوانم ○ زین هر سه بگوی

تا کدست

تا کدست خوانم گر زشک نخواهم که بنامت خوانم چون این رباعی بمعشوق شیخ
رسیده و این کیفیت معلوم کرده رقعه بشیخ نوشته که از یکتائی قدم در دوئی نهادهٔ مرتد
شدهٔ زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را شعور باشد بر
آنکه کسی بمعشوق او ماند یا در حسن با او مساوات دارد نا تمام بود و در راه طلب سوخته
نباشد و خام بود شیخ از جوان الزام یافته و از آن تشبیه بیزار بوده و عشق او بسبب
این سخن که از دلدار شنیده یکی از هزار بلکه افزون تر گشته و این رباعی گفته و نزد
یار خود فرستاده **رباعی** در عشق از آن زمان که مرتد شده ام ○ بسیار از آن روز
بخود بد شده ام ○ در عشق تو بسیار بخود می بودم ○ رحمی کنم این لحظه که بیخود شده ام
در تاریخ پانصد و هشتاد و شش از عالم رفته و قبرش در همدانست رحمت الله علیه
مجلس شانزدهم مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین
حموی نام آن حضرت محمد بن مؤید بن ابی نصر الحسن بن محمود بن الحموی است در
عالم ظاهر و باطن یگانه بود مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و
سجنجل الارواح و غیر آن در مصنفاتش سخنان و رموز و کلمات مشکل و ارقام و

واشکال دو دوایر هست ونظر کشف وعقل وفکر از حل این عاجز است ودیده بصیرت
مادام که بکشف یا الهام منفتح نشود از ادراک بآن متعذر است وتا همای سعادت
سایهٔ قابلیت بر سر کسی نیندازد بدان همسایه نشود ونوری بران نخواهد تافت وحظی
ازو نخواهد یافت رباعی خورشید حقیقت و سر دو عالم سایه ٭ آن سایه که نور باشد
از آن مایه ٭ افتاده ز پای ما و او بر سر ما ٭ ما غایب ازو و با همسایه ٭ در تمام کلام
او حقیقت خود بخود جلوه گر است عالم ازو بیخبر رباعی میدان یقین سر هم ازو سیر
ازوست ٭ در کوی یقین شر هم ازو خیر ازوست ٭ شور و شغب مسجد و میخانه ازوست
آشوب مغان و مجلس دیر ازوست ٭ در محل تحصیل رعین الزمان که هم از اشخاص
شیخ نجم الدین کبراست عاشق بوده وعین الزمان قصیده برده میخوانده
وشیخ سعد الدین می شنیده چون باین رسید که عربیه الحب الصب ان الحب
منکتم ٭ ما بین منسجم منه ومضطرم ٭ یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را
در میان اشک خونین از سحاب دیدهٔ باران ومیان برق از سینهٔ درخشان
پنهان میتوان داشت این طرفه امریست ومشکل حالیست از شیخ سعد الدین

پرسیدند

پرسیدند که لغوضب الخبیث بعاشق چه نسبت دارد گفت که او هم آب روی خود
میبرد ودران کفش خود را ضبط نتوانست کردن وقطرات اشک از مژه اش
باران شد ورازش بروی افتاد ومیگویند که عین الزمان غایت از تعشق شیخ
سعد الدین وقوف نداشت وچون استغنا لازم ذات معشوقیست کاهی شیخ را
در ملاقات انتظار ملاقات میفرمود واو بالقصد وعده اختلاط میکرد وتخلف مینمود
گویا جامی از برای این حال گفته است بیت وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا ٭ بر
آن فزون مکن محنت انتظار هم ودران حال رباعیات فرموده واین چند رباعی
ازان جمله است رباعی یا راحة مهجتی ونور البصر ٭ استیقظ قلبی یک وقت سحر ٭
ناجیت ضمیر خاطری یا قمر ٭ انی انا فیک انت لی فی نظر الضیا ای قد تو معتدل
نه بالا ونه پست ٭ وی چشم تو مخمور نه هشیار ونه مست ٭ فی الجمله جهانی که خانی
باید ٭ کس را چو تو محبوب نبوده است ونه هست رباعی در مرکب عشق اگر سواری ایدل ٭
بر جمله مراد کامکاری ایدل ٭ گر دل بنود کجا وطن سازد عشق ٭ ور عشق نباشد
بچه کاری ایدل رباعی کاو شوی از زلف نگارم بینی ٭ مو من شوی ار عارض یارم

یارم مبني ° در کفر نمیا دز و بر ایمان منکر ° تا عزت یار و افتقارم مبني ° بی روی تو
خوش نیایدم گلزاری ° بی تو نظری نیست برادر کاری ° در باغ رضا هیچ نو زیبا یاری
پیدا و نهان روی تو بینم باری رباعی بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان °
نی کوثر و نی آب زلال حیوان ° با مهر تو دوزخ است دار رضوان ° بالطف
تو دوزخ همه روح و ریحان ° در موسم گل باده گلرنگ خوش است ° با ناله نای و
نغمه چنگ خوش است عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده در روز عید اضحی
سنه خمس و ستمایه از دنیا رفته و قبرش در تجرآباد است مجلس هفدهم فارس
میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از اکمل اولیاست مصنفات
بسیار دارد چون تفسیر عرائس و شرح شطحیات بعربی و بسیاری در کتاب الانوار
فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب روی باشد که عارفان در مجلس سماع
بسه چیز محتاجند روایح طیبه و روی خوب و آواز خوش چون اولیا را طهارت
قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده باشند ایشانرا از ینها زیان
نمی دارد پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بکفش وعظ اشتغال داشت و اول روزی

که بشیراز

که بشیراز درآمده و میخواسته که مجلس گوید شنیده که زنی دختر خود را میگوید نصیحت میکند
که ای دختر حسن خود را بمردم اظهار مکن که خوار و بی اعتبار گردی شیخ گفت ای زن حسن
باین راضی نیست که تنها و منفرد باشد چون حسن و عشق در ازل عهد بسته اند
که از هم جدا نباشند اصحاب او را از استماع این سخنان چندان وجد و حالت پیدا
شده که بعضی از خود رفته اند روزی شیخ در بازار شیراز میگذشته جوانی صاحب جمال
سبزی فروشی میکرده نعره زد که عاشق نعره زده که عاشق تره شیخ را
حالتی دست داده نعره زده و بیهوش گشته و بعد از آن حلقه عشق آنجوان در گوش
کرده و بیخود شده و بیخودی آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده از روی
صورت بسبب حسن با کمال آنجوان و از روی معنی بواسطه لفظ عاشق تره ایمعنی
استنباط کرده که عاشق شو که او را بمعنی میگویند که یکی از دولتیان او در مسجد جامع برد
سعد بن زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده شنیده که مولویشان از روی انکار
میگفته اند که این معنی مناسب نیست که حضرت شیخ دارد امروز پیش این سخن با در مجلس
شیخ نقل کرده شیخ بزبان شیرازی فرموده یکمیش واروزه و نماز خوش نیکیش و اُج

وباز خوش مسکین روزبهان که با سوز و گداز خویش یکنوبت هم در شهر شیراز آن جوان
بخدمت شیخ مشغول بوده و پای آنحضرت را میمالیده **مثنوی** جون بالوان عاشقی
برشد ٭ روز به بود روز بهتر شد ٭ سالها با جمال جان افروز ٭ روز شب کرده
بود و شبها روز ٭ داشت او دلبری فرشته نهاد ٭ که رخش دیده را جلا میداد ٭
اتفاقا مگر سفیهی دید ٭ کان پری پای شیخ میمالید ٭ رفت تا در که اتابک سعد ٭
تیز رو تر ز سیر برق از رعد ٭ گفت ای پادشاه دین فریاد ٭ پای خود شیخ دین بنامرد
داد ٭ سعد زنگی را اعتقاد که داشت ٭ در حق شیخ افترا انگاشت ٭ کرده روزی
مگر عیادت شیخ ٭ دید حالی که بود عادت شیخ ٭ دلبری دید همچو بدر منیر ٭ جست در
برگرفته پای فقیر ٭ جون اتابک بچشم خویش بدید ٭ از حیا زیر لب همی خندید ٭ بود
نزدیک شیخ سوزنده ٭ منقلی پر ز آتش آگنده ٭ پایها از کنار آن مهوش ٭
جست در زد بمنقل آتش ٭ گفت چشم اگرچه حیرانست ٭ پای را مرد و حال ملیانست ٭
نظری کز سر صفا آید ٭ بطبیعت کجا بپالاید ٭ گر ترا نیست با غمش کاری ٭ دایما
من مقیدم باری ٭ نیست کاری بآنم و اینم ٭ صنع پروردگار می بینم ٭ تاریخ در

مشصف

٨١

مشصف شهر محرم الحرام سنه ست وستمایه از عالم رفته و قبر او در شیراز است رحمه الله
علیهم اجمعین **مجلس هشتدهم** تخت نشین اقلیم آزادی شیخ نجم الدین بغدادی از مریدان
شیخ نجم الدین کبریست و آنحضرت را مریدان بسیار بوده و جندی از ایشان یگانهٔ
زمان بوده و مقتدای اهل جهان بوده اند و جون مشار الیه و شیخ سعد الدین حموی و
شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا
و شیخ نجم الدین رازی و شیخ نجم الدین کبلی و شیخ جمال الدین با آنکه در صغر سن
بوده آنچنان آینهٔ صافی داشته که آفتاب دل فیض بخش حضرت شیخ نجم الدین
کبری اول پرتو بر آن آینه انداخته و از آن آینه عکس بر دیگران می افتاده
حضرت شیخ مجد الدین در سن هفده سالگی بخدمت شیخ نجم الدین رسیده و بغایت
صاحبجمال بوده و جون بسن بیست وچهار سالگی رسیده با آنکه محاسن داشته هنوز
شکل ایشان تغیر نکرده بوده و وعظ میفرموده و مادر سلطان محمد خوارزمشاه که
عورتی بغایت جمیله بوده ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته و اکثر اوقات
در مجلس وعظ ایشان حاضر می شده و گاهی بزیارت ایشان نیز میرفته و دامن

جمال

۲

زبان طعن دراز کرده انواع تهمان ساخته میکفته اند در خلوت ایشان با فقیر و
قطمیر حالات ایشان معلوم است اما نمیتوانم کفت بیت مصلحت نیست که از
پرده برون افتد راز ٭ ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ٭ اعتقاد سلطان
هر روز بیشتر می شده و ارباب حسد را زبان درازتر میکشته و آن کوته نظران
نمیدانستند که آنحضرت دایما با نفس خود خطاب میکرده بیت خشم آلوده نظر بر رخ
جانان دوراست ٭ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز ٭ یارب آن زاهد خودبین که
بجز عیب ندید ٭ دود آهیش در آیینه ادراک انداز ٭ در بن اثنا آن حضرت
با یکی از محبوبان سلطان تعلقی تمام داشته و در عشق او رباعیات میکفته و
میفرستاده و این چند رباعی از آنجمله است رباعی از شبنم عشق خاک آدم کل شد ٭
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ٭ صد نشتر عشق بر رک روح زدند ٭ یک قطره
خون چکید و نامش دل شد رباعی کر زنده همی بینم ای خویش پرست ٭ تا
ظن نبری که در تنم جانی هست ٭ من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان ٭ اندر
طلبش نهاده ام بر کف دست ایضا شمعست رخ خوب تو پروانه منم ٭ دل خو لبش

غم است

غم تو است بیکانه منم ٭ زنجیر سر زلف که در کردن تست ٭ بر کردن بنده نه که دیوانه
منم ٭ از کفر سر زلف وی ایمان میریخت ٭ وز نوش لبش چشمه حیوان میریخت ٭
چون کبک خرامنده بصد رعنایی ٭ میرفت و بزیر قدمش جان میریخت ٭ سلطان
از عشقبازی ایشان با آن جوان واقف شده بود مدعیان فرصت یافته در
شبی که سلطان بغایت مست بود معروض داشتند که مادر شما بمذهب بنکاح
شیخ مجدالدین در آمده است سلطانرا از تعلق شیخ با محبوب او غباری در خاطر
بود این واقعه علاوه آن شد بسیار خاطرش آشفتت و فرمان داد تا شیخ را
در دجله انداختند و چون هاتف غیب این خبر بشیخ نجم الدین رسانید از آتشکده
سینه اش دودی بر آمده بعرش رسید و از انجا برقی بدر خشید که عالم بسوخت
روزی قوالی در مجلس شیخ مجدالدین قدس سره این بیت بخواند که رباعی خوش
بافته اند در ازل جامه عشق ٭ کر یک خط سبز بر کنارش بودی ٭ و بهمانا اشاره
بشهادة خود کرده بود و بعد از ان رباعی فرموده که رباعی در بحر محیط غوطه خواهم
خوردن ٭ یا غرقه شدن یا کهری آوردن ٭ این کار مخاطره است خواهم کردن

یا سرخ کنم روی از آن یا کردن   در تاریخ ششصد و هفت شهید شد و خاتون او
وی را از نیشابور نقل کرده و در سنه ثلاث و ثلاثین و ستمایه میگویند که او را با شعر این
بردند والله اعلم **مجلس نوزدهم** حضرت شیخ نجم الدین کبری آیتی بود از سوره والنجم اذا
هوی بلکه سورهٔ مصحف اذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط و
شاه بساط عرصهٔ انبساط چون آینهٔ سینهٔ او از صاحبهٔ عشق عکس پذیر بود مانند
جام جهان نما همه چیز در وی مینمود بر شرفهٔ ایوان حسن افتاده عکس دوم حاصل
از آنجا شده برق شوق درخشان گشت و شیفتهٔ حضرت شیخ نجم الدین بغدادی
شد و چون دانست که خاطر او بشطرنج بازی مایل است از آن روی که اوتش
تانیس و بعد از آن تشویق و آخر تحقیق است در عرصهٔ السن پیاده راند تا اسبی
زند شاه مات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده
حکایت کی از عاشقان جمال ترا ۰ بوده نجم اکابر الکبرا ۰ آن معین شریعت
احمد ۰ آن قرین دل گزین احمد ۰ بود برج الجم اخیار ۰ آفتاب معانی و اسرار ۰
بر بوده از مقام آزادی ۰ دل او حسن مجد بغدادی ۰ بر بودش تی خان مقبل

ناگهان

ناگهان از مقام عالی دل ۰ حسن ریباش خیل عشق آورد ۰ صبر و آرام او بغارت برد ۰
گوشت گیره بر تن آریدش ۰ همچو جان سوی این ش آریدش ۰ رو به پسر رسید تا چه آرد
دوست ۰ و آن چه باشد که دوست مایل اوست ۰ در دلش چون ز روی پسر رسیدند
میل شطرنج باجش دیدند ۰ خواست شطرنج و یار را بگزید ۰ با حریف و ظریفی بازید ۰
چونکه مغلوب کرد خیلش را ۰ همی جذب کرد میلش را ۰ حب شطرنج از دلش بر بود
بازیی چند بس نکوش نمود ۰ فرس دولتش چو بازین شد ۰ بیدق همتش بفرزین شد
دستها باز داشت زان دستان ۰ پلسان کرد عزم هندستان   در طغیان عشق
رسایل بسیار نوشته اند و اسرار عشق را به نثر و نظم باز نموده از آن جمله مثنوی رقیست
که مبنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات پر سلاست محکم و رباعیات پر شور آبدار و این
چند رباعی از آن جمله است **رباعی** از شربت عشق مست دل مست شده ۰ در پای
فراق تست دل پست شده ۰ گر بر سر لطف نیستی پس ما را ۰ از پای فتاده گیر و از
دست شده ۰ ای دل تو بدین خلطی و رسوائی ۰ انصاف بده که عشق را
کی شائی **ایضا** عشق آتش تیز است و ترا آبی نه ۰ خاکت بر سر که باد می پیمائی ۰

عشق از دل تو حدیث افسانه برد ٭ در کوی تو ره مردم بیگانه برد ٭ هر لحظه چو من هزار
دل سوخته را ٭ سودای تو از کعبه به بتخانه برد ٭ در راه طلب رسیده‌ای می‌باید ٭ دامن
ز جهان کشیده‌ای می‌باید ٭ بیماری خویش را دوا کن ورنه ٭ عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید ٭
عمری همگی قرب لقا کرده طلب ٭ پیدا و نهان از من و ما کرده طلب ٭ کار از در دل گشود
هم آخر کار ٭ او پیش که جا و ما کجا کرده طلب ٭ امام فخر رازی از حضرت پرسید که بم عرفت ربک قال
یعنی بچه چیز خدای خود را شناختی گفت که بواردات تأتی علی القلب و تعجز النفس عن تکذیبها
یعنی بواردات که بدل فرود آید نفس عاجز شود از آن که او را دروغ گوی انگارد و جمعی که ایشان را
با آن حضرت و شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیار می‌بوده دایم الاوقات در کمین مکر و غدر
می‌بوده‌اند که در پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در گنجانند عاقبت شبی در هنگام
مستی مزاج سلطان را منحرف ساخته‌اند تا شیخ مجد الدین را فرمود که به آب انداختند و چون
از خواب مستی بیدار شد آن فعل شنیع یادش آمد نایره آتش پشیمانی از دل وی اشتعال
یافته با این ابیات مترنم گشت رباعی نقدی که عیار دیده روشن بود ٭ چشم بد روز
گارش از من بربود ٭ فریاد که فریاد بجایی نرسد ٭ افسوس که افسوس نمی‌دارد سود ٭

از

از غایت انفعال تیغ و کفن برگردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت شیخ نجم
الدین رفته و عرض کرده که این صورت بی اختیار از من سمت اصدار یافته اگر دیت
میگذارند اینک زر و اگر قصاص میفرمایند این تیغ و کفن و اینک سر و این رباعی خوانده
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت ٭ ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت ٭ گر
میل وفاداری اینک دل و جان ٭ ور عزم جفا داری اینک سر و طشت ٭ آن
حضرت فرموده که چه خیال داری کی خونبهای مجد الدین ریختن خون چون تویی
از جوش می‌نشیند تو و من و تمامی ملک و دولت بر سر این خون خواهد شد این سخن
بر زبان شیخ گذشتن همان بود و آمدن چنگیز و جویهای خون روان گردیدن
همان آنحضرت نیز چنانکه ازین واقعه بعلم حق خبر داده بود دران فتنه شهید شد
کنیت آن حضرت ابو الجناب است و نام احمد و لقب کبری از مملکت
خیوق بوده و گفته‌اند که از آن سبب کبری او را لقب کرده‌اند که در اول
حال به تحصیل علوم مشغول بوده با کسی که مباحثه میکرده فایق می‌آمد طامة الکبری
لقبش کرده‌اند و چون عشق روی غلبه کرده این لقب ظاهر را گذاشته کبری گفته‌اند

و در طریق ولایت تیز قیامتی بوده و نظر مخصوص بهر چرنده و پرنده که می افتاده
بدرجه ولایت میرسیده میگویند که صعوه را بازی میخواسته که بگیرد در حالت
نظر آنحضرت صعوه باز گشته و باز را گرفته نوبتی بر خاطر شیخ سعد الدین حموی که
از جمله مریدان اوست خطور کرده که آیا درین امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب
کهف در سگ اثر کند شیخ بنور فراست این سخن را دریافته بدر خانقاه رفته
و منتظر میبوده تا سگی را بدان نوع مخصوص نظر گردانیده و این قصه مشهور است
مصرع سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است ° و چون علم ظاهری آنحضرت
بسیار بوده زود زود بکسی سر فرود نمی آورده در مبدء حال در تبریز از یکی شاگر
دان محیی السنه که سندی عالی داشته و شرح السنه میخوانده و از بابا فرج تبریزی
غیب یافته شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیده
و استدعا نموده که مرا لقبی بخش ابو الجناب به تشدید نون حواله شده چون بیدار
گشته و در معنی آن تفکر نموده اجتناب از غیر حق استنباط نموده سبب این
واقعه درد طلب او را دامن گرفته و سیار شده و بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسیده

و دست

و دست ارادت باو داده روزی بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطن هست اما علم
ظاهر تو زیاده از وی است شیخ او را طلب کرده و گفته نزد عمار یاسر بادب رفت
و ادب نموده شیخ رفته بخاطرش رسیده شیخ فرموده بمصر بادب رفت نزد شیخ روز
بهان که این هستی بسیلی از سر تو بیرون کند و چون بمصر رسیده بخانقاه او در
آمده درویشان وی در مراقبه بوده اند کسی بحال او نپرداخته از یکی پرسیده که شیخ
کدامست گفته که شیخ در بیرون خانقاه بتجدید وضو مشغولست چون بیرون
رفته دیده که شیخ با آبی اندک وضو میسازد بخاطر گذرانیده که شیخ اینقدر نمیداند
که با آب اندک وضو نمیتوان ساخت و چون شیخ وضو تمام ساخته دست بر
روی افشانده چون آب بوی رسیده بیخودی او را دست داده و شیخ بخانقاه
در آمده بشکر وضو مشغول گشته و بعد از سلام او را سیلی زده و نزد عمار یاسر
فرستاده و مکتوبی باو نوشته که هر چند مس داری بفرست تا زر سازم و نزد تو
بفرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت بخوارزم فرستاده و در خوارزم مریدان
آنحضرت بسیار شدند و چون لشکر چنگیز خان بخوارزم در آمدند آنحضرت تیر بجنگ

مشغول شد و در اثناي جنگ تيرباران كردند تيري بر سينهٔ مباركش خورد و
او پرچم كافري گرفته بود و دوازده كس هر چند زور ميكردند از اخلاص نتوانستند
كرد قاسم انوار قدس سره العزيز ازين معني خبر داده است الحاصل فرموده مطلع
ما ازان محتشمانيم كه ساغر گيرند ۰ نه ازان مفلسكان كه بز لاغر گيرند ۰ بيكي دست
مي خالص ايمان نوشند ۰ بيكي دست دگر پرچم كافر گيرند ۰ در تاريخ ششصد و
هجده وفات او بوده و مدفنش در خوارزم است مجلس بيستم پير خرابات
مغان شيخ صنعان مقتضي كلام انجام نماي مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا سالها
در وادي صفات عدمي بطريق عجز و انكسار ترك اختيار پيش گرفته از حظ
نفس كه در صفات وجوديست مانند قدرت و اعتبار و جاه و افتخار اجتناب
ورزيده در بيت الحرام برياضت و مجاهدات تمام اوقات گذرانيدي
حكايت شيخ بود اندر حرم پنجاه سال ۰ با مريدان چارصد صاحب كمال ۰
هم عمل هم علم با هم يار داشت ۰ هم عيان هم كشف هم اسرار داشت ۰ قرب
پنجه حج بجا آورده بود ۰ عمره عمري بود تا ميكرده بود ۰ خود صلوات و صوم بيحد
داشت

٥٦

داشت او ۰ هيچ سنت را فرو نگذاشت او ۰ موي مي بشكافت مرد معنوي ۰ در
كرامات و مقامات قوي ۰ هر كه بيماري و سستي يافتي ۰ از دم او تندرستي
يافتي ۰ خلق را في الجمله در شادي و غم ۰ پيشوايي بود در عالم علم ۰ و چون
هواجس ظاهري كه انسان را بشواغل و تفرقه خاطر در عالم مشغول ميسازند تا
دست از شغل و عمل خويش باز ميدارد گاه باشد كه نفس متوجه خيال ميشود
و چون هر يك از خيالات انساني نسبت بعالم مثال بمنزله جوئيست كه
از دريا نفس ازان اطلاع مي يابد دران عالم و عابر ميشود امري كه با آن
متوطن رسيده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشده بران منوال كه در حالت
بيداري هر چه بدل در مي آيد در متخيله انرا صورتي در مي پوشانند و هنگام خواب
تر هر چه بحيط شعور نفس در مي آيد انرا لكسوتي مي آرايد و بطريق انعكاس در
مرات حس مشترك مينمايد و نفس آنرا مشاهده ميكند چنانچه در بيداري بعينه
و در رؤياي مبشره كه تعبيرش بعد از رويت وقوع مي يابد ازان قبيل ميباشد
و چون شيخ مذكور دران وادي افتاد تتمه حكايت گرچه خود را قدوه اصحاب ديد

خند شب او از قضا در خواب دید • کز حرم در رومش افتادی مقام • سجده میکردی
بتی را بر دوام • چون بدید آن خواب بیدار جهان • گفت دردا و دریغا کین
زمان • یوسف توفیق در چاه اوفتاد • عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد • می ندانم تا ازین
غم جان برم • ترک جان گویم اگر ایمان برم • مقرر و معین است که تمام سرگشتگان
طلب و گرم روان بادیه جذب و تعب را اینچنین عقبه در راه است **بیت**
نیست یکتن در همه روی زمین • کو ندارد عقبهٔ در ره چنین • گر کند آن عقبه قطع
اینجایگاه • راه روشن گردوش تا پیشگاه • ور بماند در پس آن عقبه باز •
در عقوبت ره شود بروی دراز • آخر الامر آن عزیز اوستاد • با مریدان
گفت کارم اوفتاد • می بباید رفت سوی روم زود • تا شود تعبیر او
معلوم زود • چارصد مرد مرید معتبر • پیروی کردند او را در سفر • میشدند از کعبه
تا اقصای روم • طوف میکردند تا اقصای روم • از قضا را دید عالی منظری •
بر سر منظر نشسته دختری • دختری ترسای روحانی صفت • در ره روح
اللهش صد معرفت • بر سپهر حسن در برج کمال • آفتابی بود اما بی زوال •

آفتاب

آفتاب از رشک عکس روی او • زردتر از عاشقان در کوی او • هر که دل در لعل
آن دلبر نهاد • پای در ره ناهناده سر نهاد • چون صبا از زلف او مشکین شدی •
روم از و هندو صفت پرچین شدی • سرو چشمش فتنهٔ عشاق بود • هر دو
ابرویش بخوبی طاق بود • ابرویش بر ماه طاقی بسته بود • مردمان بر طاق
او بنشسته بود • مردم چشمش چو کردی مردمی • صید کردی جان صد
صد آدمی • روی او در زیر زلف تابدار • بود آتش پاره لبش آبدار • لعل سیرابش لبش
هزاران تشنه داشت • نرگس مستش هزاران دشنه داشت • گفت را چون بر دهانش
ره نبود • از دهانش هیچکس آگه نبود • چاه سیمین در زنخدان داشتی • همچو عیسی
در سخن جان داشتی • صد هزاران دل چو یوسف غرق خون • اوفتاده در چه
او سرنگون • دختر ترسا چو برقع برگرفت • بند بند شیخ آتش در گرفت • گر چه شیخ
آنجا نظر در پیش کرد • عشق ترسا بچه کار خویش کرد • هر چه بودش سر بسر نابود
شد • ز آتش سودا دلش پر دود شد • عشق دختر کرد غارت جان او • ریخت
کفر زلف بر ایمان • شیخ ایمان داد و ترسایی خرید • عاقبت بفروخت و رسوایی

گفت چون جانان رفت چه جای دل است • عشق ترسازاده کاری مشکل است • چون مریدانش
چنین دیدند زار • جمله دانستند کافتادست کار • سربسر در کار او حیران شدند •
سرنگون گشتند و سرگردان شدند • پند دادندش بسی سودی نکرد • بودنی
چون بود بهبودی نکرد • بود تا شب همچنین روز دراز • چشم بر منظر دهانش مانده
باز • هر چراغی کان شب اختر در گرفت • از دل آن پیر غم پرور گرفت • یکدمش
نه خواب بودی نی قرار • می طپید از عشق و می نالید زار • گفت یارب امشبم را
روز نیست • یا مگر شمع فلک را سوز نیست • در ریاضت بوده ام شبها بسی •
این چنین یک شب نشان ندهد کسی • همچو شمع از سوختن تابم نماند • بر جگر خون دل و
آبم نماند • یارب امشب را نخواهد بود روز • شمع گردون را نخواهد بود سوز • یارب
این چندین علامت امشبست • یا مگر روز قیامت امشبست • شب دراز است
و سیه چون موی دوست • ورنه صد ره مردمی بی روی دوست • عمر کو تا وصف
غمخواری کنم • یا بکام خویشتن زاری کنم • صبر کو تا پای در دامن کشم • یا
جو مردان رطل مردافکن کشم • بخت کو تا عزم بیداری کند • یارا در عشق او یاری
کند

جست هوش تا بخویش آورم

کند • عقل کو تا صبر با خویش آورم • یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم • پای کو تا باز
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
جویم کوی یار • چشم کو تا باز بینم روی یار • یار کو تا دل دهد در هر غمم • دوست
کو تا دست گیرد محکمم • زور کو تا ناله و زاری کنم • هوش کو تا ساز هشیاری کنم •
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار • این چه عشقست این چه درد این چه کار • جمله
یاران بدلداری او • جمع گشتند آن شب از زاری او • همنشینی گفتش ای شیخ کبار •
خیز و این وسواس را غسلی برآر • شیخ گفتا امشبم خون جگر • کرده ام صد بار غسل
ای بیخبر • آن دگر گفتش که ای دانای راز • خیز و خود را جمع کن اندر نماز • گفت
کو محراب روی او نگار • تا نباشد جز نمازم هیچ کار • چون سخن در وی نیامد کارگر •
تن زدند آخر درین تیمار در • موج زن شد پرده دلشان ز خون • تا چه آید از
پس پرده برون • ترک روز آخر چو با زرین سپر • هندوی شب را به تیغ انداخت سر •
شیخ خلوت ساز کوی یار شد • با سگان کوی او در کار شد • معتکف بنشست
خاکدرش • همچو مویی گشت روی چون زرش • قرب ماهی روز و شب در کوی او • صبر
کرد از آفتاب روی او • عاقبت بیمار شد بی دلستان • هیچ بر نگرفت سر از آستان

بود خاک پای آن بت بسترش • بود بالین آستان آن درش • جون نماند از
کوی او برگشتنش • دختر آگه شد ز عاشق گشتنش • خویشتن را اعجمی کرد آن نگار • گفت
شیخا از جه گشتی بیقرار • کی کند ای از شراب عشق مست • زاهدان در کوی ترسایان
نشست • شیخ گفتش جون زبونم دیده • لاجرم بوشیده دل دزدیده • از سر
ناز و تکبر درگذر • عاشقی و پیر و غربت درنگر • دل پر آتش دیده خونبار از توام •
بی دل و بی صبر و بی یار از توام • از دلم جز خون دل حاصل نماند • خون دل تا
کی خورم جون دل نماند • هفت گردون را درآرم زیر پر • گر فرود آری بدین
سرگشته سر • دخترش گفت ای خرف از روزگار • ساز کافور و کفن کن شرم دار •
شیخ گفتش گر بگویی صدهزار • من ندارم غیر عشقت هیچ کار • گفت دختر گر درین
کاری درست • دست باید پاکت از اسلام شست • هر که او همرنگ یار خویش نیست •
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست • شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم • آنچه فرمایی
بجان فرمان کنم • گفت دختر گر تو هستی مرد کار • کرد باید جار کارت اختیار •
سجده کن بیش بت و مصحف بسوز • خمر نوش و دیده از ایمان بدوز • شیخ گفتش

خمر

خمر کردم اختیار • با سه دیگر ندارم هیچ کار • شیخ را بردند تا دیر مغان • آمدند آنجا مریدان
فغان • شیخ الحق مجلسی بس تازه دید • میزبان را حسن بی اندازه دید • آتش
عشق آب کار او ببرد • زلف ترسا روزگار او ببرد • جام می بستد ز دست یار خویش •
نوش کرد و دل برید از کار خویش • جون بیکجا شد شراب و عشق یار • عشق آن
ماهش یکی شد صدهزار • قرب صد تصنیف در دل یاد داشت • حفظ قرآن البسی اسناد
داشت • جون می از ساغر بناف او رسید • دعوی او رفت و لاف او رسید •
هرچه حفظش بود از یادش برفت • باده آمد عقل جون بادش برفت • عشق اندر خمر
بماندش صعبناک • هرچه دیگر بود کلی رفت باک • آن صنم را دید می در دست
مست • شیخ شد یکبارگی انجا ز دست • دل بداد از دست در میخوردنش •
خواست تا دست آورد در گردنش • دخترش گفت ای تو معنی دارنه • مدعی
در عشق و مرد کارنه • همجو زلفم نه قدم در کافری • زانکه نبود عشق کار سرسری • اقتدا
گر تو بکفر من کنی • با من آنگه دست در گردن کنی • ورنه خواهی کرد تو این اقتدا •
خیز و رو اینک عصا اینک ردا • گفت بیطاقت شدم ای ماه روی • از من بیدل چه

میخواهی بگوی • گر بهشیاری نگشتم بت پرست • پیش بت مصحف بسوزم مست مست •
دخترش گفت این زمان مرد منی • خوش خوشت بادت که درخورد منی • چون خبر نزدیک
ترسایان رسید • کاینچنین شیخی ره ایشان گزید • شیخ را بردند سوی دیر مست •
انگهش گفتند تا زنار بست • شیخ چون در حلقهٔ زنار شد • خرقه را آتش زد و
در کار شد • دل ز دین خویشتن آزاد کرد • نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد • گفت خذلان
قصد این درویش کرد • عشق ترسا زاده کار خویش کرد • هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم
زین بتر چبود که کردم آن کنم • شیخ ابو القاسم گرگانی در دار الملک معانی آورده است
که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شد
سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میکردانند همچنانکه
سلیمان معزول گشت و دیوان دست نهب و غارت برآوردند و از هرج و
مرج ملکش خراب شد همچنین عقل در بدن انسان بجای سلیمانست و چون
بسبب شرب شراب زایل شود و از تخت دماغ بزیر افتد دیوان قوای غضبی و شهوتی را
در جوش و خروش آرند و تمامی ولایت انسان خراب شود • بیت • بس کسا کز
خمر ک

خمر ترک دین گرفت کند • بیشکی ام الخبائث این کند • شیخ گفت ای دختر دلبر چه
ماند • هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند • خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق •
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق • عشق ازین بسیار کردست و کند • خرقه با
زنار کردست و کند • تخته کعبه ست ابجد خوان عشق • سر شناس غیب سرگردان عشق •
این همه خود رفت برگو اندکی • تا تو کی خواهی شدن با من یکی • باز دختر
گفت کای پیر اسیر • من گرانکابینم و تو بس فقیر • شیخ گفت ای سرو قد سیمبر •
عهد نیکو میبری الحق بسر • در ره عشق تو هرچم بود شد • کفر و اسلام
و زیان و سود شد • جمله یاران ز من برگشته اند • دشمن جان من سرگشته اند
ایشان جان
تو چنین و من چنین چون کنم • چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم • عاقبت چون شیخ
آمد مرد او • سوخت دل آن ماه را بر درد او • گفت کابین مرا ای ناتمام • خوک
بانی کن تو سالی والسلام • رفت بر کعبه و شیخ کبار • خوکبانی کرد سالی اختیار •
در نهاد هر کسی صد خوک هست • خوک باید کشت یا زنار بست • تو چنان
ظن میبری ای هیچکس • کاین خطا آن پیر را افتاد و بس • در درون هر کسی هست

این خطر • سر برون آمد چو آمد در سفر • تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای • سخت مغروری
و مرد ره نه‌ای • خوک کش بت سوز در صحرای عشق • ورنه همچون شیخ شو رسوای
عشق • عاقبت چون شیخ دین رسوا بود • در میان روم سر غوغا بود •
همنشینانش چنان درمانده اند • کز فرو ماندن یکان درمانده اند • شیخ گفتا
جان من پر درد بود • هر کجا خواهید باید رفت زود • باز گردید ای رفیقان
عزیز • می ندانم تا چه خواهد بود نیز • گر بپرسند از شما گویید راست • کان ز پا
افتاده سرگردان کجاست • این بگفت و روی از یاران بتافت • خوکبانی
را سوی میدان شتافت • بسکه یاران در غمش بگریستند • هر زمان از
پس همی بگریستند • عاقبت رفتند سوی کعبه باز • مانده جان در سوزش و
تن در گداز • شیخشان در روم تنها مانده • داده دین بر باد و ترسا مانده •
شیخ را در کعبه یاری چست بود • در ارادت دست از کل شست بود • چون
شیخ ز کعبه شد سوی سفر • او نبود آنجا که حاضر بکر • باز پرسید از مریدان حال شیخ •
باز گفتندش همه احوال شیخ • چون مریدان آن قصه بشنید از نهفت • روی چنین

زر کرد

زر کرد و زاری درگرفت • با مریدان گفت کای تردامنان • در وفاداری نه مردان
نه زنان • یار کار افتاده را باشد هزار • یار باید بود چنین روزی بکار •
شرمتان باد آخر این یاری بود • حق گزاری و وفاداری بود • چون نهاد
آن شیخ بر زنار دست • جمله را زنار میبایست بست • از برش اصلا
نمیبایست شد • جمله را ترسا همی بایست شد • این نه یاری و موافق بودنست •
کانچه کردید از منافق بودنست • هر که یار خویش را یاور شود • یار باید بود
اگر کافر شود • وقت ناکامی توان دانست یار • خود بود در کامرانی صد هزار •
عاقبت الامر بسخن آمرزد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز با سلام درآمده
باتفاق روی بمکه معظمه آوردند آن دختر نیز این واقعه را دیده از ترسایی
برگردیده از عقب ایشان بمکه معظمه آوردند و در دست و پای شیخ افتاد نظم
شیخ بروی عرضه اسلام داد • غلغلی در جمله یاران فتاد • آخر الامر آن صنم چون
راه یافت • ذوق ایمان در دل آگاه یافت • گفت شیخا طاقت من گشت
طاق • من ندارم هیچ طاقت در فراق • میروم زین خاکدان پر صداع • الوداع

اي شيح عالم الوداع • اين بگفت انماه و دست از جان فشاند • نيم جاني داشت
بر جانان فشاند • گشت پنهان افتابش زير ميغ • جان شيرين زو بر آمد
ايدريغ • قطرهٔ بود او درين دريا مجاز • سوي درياي حقيقت رفت باز • جمله جنبه
بادي زعالم ميرويم • ديگران رفتند و ما هم ميرويم **مجلس پنجم و بيست** سجاده نشين
فَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلوٰةِ وَاِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ الا على الخاشعين سلطان العارفين نام
اوحسن است و در ميان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بود و وي از كمل اوليا
در علوم ظاهر و باطن باهر بود و در بحث و مسئله كامل در آنوقت كه بخدمت شيخ
روزبهان رسيد بر جواني از قوم ابو الفوارس عاشق بوده و آنجوان آدم نام
داشته و حسن بر زبان راندي كه من اويسي ام و او چشم ملت از و مينگرم
بدوست و از و مي بينم كه همه اوست • گر چهره نمايد ز هزار آينه پيش هم چهره و
هم چهره نمايم همه اوست • يكي از مريدان با وي گفته كه شما را پيش ازين وقت خوش
بوده و دايما ذكر او قات شما ميگذشت و از آنوقت باز كه در فكر اين جوان افتاده
او قات شما ضايع گشته و احوال شما از دست رفته و خود ذكرات ميفرموده

رباعي

رباعي سر فتنه و آشوب بلايم همه اوست • بيگانه ام او و آشنايم همه اوست •
گر چهره نمايد ز هزار آينه پيش • هم چهره و هم چهره نمايم همه اوست • يكي از مريدان
با وي گفته كه شما را پيش ازين رباعي وقتست كه جمعيت اين راه از دوست
از خود همه كس درين ره آگاه از دوست • ضايع مكن او قات كه وقتي كه رسي بر
غرهٔ مصلي مع الله از دوست گفت توجه خبر داري كه درين وقت مرا چه حالست چنان
پسر و با در ميان خوف و رجايم كه نميدانم كجايم و آن زمان كه در فكر اويم در ذكر
اويم و آن زمان كه در ذكر اويم در فكر اويم رباعي لا تا منم از عشق نگرداند سير • لا
تا ميم اي دل نكند نيز دلير • در خوف و رجا بمانده جاي دل من • گر نيست آن
آب شود ز هره شير • ايدرويش ما را معتكف معابد و مساجد ميديدي ازين
پيش و امروز در خرابات مغان مي بيني با دلريش بسيار از راه دوري
و درين اعتراض معذوري رباعي منكر تو كه بر در ميناكه شود • يا معتكف مسجد
اقصي كه شود • تا آخر كار ز آتش توبهٔ عشق • خالص كه برون آيد و رسوا كه شود
يكدل و يكرو باش و نقش دويي از لوح خاطر تراش رباعي گر واله آن مهي

کس منگر بر سر خم ابروی مقوس منگر کر صاعقه عشق بکیرد پس و پیش مردانه همی
میرو واپس منگر روزی شیخ روزبهان فرمود که عزیزی میگفت وقتی از اوقات
در بادیه بودم و راه میپیمودم ناگاه دختری صاحب جمال از پهلوی من بگذشت و دلم
بیک نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم بگو ای زیبا اهل
وفا میروی مرا میگذاری کجا میروی و آن دختر لطیف بود با خود میگفت و
مرا می شنوانید که حیف باشد که چنین مرغی زیرک گرفتار دام من گردد چرا که
مرا خواهریست در کمال جمال بحد اعتدال اینک در عقب من می آید اگر بروی
نظر اندازی مناسب مینماید آن عزیز گفت چون این سخن از او شنیدم در عقب
من می آید اگر بروی نظر اندازی مناسب مینماید آن عزیز گفت چون این
سخن او شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر بیامد و از سر
غیرت طپانچه بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم
و چون نزدیک آمدم عاشق انگاشتم و چون بمحک امتحان زدم نه زاهد
بودی و نه عاشق مردان مردانجا در پرده چون زنانند تو پیش نصف چه

ای

ائی چون نه زنی نه مردی **مثنوی** بوالهوسی بسر راهی رسید • جلوه کنان چار
ده ماهی بدید • ناله شده گرد قمر معجرش • خیمه زده بر سر خور چادرش •
نغمه سرا جنبش خلخال او • نافه کش زلف ز دنبال او • نعره بر آورد که ای خوب جفت
پای منه تیز که رفتم ز دست • از تو نوا پا شدم هم نفس • راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون تعب او بدید • و آن همه شور و شغب او بدید • چون گل خندان ز دم او
شکفت • غنچه نوشین شکفانید و گفت • خواهر من میرسد اینک ز پی • به ز چه من
صد سر یکموی وی • نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست • من کیم و صد چو من آنجا که اوست •
با شرف حسن خداداد من • رفته بشاگردیش استاد من • ساده دل این وسوسه
چون گوش کرد • قاعده کار فراموش کرد • وز غلط افتاد ز گفتار او • چشم وفا
تافت ز دیدار او • کرد بسی در ره و پیره نگاه • دید رهی دور و کسی نی براه • بار دگر لب
بسخن باز کرد • لابه گری پیش وی آغاز کرد • بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی • بکر
گروانی ازین هرزه روی • قبله مقصود کسی پیش نیست • قاصد آن قبله دو اندیش نیست •
شرط طلب ترک دوئی کردنست • روی ارادت بیک آوردنست • چون زنکی رو

بدو آورده رسم نوشت اینکه تو آورده **رباعی** با یار بگلزار شدم بیک سحری
بر گل نظری فکندم از بیخبری . معشوق بطعنه گفت شرمت بادا . رخسار من
اینجا و تو بر گل نگری . آن درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد از اطها
تعشق او تنگ آمده بود بدان نوع وابسته نام و ننگ شده ناشکری می نمود ناگاه
سیل عشق طغیان کرده و خانه ناموس او را ویران کرد و مدرسه و خانقاه را بر باد
داد و روی بصحرا نهاد عقل و هوش بفروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره فنون بعالم
جنون کشید گاهی چون مرغ بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون می غلطید و
باین ابیات ترنم میکرد **بیت** درد اگه عشق یار بدیوانگی کشید . خط جنون بدفتر
فرزانگی کشید . ننهد خرابی خاطر ویرانه گنج عشق . معمور خاطری که بویرانگی کشید .
چند وقت بدین منوال در کوه و دشت ماندند و جان میکندند و میگشت **بیت**
غریب و بیکس و تنها و رنجور . بمردن بس قریب از زندگی دور . دران حیرانی و سرگشتگی
او و سرجاجات در کوه رفته و باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هرات
نمودند آنجوان نیز وانماند و خود را بایشان رسانیدند و بخدمت بتقریب باری خواجه عبدالله

انصاری

انصاری رسیدند و خرقه از دست او پوشیدند **مجلس بیست و دوم** افاضه آثار گوهر
بار و دریای مواج اسرار شیخ فریدالدین عطار دریایی بوده پر از حقایق و جواهر
اسرار در اول حال که بطلب اشتغال نموده متاع دنیوی بسیار در گرو آن حضرت
بوده و دکان عطاری داشته پر از اشربه و ادویه و واقعه آن کار چنانست
که خود در دکان می نشسته روزی درویشی بدر دکان آن بزرگوار آمده و
چند بار شیئا لله گفته وی بدرویش نپرداخته درویش گفت تو با این سر و کار
و مال و منال بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی میکنی آنچنانکه تو خواهی مرد
درویش را وقت رسیده بود نشسته و آهی کشیده و کاسه چوبین داشته در زیر
سر نهاده و بر فور جان داده ازین معنی حالتی غریب شیخ را دست داده و تمام دکان را
بغارت داده و طریق فقر و فنا پیش گرفته بعضی گویند که پیر ارشاد و خرقه آنحضرت
شیخ صنعان بوده و از قصه او نیز اندکی مفهوم میشود و او از قریه کدکن نیشابور
بوده و در شهر مذکور دوازده سرای معمور داشته و چون روی وی بعالم دیگر بوده
آنها را عمارت نمیکرد تا سراها تمامی از هم ریخته و در درون شهر هیچ جای نمانده

بگورستان رفته و درهمان موضع که مدفون است مسکن گرفته حضرت شیخ قاسم انوار در حق
شیخ فرموده که عطار قدم بر قدم حیدر کرار داشته و عاشق کلاثر قرینه مذکور
بوده اما چون سپه جنون بر مشرب آنحضرت غالب بوده نشار عشق بمرتبه بروی
مستولی گشته که نه پروای عاشقی داشته و نه سودای معشوق مداند که در اول
رتبه عاشق معشوق را از برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را
برای معشوق میخواهد و در مرتبه سیوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد
و نه معشوق و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بوده و از کلام الهام انجام ایشان نیز
معلوم میشود که این ابیات دران اوقات از آنحضرت وارد شده رباعی در
عشق چو من توام تو من باشی ° یک پیرهنست کو دو تن باش ° چون جمله یکیست در
حقیقت ° کو یکی تن را دو پیرهن باش ° ظاهر المعه آن عشقست که بر مجنون پرتو انداخته
که لیلی بر سر او آمده سر در گریبان حیرت داشته و در دریای بیخودی غواصی مینموده
معشوق گفته سر آر که منم لیلی از زیر زمین بیخودی این آواز بشنیده که دع
عنک فان حبک شغلنی منک یعنی برو از سر من و مگذر ز راه من که از عشق تو مرا
پروای

روزی کمی علا نزر ... کتاب کردم
در یوم جمعه ۱۲۲۶ [illegible]

پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار باخود آمدی و از لجه دریای حیرت برکنار افتا
دی آن جوان را دیدی روی بروی او نشسته این غزل را خواندی غزل ای غمت
روز و شب به تنهائی ° مونس عاشقان شیدائی ° بس که جشمه عاشقان برخاک °
تا تو از رخ نقاب بکشائی ° عشق را سر برهنه باید کرد ° بر سر چارسوی رسوائی ° عشق با
نام و ننگ ناید راست ° نده دست عشق و رعنائی ° وگاهی این غزل را نوشته بدست
آنجوان دادی غزل آفتاب عاشقان روی تو بس ° قبله سرگشتگان کوی تو بس ° ترکتاز بردو
عالم را بجنس یک گره از زلف هندوی تو بس ° صید جان و عقل و اندیشه را ° یک خدنگ
از چشم آهوی تو بس ° گر کسی بر باد خواهد داد دل ° یک وزیدن بادش از کوی تو بس °
و باز بعالم بیخودی رفتی و آن جوان بنجیر کشتی و روقتی که چنگیز خان از تراجی وفت قدغن میکرده که
مدان و یار تا باید رفت و بملازمت امام سوی او رفته و در محل برخواستن گفت مرید نجم الدین
کبری و عطار را بقتل نیاوری مریدان آن حضرت را اضطراب بسیار شده بعد از واقعه
از آنجناب پرسیده اند که حکمت دران چه بود و ما را مناسب نمی نمود که حضرت آن ده دلی کافی
را سفارش میفرمودند آنحضرت گفته حق عز و علا نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده

دروقتی که خودی او درمیان بنود آن نظر برسر که افتادی مرتبهٔ ولایت رسیدی
آن نظر نوبتی بر بکی انداخت وعطار نوبتی اسرار لمن الملک الیوم واحد القهار را
فاش کرد وچون لشکر چنگیز بخوارزم ونیشابور درآمدند آن هردو بزرگ بقتل رسیدند
ودر ششصد وبیست وهفت بشهادت رسیده وقبر وی در نیشابورست علیه

مجلس بیست وسیوم مجمع البحرین نوافل وفرایض شیخ ابن فارض کرم روی بود
غریب وطلاطم سورش قلزم شوق وعشق او از قصیدهٔ تائیه اش معلوم میشود
ودر وقتی که عاشق شده بود بر جوانی روی کر این قصیده را گفته مطلعش اینست

مطلع سقانی حمیا الحب راحة مقلتی ° وکاس من عین الحسن جلت

رباعی
ایا چشم شور وشر عشق انگیخت ° هر می که ز مهر بود در جامم ریخت ° یا ساقی از
هلاهل قاتل حسن ° از بهر من خراب با می آمیخت ° یعنی ساقی گری کرد ودر گردش
آورد دست مردم چشم من جام مالامال عشق ومحبت بر کف گرفت می پر صفا
ورقیت را وحال آنکه جام حسن روی آنکس است که از ورای حسن در دیدهٔ انسان
العین من خود را دیده وخود ساقی خود گردیده وخود بر سر غرفهٔ نظارگی نشسته وبهمت
بندگی

بندگی بر من لبسته رباعی در کوی خرابات مغان جلوه گریست ° گر شیوهٔ او برنگر هر کو
خبریست ° خود را استوده بزبان دگران ° زانگونه که گوئی تو که گویا دگریست °
از شرابی که چون آفتابست در براقی رواقی لامع از روی ساقی مست گردیده
واز جام لعل دلفریب خود بغایت بیخودی رسیده رباعی زان خانه برانداز که می
نام شده ° دیریست دلم که بر تو انجام شده ° از دست بگویید مرا چون نزوم ° چون
خودی وخود ساقی وخود جام شده ° وقصیدهٔ میمیه را نیز در طغیان عشق آنجوان
فرموده واین بیت از آن قصیده است عربیه لها البدر کاس وهو شمس یدیرها
هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم یعنی آن شراب عشق را مدام ماه تمام است
جام وآن شراب آفتابیست در راقی که میگرداندش ساقی وبسیار پیدا می
آید وقت آمیختنش تاب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب رباعی ای جان و
دل آخر بچه نامت خوانم ° هم جانی وهم دل بکدامت خوانم ° چون یافت شب
تمام عمرم ز تو نور ° معذورم اگر ماه تمامت خوانم ° ایضا دور از مه رخسار تو ای ماه تمام
جامیست که نوخورم می عشق مدام ° از بسکه فتاده بیخودم از می جام ° می هست نمی

شناسم و جام کدام • این بیت ترجمه از ان قصیده است عربیه علیک بها فان
وان شئت مزجها • فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم • یعنی بر تو باد که در ان
کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی ممزوج سازی بعد از ان
دل خود را در ظلمات ظلم مینداز رباعی آن می که وفا و مهر کم مایهٔ اوست •
اوج فلک حسن کمین پایهٔ اوست • خورشید رخش نگر و گر نتوانی • آن زلف سیه
ببین که همسایهٔ اوست • در تاریخ بستم جمادی الاول ششصد و سی و دو
از عالم رفته زمان سلطنت اوکتای قاآن و مدفن آنحضرت دمشق است مجلس بیست
وچهارم بزم آرای اولیای تحت لوای شیخ محیی الدین اعرابی را تفاصیل علوم
بسیار است از رسایل معتبرهٔ آن حضرت فتوحات مکیه است و فصوص الحکم و چند
نسخهٔ دیگر که ذکر آن طویل است و دران مشکلات از سر مکتوم بسیار است عاشق
حضرت شیخ صدر الدین قونوی بوده است و اختلاط اول ایشان بدین وجه
بوده است که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفته و شیخ صدر الدین پیاده می آمده در نظر
اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمد بسبب که آنحضرت را آتش عشق همیشه

در سینه

در سینه ظلم میزده و در اشتغال بوده و او حسنی بکمال داشته شیخ عنان کشیده و
سوال فرموده که من این و ما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آیی و تا کجا خواهی
رفت و کدامست مبدء سیر و منتهای آن و حاصل چیست درین میان غزل
بیک کرشمه که با جان مبتلا کردی • چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی •
من ار چه تیغ زنم دل ز تن جدا نشود • تو ناوکی زدی و دل ز تن جدا کردی •
بسوختی دل خسرو و همیشه خواهد سوخت • کسی نگفت ترا این ستم چرا کردی • فی الحال
در جواب شیخ گفته است من العلم الی العین لیحصل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین
از برای حاصل کردن طرفین از عالم بیرنگی بعالم رنگ مصرع برای انکه زنم شیشه
دلت بر سنگ • بجهت این جواب تمام شیفته شده و از کار رفته و اشعار عربی دران
شیفتگی بسیار دارد و بعد از ان بملازمت شیخ سرافراز گردید و از خدمت او باعلی درجه
رسید و دید انچه دید حضرت شیخ گاهی بر استر یا اسب سوار شده سیر میکرده و شیخ
صدر الدین با آن حسن و جمال غاشیه کشی مینموده هر چند شیخ در پیش او بر زمین
می افتاده و میگفت سوار شو قبول نمیکرده و چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم بوده

اورا تعظیم میکرده اند و شیخ را کافر و بلیدمی گفته اند و لعنت میکرده اند و شیخ صدرالدین

ازین جهت انفعال می یافته و آنحضرت اورا میگفت که منفعل مشو و تو نیز سعی کن که قطع

رشتهٔ پیوند کنی از خلق و بحق بپیوندی بسبب این انفعال چند روز بمنزل خود

رفته حضرت شیخ بیخود و مست شده و بیکبارگی از دست رفته کسی از وی پرسیده

که تو با این همه عرفان این دلبستگی از برای چیست این بیت را که قصیدهٔ

ابن الفارض مصریست برخوانده **عربیه** فلولا شذاها ما اهتدیت لحانها ۰ ولولا

سناها ما تصورها الوهم ۰ یعنی همچنانکه از بوی خوش و رایحهٔ دلکش شراب میرسیدی راه

بمیخانه نتوانستی برد همچنان اگر نه لمعهٔ نور رو بتو آن روی بودی راه از حقیقت

شو نتوانستی نمود از حسن او ولی بحسن حق میتوان آمد و در آیینه جمال حق را میتوان دید

رباعی گر ره بمیستان نشدی نکهت می ۰ مشکل بردی کسی سوی میکده پی ۰

ور چشم خرد نیافتی نور از وی ۰ کی درک حقیقتش توانستی کی ۰ اگر دیده که آتش

اشتیاق شیخ بهیچ گونه فرو نمی نشیند استدعا کرده که در دمشق آبهای روان

و منزلهای خوش است سیر میتوان کرد و بنظارهٔ تماشای باغ و بهار غم از دل میتوان برد

وشیخ

وشیخ فرموده که **غزل** جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم ۰ هزار داغ بدل لاله زار را چکنم ۰

ز خون دیده کنارم پریست بی رخ یار ۰ کنار کشت و لب جویبار را چکنم ۰ گرفتم

انکه کنم دیده را بگل مشغول ۰ درون جان و دل این خارخار را چکنم ۰ بطوف باغ

غم روزگار رم برون ۰ بلا و محنت شبهای تار را چکنم ۰ ملولم از دو جهان بی

جمال او جامی ۰ جو یار نیست بدست این دیار را چکنم ۰ گفت عشق مجاز و رزیدن

و روی خوب دیدن لایق حال شما نیست همواره سالکان راه خدا از انبیا

و اولیا با خبر بوده اند و بدو سخن گفته و از و شنیده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن

غیری افروخته اید و دیده بر جمال دگری دوخته این عالم آثار است چرا ذات

را باید گذاشت و بآثار مشعوف شده و بانواع بدنامی و صفات ناکامی موصوف

باید گشت فرمود که همچنانکه جمال متعلق عشق مجازیست ظل و فروغ جمال ذاتیست

و متعلق محبت حقیقتست و بحکم المجاز قنطرة الحقیقه بدین حصول آن وسیله

و وسیلهٔ وصول آن زیراکه چون متعلق با الحب فطرت اصلی و قابلیت محبت

ذاتی جمیل علی الاطلاق غرشانه باشد و بواسطهٔ پردهای ظلمانی محتفی مانده ناگاه

پرتوی از نور جمال از رده آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل رباعی شیرین
کاری خوش پسری چالاکی • مرهم نه داغ دل هر غمناکی • همچون گل نو شکفته
دامن پاکی • زالایش دست بد سرنا پاکی • نمودن گیرد هر آیینه زنگ دل آن
متعلق بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه خال او شود و
شکار دام او گردد و از مقصود ها روی برتابد و بلکه جز او مقصود دیگر نیابد رباعی در مسجد
و خانقه تکرار آید • می نوشد و مست بر در یار آید • از هر چه نه عشق یار بیزار آید •
او را بهزار جان خریدار آید • آتش شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه
سوختن پذیرد پرده غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آیینه
حقیقت او بزداید و دیده او تیز بین شود و دل او حقیقت شناس گردد بهر چه گذرد
او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند و هر لحظه روی در مشهود کند و گوید غزل در سینه
نهان تو بوده من غافل • در دیده عیان تو بوده من غافل • عمری ز جهان ترا
نهان میجستم • خود جمله جهان تو بوده من غافل • چون اینجا رسی بدانی که عشق مجازی
بویی بوده است از شرابخانه عشق حقیقی و محبت اثری بمثابه پرتویست از آفتاب

ذاتی

49

ذاتی آگاه اگر آن بوی شنیدی بشرابخانه رسیدی و اگر این پرتو بیافتی کس از آن بهره
نیافتی غزل خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید • رفت از پی آن بوی و بمیخانه
رسید • آمد بوی ز کوی میخانه بدید • در پرتو آن حریم میخانه بدید • در تاریخ
ششصد و شصت متولد شده و در ششصد و نود و هشت وفات گشته مدفن آنحضرت
دمشق است و از مریدان شیخ صدر الدین قونیی مجلس بیست و نهم سر حلقه اهل ان
شهر آشوب قسم اکبر شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین نوشته اند که المولی

الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق
والدین محمد علی بن ملکداد التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین مرید شیخ
ابوبکر سله باف است و او تبریزی بوده و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجانی بوده
که شیخ اوحدی کرمانی از مریدان اوست و بعضی گویند مرید بابا کمال جندی
بوده و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته در آخر حال
پیوسته سفری کردی و نمد سیاه پوشیدی در آن وقت که در صحبت بابا کمال بوده
شیخ فخر الدین عراقی نیز موجب و نموده شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده و مرید فتحی

که شیخ عراقی را روی مینموده ازرا در لباس نظم و نثر اظهار میفرموده روزی بابا کمال او را
گفته فرزند شمس الدین از آن اسرار که فرزند فخر الدین اظهار میکند بر تو هیچ لایح نمیشود
گفت بسیار مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را
در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرموده که حق سبحانه و تعالی
ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت
از دل بر زبانت جاری شود و بلباس حرف و صورت در آورد و طراز او نام تو
باشد چون در تاریخ ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت بقونیه رسیده در خان
شکرریزان میگذشته شمس تبریز پیش آمده و عنان مرکب حضرت مولوی گرفته چنانچه
قبل ازین مذکور شد سؤال کرد و گفت یا امام المسلمین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و
سلم بزرگتر بوده یا بایزید بسطامی و بعد از آنکه شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش
شده آنحضرت فرموده تا او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمده و مدت سه ماه در خلوت
بوده اند و هیچکس را در آن خلوت راه نبوده و لیلا و نهارا صحبت داشته اصلا بیرون
نیامده اند و چون شمس بسبب انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرة کرده بحلب

رفتند

رفتند بر زیبا پسری عاشق شده و چون میل آنجوان بشطرنج باختن بوده با او شطرنج بازی
میکرد و چون ایام مفارقت متمادی شده حضرت مولوی سلطان ولد را با جمعی فقرا
درویش مع اولاغ و خرجی فرستاده و گفته اند بروید و در فلان محل شمس تبریز را با تر سا
پسری شطرنج میبازد بمجلس او در آیید و کفش شمس را بطرف روم نهید و این غزل را
مصحوب ایشان نزد شمس فرستاده **غزل** بروید ای حریفان بکشید یار ما را ∘
بکشان کشانش آرید صنم گریزپا را ∘ بیهانهای شیرین بترانهای موزون ∘
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را ∘ وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم ∘ همه وعده
مکر باشد بفریبد او شما را ∘ دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون ∘ بزند گره بر آب
او و ببندد او هوا را ∘ بمبارکی و شادی چو نگار من در آید ∘ بنشین نظاره میکن تو
عجایب خدا را ∘ بر شاه روحانی رسان پیام جانی ∘ بر عاشقان بیدل بنه
آن می صفا را ∘ شه ماست شمس الدینم بحقیقت و یقینم ∘ زلبان نبات ریزد ببرد
زما غبارا ∘ برحسب فرموده چون بحلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن
پسر ترسا شطرنج میبازد و مقرر است که اگر شمس تبریز ببرد یک اشرفی بگیرد و اگر پسر ترسا

یردیک زبنقور بتاند و جون سلطان ولد جماعت درویشان را الحاظ کرد شت و
که شخصی را با بن بزرگی جه شده که با ترسایی که مذهب با او راست نیست شطرنج
میبازد و ابروی خود میبرد آنحضرت از روی فراست و الهام دریافته و فرموده که
درویشان دل را نگاه دارید که دل سلطانست و اینجا جاییست که عقل دران حیرانست
غزل کجست یار بنازم بکوی او چکنم ◦ جو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم ◦ رقیب
کویدم ای خون گرفته چشم مبند ◦ جو عاشقم من مسکین بروی او چکنم ◦ شدم اسیر کمند و
خلاص میجویم ◦ ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم ◦ روم بباغ بدین بو که خوش کنم بو را
بهیچ باغ نیابم جو بوی او چکنم ◦ جه جای آنست که گویندم آبروی مریز ◦ بسبو حقست
مرا آرزوی او چکنم ◦ جو شیر خورده همه خون خسرو آن بد خو ◦ ز شیرخوارکی امنیت
خوی او چکنم ◦ ترسا پسر دانست که حریف شطرنج او مردی بغایت بزرگست منفعل
کشته در پای او افتاده و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا کردید و شطرنج در
میانه بهانه غزل پیداست حال مردم رسوا جنانکه هست ◦ خرم کسی که فاش
کند سر نهان که هست ◦ مؤمن بدین برآید و صوفی باعتقاد ◦ ترسا محمدی شده و عاشق

هم انکه

71

هم انکه هست ◦ شمس تبریز متوجه روم کردیده سلطان ولد را کفت که سوار شو او
در جواب کفت که سلاطین را ادب جنین است که جون سوار شوند ایشانرا
غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم آنحضرت سوار شدند و او غاشیه بر دوش
کرفته تا روم در جلو رفت و بصحبت مولانا رسید و آن جوان جند روز رخصت
کرد
طلبیده بطرف قسطنطنیه رفت و فراق او بر شمس تبریزی تاثیری تمام و جون
فصل بهار بود حضرت مولوی شمس را جهت تسکین خاطر بکشت باغ و بستان
میبرد فاما او بهیجکونه تسکین نمیافت و ایشان بجهت تسلی خاطر او سخنان میکفتند
غزل ابر بهار باران وین جشم خونفشان هم ◦ بلبل بباغ نالان عاشق بصد
فغان هم ◦ بازا که شهر بی تو تاریک و تیره باشد ◦ در شهر بی تو نتوان ماندکه در جهان
هم ◦ نام و نشانه شد در تهمت و ملامت ◦ ایکاشکی نبودی نام من و نشان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن ◦ سلطان هر دو ملکی این آن تست و
آن هم ◦ صد منت تو بر من کز دولت وصالت ◦ بدنام شهر کشتم رسوای مردمان
هم ◦ شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نکاهی ◦ وانقدر میرزد و بیندیر ایکان هم

شبي باهم در خلوت نشسته بودند و شخصي از بيرون اشارت کرد که شمس برخواست
و مولانا گفت بکشتنم مي برند و بعد از توقف بسيار مولانا گفت مصلحت نيست
و اين آيت برخواند که الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمين هفت کس از بدبختان
دست يکي کرده بودند در کمين ايستاده بودند و کاردي بروي راندند شمس تبريز نعره زد
چنانکه آن جماعت بيهوش شدند و بيفتادند يکي از ايشان علاء الدين محمد فرزند مولوي
بود که بداغ انه ليس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت بهوش آمدند
غير از چند قطره خون هيچ نديدند و اين واقعه در تاريخ ششصد و چهل و پنج روي نمود و آن
ناکسان در اندک زماني ببلايا مبتلا شده هلاک گشتند و علاء الدين محمد را علتي صعب پيدا
گشته هم دران ايام وفات يافت و حضرت مولوي بنماز جنازه او حاضر نشد
و بعضي گفته اند که شمس در جنب مولانا بهاء الدين ولد مدفونست و برخي گويند که
آن بدبختان بدن مبارکش در چاهي انداخته بودند شبي سلطان ولد در خواب ديد
که شمس تبريز اشاره کرد که من در فلان چاه خفته ام نيمشب ياران محرم را جمع کرده
او را از چاه بيرون آوردند و در مدرسه مولانا پهلوي امير صدر الدين او را دفن کردند

مجلس

مجلس بيست و ششم مقيم کوي پاکبازي و مجاهد ميدان سرفرازي شيخ نجم الدين
رازي از اصحاب شيخ نجم الدين کبري است و تربيت او را حواله بشيخ مجد الدين
کرده بود و او را در کشف دقايق و سر حقايق وقوف تمام بود و مصنفات بسيار
دارد از آنجمله يکي تفسير بحر الحقايق است و ديگري مشتملست بر مرصاد العباد
مبتني بر سخنان اعلا و محتوي بر رباعيات زيبا در همدان بر جواني زرگر عاشق
شده بود مفتون با جاني حزين و دلي آزرده برون بساط عيش انداخته و خاطر از
تفرقه پرداخته و او را گمان آنکه بر يکحال خواهد ماند زمان زمان کس چه داند که لوح
بوقلمون از لبس پرده کن فيکون چه بيرون خواهد آورد مثنوي خوش است اين کهنه دير
بر فسانه • اگر نه مرد لستي در ميانه • درين محنت سرا اينست ماتم • که ياراني نگردند از
باهم • نشاط از هست بي دوران غم نيست • وجود از هست بي خوف عدم نيست •
گلاب و مشک عالم اشک و خونست • خوشي جستن ز اشک و خون جنونست •
فغان زين دور چرخ فتنه انگيز • که چون جا گرم کردي گويدت خيز • چو دادل حال آن فراغت
خاطر باهم سري بود و ميدا شد و سررشته جانرا چون شمع روشنائي مي پنداشتند

ولشکر چنگیزخان بدانجا آمده قلعه بغداد را محاصره کردند و بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با مادر و پدر و عیال و اطفال و یاران جوان زرگر اتفاق کردند که خود را از قلعه بزیر اندازند اول حضرت شیخ خود را بینداخت و بعد از و پسر زرگر نیز موافقت کرد مردم بیرون واقف شدند از ان و متوجه شدند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شده بود و او را گذاشتند میرفت و میگریست و این مطلع میخواند و باز بس مینگریست **بیت** ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز ٭ رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز ٭ و چون چند منزل بجانب رود نیل و تبریز رفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمامی بقتل رسانیدند هنوز زخم کشتن جوان زرگر تازه بود که بر سر آن بشبهای دیگر رسید بمرجامی حسب حال او گفته **غزل** تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد ٭ یکداغ نیک ناشده داغ دگر نهد ٭ هر داغ کاورد قدری روی بهتری ٭ آن داغ را گذارد و دو داغ دگر نهد ٭ زیر هزار کوه غمم نیست اگر دهد ٭ دستش هزار کوه دگر زبر نهد ٭ بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم ٭ پیش من از کباب جگر ما حضر نهد ٭ صد زهر ناب تعبیه باشد در ان میان ٭ در کام عیش من بمثل گر شکر نهد ٭

این غزل [illegible]

دانی

دانی که چیست بالش راحت ازو مراد ٭ خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد ٭ هر چند از روی فقر و فنا این مطلع میخواند **مطلع** بداغهای تو مردن نکو غمیست مرا ٭ که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا ٭ اما کس چه میداند که با جان آنحضرت چه میشده و این رباعیات در انحال فرموده اند **رباعی** آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست ٭ همه سر گریه که چشمم را خوست ٭ از خون دلم قطره بیداری ٭ سخت است که پاره جگر در سر اوست ٭ شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد ٭ با گریه و سوز و آشنایی دارد ٭ سر رشته شمع به که سر رشته من ٭ کان رشته سری بروشنایی دارد ٭ در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفته و در بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید بغدادی قبر ویست **مجلس بیست و هفتم** خورشید سپهر مهرورزی شیخ سیف الدین باخرزی همچون آفتاب در راه طلب میلرزید و نجوم اشک از سپهر دیده میلرزید **بیت** سر شکم بسوی تو شد رهنمون ٭ عیان شد و با انجم همه تیتر دون ٭ بنظل طلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بچشم او از ثری تا ثریا بدید در اول که او را بخلوة نشاندند اربعین دوم هر خلوة آمده دست بر در زد که ای سیف الدین **بیت** منم عاشق مرا غم سازگار است

تو معشوقی ترا با غم چکار است ○ برخیز و برون آی انگاه دست او گرفته بطرف
بخارا روانه کرد وقتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت بود مریدان را
فرمود که امشب بفراغت بگذرانید در آن شب شیخ سیف الدین ابریقی بزرگ پر آب کرده
بر در خلوت خود بفراغت شیخ بایستاد چون وقت صبح شد حضرت شیخ برون آمده
او را بدید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بحضور خود مشغول باشید چرا خود را باین
ریاضت انداخته جواب داد که شما فرموده اید که هر کس مشغول حضور خود شود مرا هیچ حضوری
و لذتی ورای آن نیست که در آستانهٔ شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت
باد ترا که سلاطین در رکاب تو خواهد رفت روزی یکی از پادشاهان بخارا که در حسن و
جمال بی همتا بود بزیارت شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن عرض کرد که
اسپی نذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه فرماید تا من بدست خود شیخ را
سوار کنم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود ملتمس وی را قبول فرموده
بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش را گرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرده عنان
در ربود گویا طغیان عشق در وی اثر کرده بود قریب پنجاه گام در رکاب شیخ دوید پادشاه ○

راگفت

را گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودم مرا
بشارت داده که پادشاهان در رکاب تو بروند اکنون این صورت مصدق سخن
شیخ شد و هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه در نظر کیمیا اثر آن عاشق آگاه
در تضاعف بود و عشق شیخ در تزاید و من کلام القدسیه رباعی هر شب بمثال پاسبان
کویت ○ میگردم گرد آستان کویت ○ باشد که بر آید ای صنم روز شمار ○ نا محرم دیده
سگان کویت ○ هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم ○ با عافیت آشنا و همخانه شوم ○ ناگاه پری رخی بمن بر گذرد ○
برگردم از آن طریق و دیوانه شوم ○ هرگز نرود ای بت برگزیدهٔ من ○ مهرت
ز دل و خیالت از دیدهٔ من ○ گر بعد هزار سال جویی یابی ○ مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من ○
درین کشاکش عشق بود که ناگاه از گردش چرخ کج رفتار و روزگار ناهموار
آفتاب عمر آن شهسوار در عقدهٔ ذنب و مدارا که راس حوادث و سرگردانیست منکسف
گردید چون خبر این واقعهٔ هایله بسمع حضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک کویش
را گل کرد و در خاک و خون گردید و شب و روز با خود میگفت و میگریست و چون آتشی
که از کاروان بماند گاهی میمرد و گاهی میزیست رباعی هر روز روم سوی گلستان

غمناک • جون غنچه کریبان صبوری زده جاک • باشد که بکوید کل نورسته زکل • با
من خبری ازان کل رفته بخاک • کردم بطواف خانهٔ یار آهنک • سنکی دیدیم بهاده انجا
بر سنک • جون بود تهی زبار ناکرده درنک • بر دیدیم سنک زنان بر دل تنک •
جنانچه روزی برجنازهٔ درویشی حاضر کشت کفتند شیخا تلقین فرمایید در پیش روی میت
آمده واین رباعی خواند رباعی کر من کنه روی زمین کردستم • عفو تو امیدست که کیرد
دستم • کفتی که بوقت عجز دستت کیرم • عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم • و همجنان
بر سر قبر پسر پادشاه رفت واین رباعی بخواند رباعی بکذر بدیار یارم ای بیک
شمال • بر خاک درش بجای من دیده بمال • در قصهٔ حال من کذار تو سوال • قل
مات من الهجر علی اصعب حال مجلس بیست و هشتم یوم تبلی السرایر کنهای خفی شیخ
عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده تخصیص در اصول و فروع
حکمیات و در مصطلحات صوفیه رسالها نوشته و دران رسایل سخن اهل شریعت
واهل حکمت واهل وحدت بتقریر وتطبیر باز نموده فاما در افشای اسرار بسیار کوشیده
و در بخارا به یکی از پسران علاء الدین عاشق شده و سررشتهٔ اختیارش رفته از دست

جون

جون افشای اسرار عادت او بوده است واظهار اسرار بسیار میکرد آنجوان از بیمعنی انفعال
شده بادشکایت کرده شیخ ازجوان شرمنده شد وکفت رباعی ای سیل فنا نام
من از باد ببر • بردار ز عالم و ز بنیاد ببر • بر دامن او کر نشیند کردی • از کوچه او
غبارم ای باد ببر • چه دانست که این تیر دعا بر هدف اجابت خواهد آمد و بایشان
چه خواهد رسید و کردش زمان طومار جمعیت ایشانرا خواهد در نوردید در قتل و غارت
چنکیز خان آنجوان کشته شد وایشانرا از بخارا با جمع یاران بیرون کردند و فرزندان
و متعلقان ایشانرا نیز بقتل رسانیدند و دران درماندکی و شکستکی بخراسان آمدند و انجا
تیر نتوانستند نشست بعراق رفتند و در شهر ابرقوه در تاریخ سیصد و شصت و یک از
عالم رفتند و دران محل که از آب آمویه کذر کرده بود در حال اشتغال نوایر آلام فراق
کریان کریان این رباعی فرمودند رباعی کس در کف ایام جو من خوار مباد • محنت
زده و غریب و غمخوار مباد • نی روز و نه روزکار و نی صبر و نه دل • کافر بچنین روز
کرفتار مباد • در اثنای نوشتن کتابی که موسومست بکشف الحقایق در خواب دیده
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم در مسجد عتیق نشسته و شیخ سعد الدین حموی و شیخ

عبدالله در خدمت آنحضرت بودند وکس بطلب شیخ عزیز نسفی فرستادند جون مشار الیه رحمة
الله علیه بملازمت حضرت رسالت مستعد وسرافراز کشت اولا آن دو شخص وبعد از آن
حضرت رسول از براي وي برخواسته شد وحضرت او را پیش خود طلبیده در بر کرفت
شیخ سعدالدین بعوض رسانید که آنحضرت از براي وي برخواسته شد وحضرت او را پیش خود طلبیده
در بر کرفت شیخ سعد اکه هر سري که من در جهارصد جلد کتاب بیان کرده ام عزیز نسفي
در یک کتاب که کشف الحقایق که درویش در عصمت خداست بعد از آن فرمود که
از هجرت من تا هفتصد سال نکذرد این کتاب را ظاهر نسازي او بعوض رسانید که
جون جزو اول کتاب را مسوده کرفته باطراف برده اند حضرت فرمود که آنجه
مانده است اظهار مکن مجلس بیست ونهم عاشق روي مست حي قیومي اسم
شریف او مولانا بهاء الحق والدین محمد است در شهر بلخ در ششم ربیع الاول در
ششصد وجهار متولد شده ودر سن پنجسالکی صور روحاني بر وظاهر میشده
وحضرت شیخ مؤیدالدین جندي میکفته که حضرت شیخ صدرالدین قونیوي روزي با جمعي
اولیا مثل شیخ شمس الدین وشیخ فخرالدین عراقي وشیخ شرف الدین موصلي وشیخ
سعید

سعید فرغاني نشسته بود بصدق تمام از روي ذوق وحال فرمود که اکر بایزید
جنید درین عهد بودند غاشیه این مرد مردانه بر دوش کشیدندي ودر جان
منت نهادندي جه امروز خوان سالار محمدي اوست وذوق وحالات ما بطفیل
اوست همه درویشان از روي انصاف بر بیان شیخ آفرین کفتند حضرت مولوي
روزي فرمود که آواز رباب صریر باب بهشت است منکري کفت ما نیز آن میشنویم
جونست که جنان کرم نمیشویم وذوق نمي یابیم حضرت مولانا فرمود که کلا وحاشا
آنجه ما میشنویم آواز باز شدن درست وآنجه تو میشنوي آواز فراز شدن آن
روزي حضرت شیخ سعدالدین حموي وشیخ صدرالدین قونیوي وحضرت مولوي
در یک محل صحبت میداشته اند جون شام شد هر دو شیخ مولوي را بامامت التماس
کرده اند حضرت مولوي در رکعت اول بعد از الحمد قل یا ایها الکافرون خوانده
ودر رکعت دویم نیز همجنان شیخ صدرالدین پرسیده که جونست که هر دو رکعت سوره
کافرون خواندند شیخ سعدالدین فرموده که یکي از براي شما خوانده است ویکي از براي ما
وبالجمله حضرت مولوي کم وقتي از عشق ومستي خالي بودي روزي از جوالي زرکوبان

میکدشته از ضرب آواز مطرقهٔ ایشان حالی در دل آنحضرت ظاهر شده و برقص درآمده
شیخ صلاح الدین با تمام آفتاب از دکان برون آمده و سر در قدم مولانا نهاده عاشق
جمال او شده و در میان سماع این غزل فرموده بیت یکی گنجی پدید آمد ازین دکان
زرکوبی ○ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ○ شیخ صلاح الدین فرموده
تا دکان او را یغما کردند و از دو کون آزاد شده و مدت ده سال آن عشقبازی با
او بر کمال بوده و غزلیات بسیار در عشق او واقع شده و این غزل از جمله آنست
غزل ز بو و چشم و رخ و زلف آن بت رعنا ○ یکی قرار و دویم طاقت و سیم پروا ○
قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود ○ یکی جمال و دویم چهره و سوم سیما ○ جمال و چهره
و سیماش در جهان افکند ○ یکی بلا و دویم فتنه و سیوم غوغا ○ بلا و فتنه و غوغای من
ز فرقت اوست ○ یکی مدام و دویم بید و سیوم هر جا ○ مدام و بید و هر جا ز عشق
او شده‌ام ○ یکی غریب و دویم عاشق و سیوم رسوا ○ غریب و عاشق و رسوا چنان
شدم که شدند ○ یکی بشیر و دویم وامق و سیوم عذرا ○ چو بشر و وامق و عذرا ازین
بیاموزند ○ یکی فغان و دویم ناله و سیوم سودا ○ چون شیخ صلاح الدین بجوار رحمت

ایزدی

ایزدی پیوست عشقبازی او زیاده گشت و چلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد
و مثنوی در آنوقت میسر نموده و شبها از آن قبل بوده که اول شب تا صباح خواب
نمیکرده و حضرت مولوی القا میکرده و شاه حسام الدین مینوشته و مجموع نوشته
باواز بلند میخوانده و از جمله غزلیات که در عشق او فرموده یکی اینست غزل مرا
اگر تو ندانی بپرس از شب تاری ○ شب محرم عاشق گواه و ناله و زاری ○ چه جای
شب که هزاران گواست عاشق او را ○ کمیت اشک و رخ زرد و بیخودی و زاری ○
چهار ساعت گریه چو کوه وقت تحمل ○ چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخاری ○
حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده که از رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد
از صد و پنجاه سال بروح شیخ العطار تجلی کرده و مرشد او شده و در حالیکه باشید با
من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم و شما را یاد کنم دیگر فرموده که ما را دو تعلقست
یکی ببدن و یکی بشما چون بحکم باری تعالی که فرموده از بدن مجرد شوم آن تعلق نیز
از شما خواهد برید و این غزل فرموده که این مطلع اوست مطلع بیار ساقی باقی
بریز بر سر حادث ○ میی که باز رهاند مرا ز دست حوادث ○ در روز یکشنبه در وقت

غروب آفتاب پنجم ماه جمادی الآخر ششصد و هشتاد و دو نقل فرموده **مجلس سیم**
ساقی بزمگاه وجه باقی خواجه فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بوده و نظم بسیار دارد
و لمعات تصنیف آن حضرت است عاشق قلندر پسری شده ترک مدرسه و خانقاه
کرده و با قلندران همراه شده این مطلع در آنوقت فرموده **بیت** پسرا ره قلندر بزد
از همه ای که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی ۝ در آنوقت بهمراه قلندران
بمولتان رسیده و بخدمت حضرت شیخ بهاء الدین ذکریا مشرف شده و چون
در تکیه با قلندران فرود آمده بودند قلندران را گفته روانه باید شد اگر یکبار دیگر
بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا میرسم دیگر شما را فقت نتوانم کرد چه مراد صحبت
نزدیک بود که صید کند بنابرین همان لحظه که آخر روز بود مسافر شدند چون از
شهر بیرون رفتند باران در گرفت و راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون
روز شد بهمان شهر رسیدند و بالضرورة فرود آمدند ۝ دیده شیخ بهاء الدین ذکریا
شیخ عراقی را کشان کشان برده در سلاسل و اغلال کشید شیخ بهاء الدین فرمود
در صومعه که جمعی از مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوتی اختیار کند چون بخلوة

در آمده اند گاهی بذکر مشغول می شد و گاهی بفکر چون غواص دریای فکری شد
در زلالی منظوم و منثور از قعر بحر دل بیرون می آورده و آوازی بغایت خوش داشت و در
نهایت بلندی شعر میخواند مریدان که در خلوتها بودند چون بوبی از کلزار عشق بمشام
ایشان رسیده بود با انکار شیخ عراقی میان بسته بملازمت شیخ بهاء الدین
رفته شکایت کرده که این شخص را ذکر میباید گفت او شعر میخواند و سرود عشق میسراید
و بان رسیده که میشنویم که در دیر مغان ابیات او را در مجالس با دف و نی میخوانند
شیخ فرمود که او در عالم دیگر است و شما در عالم دیگر بد شما را آن ضرر میکند و الخال
او را مضر نیست تا روزی که این غزل گفته بود و با آواز بلند میخواند **مطلع** نخستین باده
کاندر جام کردند ۝ ز چشم مست ساقی وام کردند ۝ چون تخلص رسید شیخ بهاء الدین
ذکریا بیخود از خلوت دوید و بدر خلوة شیخ عراقی آمده فرمودی که بیرون آی که کار
تمام شده و تخلص این غزل بود **تخلص غزل** چو خود کردند راز خویشتن فاش ۝ عراقی
را چرا بدنام کردند ۝ شیخ عراقی چون از خلوت بیرون آمد شیخ بهاء الدین جای خود را
باو داد و بعد از چند وقت ازین دار فنا بدار بقا رفته مریدان شیخ بهاء الدین چون التفات

شیخ درباره شیخ عراقی دیدند عرق حسد ایشان متحرک شده بپادشاه وقت رسانیدند
که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحبجمال میدارد و او را استحقاق
خلافت شیخ نیست چون مناسبت و موانستی بشیخ عراقی داشته اند شیخ
عراقی نیز ایشانرا گذاشته با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرده
و بعد از زیارت بحلب رسیده او را با جوانی که گاه گاه عاشق می شده و عشاق را
میدانسته و میتوانست دید ملاقات واقع شده و این مطلع از برای او گفته
مطلع دو اسپه پیک نظر میدوانم از چپ و راست ۰ بجست و جوی جوانی که
نور دیده ماست ۰ و از حلب بروم رفته و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بوده مرید
ایشان شده و خانقاه و زاویه جهت ایشان در توقات ساخته روزی امیر
مشار الیه بملازمت آنحضرت آمده با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار بسبیل نذر
آورده و نمود که ما بزر و نقیه تمیشویم اگر کاری هست حسن قوال از برای درویشان
بیار گفت حضرت گر شما را بدو میل هست و نمود که هست و لیاز هست بیمان
لحظه کس فرستاد تا بزودی او را با دستیارانش آوردند و او بغایت خوش شکل

وخوش

وخوش آواز بوده و چون بدر زاویه رسیده در بلندی این بیت را خوانده نظم
لمعه برق جهانسوز غم لیلی باز ۰ آتشی در جگر سوخته مجنون زد ۰ حضرت شیخ و امیر پروانه
و تمام آشنا و بیگانه و قلندران بیخودانه برون دویدند و در همان جا قوالی و سماع
شده مدت سه روز خواندگی و سماع بوده و چند غزل دران حالت فرموده این دو مطلع
ازانجمله است رباعی در کوی خرابات کسی را که نیاز است ۰ گر زمزمه آن نه فلک اندر
تک و تاز است ۰ و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان شیفته آن جوان قلندر
بوده و پادشاه مصر نیز معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود در اثنای
سیر نظر بمیدان رسیده دید که آن جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغول است
چون نظر حضرت شیخ افتاده ایشانرا طلبیده و گفت شما گوی می اندازید تا من گوی
میزنم آنحضرت گوی می انداخت و جوان گوی میزد درینوقت سلطان مصر با خیل
و حشم رسیده و مطلقا خللی در اعتقاد او پیدا نشده فرود آمده و دست شیخ را بوسیده
گفت من از کدام طرف باشم شیخ فرمود که از آنطرف پادشاه عرضه نیاز داشته و روان
شده و آنجوانرا بسیار بسیار خون در فراج غالب شده و از اندک حرکتی رخسارش

هشیاری و مستیش همه عین نماز است
[illegible]

كل كل مي شده ودرين رنگ غزليات بسيار دارند واين مطلع از آنجمله است

مطلع رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست ◦ بزير هر خم زلفش هزار نیرنگست ◦

زهي جمال تو رشک بتان يغمايي ◦ وصال تو هوس عاشقان شيدايي ◦ در شهر

ذي قعده ششصد و هشتاد و هشت از دنيا رفته و قبر او در عقب شيخ محيي الدين

عربيست و در صالحيه دمشق است مجلس سي و يكم نور نور حديقه طالبان

حقيقي و زيور عاشقان مجازي شيخ سعدالدين شيرازي از افاضل صوفيه بوده است

واز مجاوران صومعه شيخ عبدالله خفيف واز علوم بهره تمام داشته واز آداب

او را نصيبي كامل بوده وسفر بسيار كرده ودر اكثر اقاليم گشته و بارها بسفر حجاز

پياده رفته واز مشايخ كبار بسيار دريافته يكي از مشايخ منكر او بوده در واقعه چنان

ديد كه درهاي بهشت از آسمان گشاده شد و ملايكه با طبقهاي نور نازل ميشدند پرسيد

كه اين طبقها چيست گفتند كه اين تحفها از براي سعدي شيرازيست كه بيتي گفته و

مقبول حضرت رب العزت افتاده و آن بيت اينست مطلع برگ درختان سبز

در نظر هوشيار ◦ هر ورقي دفتريست معرفت كردگار ◦ آن شيخ چون بيدار شد هم

درشب

درشب بزاويه شيخ رفته كه او را بشارت دهد ديد كه شيخ چراغي افروخته و با خود زمزمه

دارد چون گوش كشيده ديد كه همين بيت را ميخوانده است آورده اند كه در اول حال

شيخ بر جواني قصاب عاشق شد و آن جوان خالي از طبع نموده اما از شنيدن قصيده

ملول ميشده و طاقت خواندن آن نداشته بنابرين شيخ بنياد غزل كرده و اين

مطلع را دران وقت گفته بيت مدام در لب يار عشق خون گويست ◦ مرد و

كه دران كو نه از خون بجوليست ◦ غزليات در زمان عشق او بسيار دارد گويند كه

روزي در حمام شيراز شخصي نزد او آمده كه در سيماي او نشان عشق ظاهر بود شيخ

از او پرسيد كه از كجايي گفت از خراسان فرمود كه از اشعار سعدي شيرازي اينجا

چيزي ميخوانند گفت بسيار فرمود كه هيچ ياد داري گفت آري شيخ فرمود كه بخوان اين دو

بيت را خوانده مطلع تو بار برفته جو آهو ◦ مثال يار مي چو پوري ◦ سعدي خط

سبز دوست دارد ◦ نه هر الفي جوال دوزي ◦ شيخ را خلجان در خاطر افتاده كه بخوان

اين ابيات بي رمزي نيست پرسيد كه اشعار تر از اين تر در آنجا تير باشد گفت

بلي فرمود كه آنچه ياد داري بخوان اين مطلع مطلع با كاميز نامتعالي ميهمنا ◦

ای درون جان و برون از صفات ما ❊ شیخ را خوش آمده و گفت دیگر بخوان
این غزل خوانده آواز ❊ برافشاد که باز آمدی ای می ❊ بهتان صحبت من و باده
کجا کی ❊ آن در قدح ماست که محبت سکندر ❊ هر کس سر چشمه حیوان بزد بی ❊
ما یم و می و مظلمه عشق بکردن ❊ کو حور مه ساغر و طوبی مکن پی ❊ اسباب طرب
جمع کن و بزم بیارای ❊ اطباق سموات جو گسترده و چه طی ❊ مجنون ز درون رفته
زحی را چه تفاوت ❊ لیلی میش درون رگ جانست نه در حی ❊ شیخ سعدی را محاوره
او خوش آمد و بفراست دریافت که او ترا رایست و طریقه مصادقه از جانبین بظهور
رسید شیخ حکیم را بمنزل خود برده اعزاز و اکرام نموده سه روز طعامها کشیده و تکلفها
نموده بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید و بوقت عزیمت خادم شیخ را گفت
مهمانداری چنین نکند اگر شیخ بخراسان آید به او آموزم که مهمانداری بچه سان باید کرد
چون این سخن بگوش شیخ رسیده متاثر شده که مگر قصوری در خدمت واقع شده
بعد از چند گاه در سرحد قهستان بمنزل حکیم افتاده و تفحص حال او نموده گفتند اکثر
اوقات او تنها بی حراست کسان میکند شیخ نشان جست و بر اثر او روان

کشته

کشته دید که حکیم در محل زرعی مشغولست القصه ملاقات واقع شده شمع صحبت
روشن گشت بمنزل حکیم رفتند روز اول سیر داغی پخت روز دویم طعام دقیق
آورد روز سیوم قدری گوشت بریان برون آش کشید روز چهارم مقداری
گوشت جوشانید پس بحضرت شیخ عرض کرد که آن نوع مهمانداری که شما فرمودید
اگر همه یکروز است مشکلست بودن من خود سه روز بودم اما این قسم مهمانی که
شما مشاهده کردید سالها میتوان بود و آن سخن که بخادم درین قضیه گفته شده به
سبب این بود و در آنوقت حکیم نزاری بر پسر حاکم آنجا عاشق بوده و او خوانی
بغایت صاحب جمال بوده و با وجود حسن و ملاحت کاکل مرغول گره زده بر قفا
می انداخته و مصاحبان و رفیقان تند داشته و خود نیز خالی از بد خویی نبوده
شیخ چون بنظاره آن جوان بیرون می رفته با و تعرض میکرد این غزل را در آن
محل که از آنجا عزیمت مراجعت نموده بود گفته غزل ❊ ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊
هر جا که بگذرد همه چشمی بروی بود ❊ نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی ❊ بعد از هزار
سال که خاکش سبو بود ❊ پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک ❊ نی چون تو پاکدامن

و پاکیزه خوبود ○ ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار ○ مسکین کسی که در خم چوگان
چو گو بود ○ موی چنین دریغ باشد گره زدن ○ بگذار تا کنار و برت مشکبو بود ○
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم ○ گم کرده دل هر آینه در جستجو بود ○ سعدی سپاس
دار و جفا بین و دم مزن ○ کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود ○ گویند که خواجه همام
الدین تبریزی که وزیر پادشاه و بسیار عالیمقدار بود و در آن شهر پسری داشت
بغایت صاحب جمال سعدی در شیراز صفت او شنیده و بعشق او متوجه تبریز گردیده
چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده از اتفاقات حسنه خواجه همام الدین با فرزند
خود به حمام در آمده طریق او آن بود که پسر خود را در حمام بکسی ننمود و مردم را از حمام
بیرون میکرد شیخ چون از معنی آگاه شد خود را در پس حمام پنهان ساخته چون خواجه
همام با پسر و جمعی از خواجه سرایان بحمام در آمد شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش
خواجه همام بر زمین نهاده و نشسته خواجه بسیار متغیر شد پسر را در عقب خود پنهان
ساخت چنانچه خود در میان پسر و شیخ حایل شد آنگاه از شیخ پرسید که از کجایی گفت
از خاک شیراز خواجه گفت عجب حالتیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است

شیخ

شیخ و نمود بر خلاف شهر ما که تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته پرسید که از
اشعار همام چیزی شنیده شیخ گفت آری گفت آنچه یاد داری بخوان شیخ این
بیت را برخوانده **بیت** در میان من و معشوق همام است حجاب ○ ای خوش آن
لحظه که آن هم ز میان برخیزد ○ از اینجا خواجه را معلوم شده که او سعدی است بنسبت
با او اعزاز و اکرام نموده و شیخ را بخانه برده انواع خدمت کرده در شب جمعه ماه شوال
از عالم رفته در سال ششصد و نود و یک وفات یافته و قبرش در شیراز است

مجلس سی و سیوم دیده بان ولتضع علی عینی امیر سید حسینی در میان اولیا
بغایت لطیف بوده و مصنفات در طریق درویشان دارند مثل زاد المسافرین
و کنز الرموز و طرب المجالس و چند رساله دیگر که در صدد رموز در آمده ناگاه گلی در باغ
او روی نموده چه گل سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی در برج کمال **مثنوی**
نخست از دیدن او بیخود افتاد ○ ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد ○ و زان پس
بهوشی هشیاری آورده ○ ز خواب غفلتش بیداری آورده ○ زبان بگشاد و پرسش
کرد آغاز ○ جواهر جست از آن گنجینه راز ○ بگفت ای از تو کار نیکوان راست ○

بدین خوبی جمالت را که آراست • که لامع ساخت خورشید جبینت • که آمد خرمن مه
خوشه‌چینت • کدامین خامه‌زن نقش تو آراست • کدامین باغبان سرو تو
برافراخت • که زد پرکار طاق ابرویت را • که داد این تاب بند گیسویت را • بسرو
خوب رفتاری که آموخت • بلعلت تیزگفتاری که آموخت • مه روی تو لوح نامه
کیست • سر زلف تو حرف خامه کیست • که بر درج درت زد قفل یاقوت • که
دل را قوت آمد روح را قوت • که کندت بر زنخدان چاه غبغب • که زان تنگی
گروش لبالب • که خال عنبرینت زد برخسار • بنیشمن ساخت زاغی را بگلزار
بگفتا صنعت آن صانعم من • که از بحرش برشحی قانعم من • ز ذرات جهان
آینها ساخت • ز روی خود بهر یک پرتو انداخت • بچشم تیزبینت هرچه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست • در میان اولیا شیفتهٔ جوانی عجمی بوده کسی از آنحضرت
پرسید که چه حکمت است که شما اکثر اوقات در میان این طایفه میباشید و آن
یکی از مشایخ بوده که انکار با آن بزرگوار داشته و منجم دار السلطنه هرات بوده جواب
داد که اینها بر نسبتهای ملایم واقع اند یکی بحسن و جمال و یکی باصول و آواز که بچهٔ ایشان

درکهواره

درکهواره بی اصول گریه نمیکند غزل صدای آن عجمی گشت و شکل آن عجمی • که شور مجلس
عشاق شد ز پر نمکی • ز پرده بشری میزند نوا لیکن • کند بگوش من آواز صحبت
ملکی • دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ • ز زهد خشک چه مانده در حجاب شکی •
ز سعد و نحس فلک دم مزن منجم شهر • ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی • بنار بیل خوش
گوست جامی آن گل را • یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی • روزی بجهت مشاهدهٔ
پرتوی از حسن مطلق در آینهٔ حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت در اعلا مرتبه
بوده این غزل فرموده مطلع ای حسن تو در مملکت صورت و معنی • در داده صدای
لمن الملک بدعوی • موالی فقها بر ایشان طعنها کرده اند که تخطیه بر آن حضرت
زیاده از آن کیبرند سؤالات گلشن را از ایشان استفسار کردند آنحضرت فرمود که
درین عصر کیست که بر من فایق است کس فرستم و از او سؤال کنم بنا برین سؤالات
را در لباس نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری فرستاد آن حضرت جواب گفته و ارسال
داشته مقبرهٔ آنحضرت در دار السلطنه هرات در موضعیست که موسوم بمفرح است
و در تاریخ نهصد و پنجاه از عالم رفته است مجلس و سی چهارم تخت نشین اقلیم سروری

شیخ محمود شبستری در غایت کمال بوده در عالم ظاهر و باطن باقصای الغایات
کوشیده یکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی ابراهیم نام منظور آن حضرت بوده حسینی
غریب داشته رساله مشاهد نام در بیان عشق عاشق و معشوق بنام او نوشته
و در آن که گلشن راز فرموده مطمح انظار آنحضرت رخسار آن بزرگوار بوده منکران
زبان طعن گشاده اند و در پی او فتاده خواهشان آنحضرت درخواست کرده اند که
دل خود را بازآر و بهمان حال که شنیده استقبال نمای و بافاده و استفاده پرداز و خود را
از دریای هوس بکنار انداز در جواب گفته رباعی جز آتش عشق در دلم سوز مباد ۰ جز عارض
او شمع شب افروز مباد ۰ روزی که دلم شاد نباشد زغمش ۰ در گردش ایام من از روز مباد ۰
بنای قرار عمر بر باد است و ایوان سکون من بی بنیاد بس ازین عمارت مکنید و
همچنان خراب بگذارید بیت که درین راه قبای شده با خاک یکی طاق کسری که گذشتی
زفلک ایوانش رباعی در دیر مغان صراحی و جام نماند ۰ زآغاز نشان اثر انجام
نماند ۰ کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین ۰ کز مسجد و خانقه بجز نام نماند ۰ در آنوقت که شیخ
ظاهری با آنحضرت معاصر بوده و انواع عیبها میکرده و صورت غیبت آنکه تمام

حالت

حالات عشقبازی ایشان را مینموده وقت ایشان را ناخوش میساخته بیت ملامت
بر دل صد پاره عاشق بدان ماند ۰ که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم ۰ چون
بدگویی او بسیار ظاهر شده از درویشان ایشان بحضور می شدند و میفرمود که
با او بگویید شکر خدا که من نه اویم و او نه من غزل شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم ۰ دور
منکران گول و مریدان ساده هم ۰ مستغنیم به تربیت پیر معروش ۰ زین مرشدان
پره از ره فتاده هم ۰ زان مرشدم که کار گشاید که توبه ام ۰ ار روی خوب میدهد و جام
باده هم ۰ جامی بعیش کوش که کس را زجام دور ۰ کم زانچه قسمتست نیابد زیاده هم ۰
عشق آنحضرت با آن جوان نه در مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیرد یا شد
چه کار بسر حد جنون کشیده و دل از پرده عقل برون رفته بیت مرا گویند
کش چون مردمان بین و ره روا زجا ۰ دلم بر جای باید کش بچشم مردمان بینم ۰
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم گنه کش انعم ۰ ولی یکدار حیرانم که روی آن جوان بینم ۰ و از اشارات
گلشن راز آن خیال ظاهرست از انجام و آغازش بیت زخشم او همه دلها جگر
خوار ۰ لب لعلش شفای جان بیمار ۰ بچشمش گرچه عالم در نیاید ۰ لبش هر ساعتی غم

لطفی نماید • وی از مردمی دلها نوازد • وی بیچارگان را چاره سازد • ز غمزه میدهد
هستی بغارت • ببوسه میکند بازش عمارت • از و یک غمزه و جان دادن از ما • از و
یکبوسه و ایستادن از ما • در بیان عشق و مستی او این چند بیت از گلشن راز در کمال
او کفایت است • شراب و شمع و شاهد جمله حاضر • مشو غافل ز شاهد بازی آخر •
شراب بیخودی در کش زمانی • مگر از دست خود یابی امانی • بخور می تا ز خویشت
وارهاند • وجود قطره در دریا رساند • شرابی خور که جامش روی یار است •
پیاله چشم مست باده دار است • شرابی خور ز جام وجه باقی • سقیهم ربهم او را
ساقی • طهور آن می بود کز لوث هستی • ترا پاکی دهد در وقت مستی • در تاریخ
هفتصد و بیست از عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس سی و پنجم** عندلیب بوستان
سرای معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین است و پدر او از قبیله لاچین بوده که
از اتراک نواحی بلخ اند و بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ رسیده و
ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشیده گویند مرغ دلش در دام حسن حسن کی ملازم
علاء الدین فیروز شاه بود افتاده و آن پادشاه از اولیا بوده و در زیر لباس پادشاهی

پلاس

پلاس صوفی پوشیده و غزلیات از برای او بسیار دارد و این غزل از آن جمله است
غزل در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن • تا غمش در سینه نبود شاد نتوان
زیستن • گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست • هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان
زیستن • من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور • ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان
زیستن • نوبت جان من توئی چند از صبا گوئی و بس • آخر این کم دم است از باد
نتوان زیستن • دل براشاهد پرست و ناز او بد خو بلا • با چنین دل این بلا آزاد نتوان
زیستن • چو رگش خسرو مزن دم از وفای دوستان • روز و شب در ناله و فریاد نتوان
زیستن • و لقب حسن نجم الدین ابن علاء السجزی است کاتب مرید شیخ نظام
الدین اولیا گشته و با وجود حسن و جمال با وصاف جمیله و اخلاق حمیده متصف
بوده از مکارم اخلاق و لطافت طبع و ظرافت در مجالس و استقامت عقل در
روش صوفیه و لزام قناعت و اعتقاد پاکیزه و تجرید و تفرید از علائق و عوائق
دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچون او کسی در
آن وقت کم بوده و تعلق با آنجوان از زاویه کتمان ببادیه ظهور قدم نهاده حاجت

غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو پرسید که شاعری هیچ شعر
نو گفته عرض کرد و گفت شعر نو گفته‌ام گفت بگوی خسرو گفت مصرع ملکت عشق ملک شد
از کرم الهیم ° شاه در بدیهه فرمود مصرع پشت من و پلاس غمم اینت قبای شاهیم
بعد از ان خسرو در عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت شده و همه کس اورا در
زبان گرفته بود بدان گونه گفت بیت ز من و دل خود کار کام من برسوای کشید °
خسرو افرمان دل بردن همین بار آورد ° پادشاه از جهت طعن مردم بنابر مصلحت
اول اورا از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشتهٔ محبت ایشان بچندان استحکام
یافته بود که انقطاع توان نمود پادشاه شنید که هنوز حسن با خسرو اختلاط میکند
و پوشیده و پنهان بخانهٔ او میرود از نجهة حسن را طلبیده تازیانهٔ چند از غضب زده
حسن هم بجا روی توجه بخانهٔ خسرو آورد چون این خبر مسموع شاه شده عشق مجازی
او را بحقیقت آراسته یافت خسرو را طلبید حسن را نیز حاضر کرد و از تعشق ایشان
استفسار نموده که شایبهٔ نفس و هوا در میان است یا نه چون ایشان را بر محک امتحان
زده تمام عیار برون آمدند پادشاه باوجود آنکه دانسته که عشق ایشان حقیقتی

ومجاری

و مجازی نیست در محکمهٔ محبت بر صدق دعوی ایشان دو شاهد صادق طلب داشته
خسرو گفت ای خداوند جهان دوی از میان رخت بر بسته و بملک عدم رفته الحال
دستها از آستین برون آورده و گفت مصرع گواه عاشق صادق در آستین باشد °
پادشاه مشاهده نموده که اثر آن تازیانها که بر حسن زده بود بر بدن خسرو ظاهر بود
و این رباعی از سخنان شیخ عراقی خوانده رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و
پوست ° تا ساخت مرا تهی و پر کرد ز دوست ° اجزای وجودم همگی دوست گرفت °
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ° آنمقدار اشعار دردمندانه که او دارد
کس ندارد و فی الواقع در هر اسلوب که شعری اختیار کرده طریق اعجاز نموده گویند
که در بعضی از مصنفات خود آورده که اشعار من از پانصد هزار بیت کمتر است و
از چهار صد هزار زیاده سخنان او از بادهٔ عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی
دارد و صاحب وجد و شوق و اهل حال و ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است
و ظاهر تفاوت از انجهتست که پادشاه وقت اشعار او را فرموده که جمع کنند سرکار اشعار
او می یافته غزلیات نام او میکرد و میان غزلیات او که تناسب نیست از این جهت است

در شب جمعه هفتصد و بیست و پنج برحمت حق واصل شده مجلس سی و ششم بیت المعمور
بادیه‌ات صراطی سلطان حسین اخلاطی محیطی بود بیکران پر از جواهر اسرار و ذخایر
اصناف و علوم بیشمار در مصر میبودند و حضرت ابن القاضی که دانشمندی بود از روم
و یگانهٔ عصر ملازم آنحضرت بود و از خواص خاص الجناب نصیب تمام داشت و حضرت
خواجه ضیاء الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی که هر یک در فنون علوم مجمع
البحرین بودند و مریدان آن حضرت بودند و سالها در زیر بالاخانهٔ که آنحضرت در آنجا بود
بریاضت و مجاهدت اشتغال مینمودند فلهذا بحسب حاجت چون تمنای آنحضرت بسیار بود
دیدار او را نمی‌دیدند بادشاه برقوق که معتمد ملک مصر بوده معتقد الجناب بوده و بالاخانه
که منزل و مسکن آنحضرت بود از برون دری داشت از آن در می‌آمد و کسی در بالا
خانه میگشاد و چشم بادشاه که بر آن حضرت می‌افتاد زمین را می‌بوسید و بر میگشته
یکی از ملازمان که مطلع حسن و کمال بود منظور نظر کیمیا اثر آنحضرت بود روزی طبقی
پر از زر سرخ و یکی پر از زر سفید و یکی پر از جواهر نفیس از پیش بادشاه بجهت آنحضرت
برده چون آن صاحبجمال بدین منوال سه طبق از زر سرخ و سفید و جواهر مالامال نظر
آن اهل کمال درآورد آنحضرت را قبول افتاد و او را فرمود تا نشست چند خواجه سرا که

ملازم بودند

ملازم بودند فرمود تا اسباب جمع کرده در حضور آن جوان نقره و طلا و جواهر مثل آن
ساختند و همراه طبقهای بادشاه باز پس فرستادند و گفتند ما را احتیاجی باینها نیست
بسبب آنکه مادهٔ کاینات بخار است و دخان از بخار در بطون جبال سیماب
تولد میکند و از دخان کبریت بعد از امتزاج دخان و بخار خالی نیست از آنکه
سیماب غلبه کند با کبریت بالعکس اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد
و مس حاصل میشود و اگر صورت اعتدال در میان می‌آید فاعلیت اگر از جانب
سیمابیست نقره میشود و اگر از جانب کبریتیست طلا میگردد از روی کشف و وحی
و الهام انبیا و اولیا را در وقت نضج آن را از طبیعت حق تعالی در بطون جبال
خلق کرده و آن نضج باعتدال اطلاع می‌افتد و بهمان نوع که حضرت حق پرورش
میدهد آتش میکنند بعینه نقره و طلا حاصل میشود کامل و تمام عیار پس اگر ما را ضرورت
باشد از اینجا مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم و
آرزوی ما آنست اگر لطف میکنید آن جوهر از برای ما بفرستید بیت گفتند یافت
می‌نشود جسته‌ایم ما ۝ گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست ۝ پادشاه مدعای

اورا دریافته اما در فرستادن آن جوان که مراکشتی نام داشته بخدمت آنحضرت بکث نمود
آورده‌اند که میان عاشق و معشوق سه راهست راه معشوق را با عاشق همچنانکه
از حق بخلق و یکراه از عاشق بمعشوق همچنانکه از خلق بحق و راه دیگر است از دوست
بدوست و آن راه که از دوست بدوست است چنانکه گفته‌اند غزل جانم
با خیالت خوی شد در کنج تنهایی ○ که در بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم ○
ترا خوش باد خواب ار چه مرا این جان بر گشته ○ همه شب گرد کوی تست و گرد کوی
تو من هم ○ شبی روشن کن آخر کلبهٔ تارم که من چون شمع ○ دل تاریک در کار تو
کردم چشم روشن هم ○ پادشاه اورا یراق کرده بخدمت آنحضرت فرستاد و آنحضرت
در کنج اخوان بصد سوز و گداز نشسته بود و در ها واز کرده که همچون ماه بلکه آفتاب
از مطلع حسن و مانند سهیل از افق جمال لامع گشت چشم حضرت چون بروی آن افتاد
پری پیکری دید بر سمند حسن سوار لشکر ملاحت بیحد و شمار و نموده که قول سواره آمدی
و صید خود کردی دل و تن هم ○ کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم ○ بدانش منهزم
گرینا که مست بگذشتی ○ شدم رسوا من تردامن و صد باکدامن هم ○ نهادم مهر جلوه

ازسر

از سرسری ماندست و بس اکنون ○ چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم ○ چون
از تو بر آنحضرت معلوم شده بود که آنجوان از اینجا خواهند که کیمیاگری بیاموزد از پادشاه رخصت
طلبیده بخدمت آنحضرت آمد و یکی از اولیا شد کیمیاگری فی الحقیقه آنست که مس وجود قابلی
بنظر کیمیا اثری زر شود همچنانکه آن صاحب جمال منظور نظر سلطان گشته و یکی از ارباب
عرفان شده بود بسیار کسان چراغ هدایت بعد از نقل سلطان از آن شمع
جمع افروخته‌اند و هر یک شمع جمعی شده چنانکه گفته‌اند رباعی بر تخت قناعت نشسته‌اند درویشانند
از هر دو جهان گذشته بنجوشانند ○ خواهی که مس وجود تو زر گردد ○ با ایشان باش
که کیمیا ایشانند ○ در تاریخ هفتصد و هشتاد از عالم رفت و قبر آنحضرت در مصر است
مجلس سی و هفتم حضرو دار الملک معانی امیر سید علی همدانی بزرگ بوده در سایل
بسیار نوشته و ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش معلوم است سیر سلوک آنمقدار
که او کرده است هیچکس نکرده یکنوبت از طرف مغرب بموضعی رسیده شخصی
تکلم بهیأت اورا انجا نرده شب و روز کمر خدمت بر میان بست و طعامهای
لذیذ و شربتهای خوشگوار و میوه‌های لطیف آبدار پیش او آورد اما در علم قیافه معلوم

نموده بود که صورتش دلالت بران حال نمیکند چون نکویی او مشاهده نمود حیرت در
بود وقت عزیمت از موضع النشهن طوماری تنظر او رسانیده مشحون از آنچه خرج کرده
و بکی داده نوشته و در طلب وجه آن خشونت بسیار نموده آنحضرت مسرور و خوشدل شد
و فرمود که لله الحمد والمنه که علم مردان غلط نشده و آنحضرت را در سفرها عشقبازی با جمال
مطلق بسیار دست داده و تعلق بجوانان با حسن و ملاحت او را بسیار واقع شده
نوبتی در قید یکی از مقربان امیر تیمور کورکان افتاده و این رباعی نوشته

رباعی
دل شکم و دیدار تو درمان منست ۰ بیرنگ رخت جهان چو زندان منست ۰
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ سری ۰ آنچه از غم هجران تو بر جان منست

درویشی بوصل آنحضرت رسانیده که این ترکی تند خوئیست مبادا که از خواندن این رباعی بر
آشفته ضرری بدرویشان رساند چه آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد اگر
او بالفرض چیزی بگوید خلق چگوید آنحضرت در جواب درویش که بسیار تعهد عقل بوده
و از عشق نصیب کم داشته فرمود

رباعی
حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم ۰ و ز بستن پای و رفتن سر ترسیم ۰
ما کرم روان دوزخ آشامانیم ۰ از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم ۰

آن امیر

آن امیرزاده بسی با مشرب و خوش طبع بوده چون واقف گشته آن بزرگ را ملازمت
میکرده و از عشقبازی آنحضرت مباهات مینموده و افتخار میفرموده چون فهم و ادراک
تمام داشته هر روز محبت آنحضرت در باره او زیاده میشده آنجوان در مجلس امیر بزرگ از وی
سوال کرد که سیاه بر سر چرا می بندید درین چه حکمت است و حقیقتش چیست حضرت
فرمود که نفس را کشته ایم و تعزیت او میداریم امیر بزرگ سوال فرمود که این نفس کشتنی
بوده یا نبوده اگر کشتنی نبود چرا کشته اید و اگر کشتنی بود چرا تعزیت میدارید باوجود
کمال آن بزرگ ملزم شد و آنجوان چون از امیرزادهای برلاس بود و او را برلاس را
اعتقاد تمام با آنحضرت بوده اعتقاد او هر روز زیاده میشد و حالا میر در میان آن طایفه
معتقد آنحضرت و خانوادهٔ ایشان بسیارند در تاریخ ششم شهر ذی الحجة الحرام سنه هفتصد و
هشتاد و شش از عالم رفته و قبر آنحضرت در خشلانست

مجلس هشتم

منصور اوان نطاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا بر ترکی خونریز فریفته اکثر زیبارویی عاشق پیشه
و یکی از مصاحبان ایشان را از دقیقه دمان عشق محرک سلسلهٔ شوق گردیده خواجه
فرمود که مرغی از مرغان که بجناح تصوف می پرند با من انکار کرد چون از پریدن بازماند

وبجناح همت وبالت ومعرفت نتوانستي كه با من پرواز نمايد در هواي ازل ازمعني صف

برسيد گفتم جناحت انعواص قنا بره اكرنه با من مبراز حد ثان در حباب رحمن فاني

شو گفت مرغ تصوفم كه بجناح خود ترددوست مي پرم گفتم وچگ كيس گفتگه شني

انگاه در بحر فهم افتاد و غرق شد رباعي در كوي فنا ز خود پرستي ترسيم ٥ بر هر جه هست ازين

درخت از شاخ و پوست چيزي از ميوه نيست سير تا پا همه اوست بناي اين كاخ

اين فقير مشيداست ومطلق مقيداست بلكه مطلق مقيد نيست رباعي با زآتش عشق در

دلم زد تابي ٥ بگشاد بر ويم از حقيقت بابي ٥ اين معركه شعبده بازي خيال ٥ در چشم جهان

بين نبود جز خوابي ٥ جون آنجوان از آتش دل كرم شد دل سكينش في الجمله زم

شده فاما جون مظهر تجلي جمال بوده هرچند در غايت خوبي جمال داشته آن

حضرت برده از روي كار برنداشت غزل بگويم حال خويش انكه از آزار

ميترسم ٥ وگر پنهان كنم ز انديشه گفتار ميترسم ٥ چه حالستا انكه از بيم رقيبان نكرم سوي

هوس ميباشدم گل چيدن و از خار ميترسم ٥ تو شب در خواب مستي ومرا آزور بيداري

مخسب ايمن كه از اين ديدهٔ بيدار ميترسم ٥ جواني خنده برخونابهٔ پيران فرن گفتم ٥ تومي

خندي

٩٠

خنده مي من از گريه بسيار ميترسم ٥ ز ورو من ولت هم سوي رحمت ميكشد ٥

ليكن ٥ ز بيبا ماني بخت پريشان كار ميترسم ٥ نيم خسرو كه فرهادم بمانده جانم

از غشقت ٥ وگر هم مانده از شيريني گفتار ميترسم ٥ در تاريخ هفصد و نود و يك

از عالم رفته قبرش در بخاراست مجلس دويم دار القضاي اولو الايدو

الابصار پهلوان محمود پرياروز خوارزم بكشتي گيري اشتغال مينمود و بعضي گفته اند

از جانب هندوستان جواني كشتي گير بعزم انكه پهلوان را بر زمين زند متوجه خوارزم

شد چون بمقصد رسيد حاكم خوارزم حكم كرد كه روز پنجشنبه تمام مردم خوارزم از

كبار و از صغار بر سر ميدان جمع شوند تا پهلوان را زنند پهلوان از اينجا طرف گذشت

كه در اول شب از ان جوان خبري يافت كه در چه كار هست چون از شب ثلثي گذشت بر

بامي كه آنجوان انجا بود برآمده ديد كه مادر او بنماز مشغولست و روي بر زمين ماليده و دعا

ميكند كه الهي فرزندم را سرخ روي گردان كه فردا پهلوان را ببيند از صباح جون معركه بهم

رسيد بادشاه بر تخت پهلوان تنبان پوشيده با چند دستيار كشتي گير سرآمد كشتي

گرفته همه را ابيندا خت بعد از ان با آن جوان غريب بدستياري مشغول شده ديد كه در

دست او بسیار زبونست از درد دل او پیره زن یاد کرده خود را بدست آنجوان داد
و پشت بر زمین نهاد بعضی گویند که بادشاه جوبه که از شهرهای هندوستانست کشتیگری
داشته و شنید که در خوارزم پهلوانیست که نادر عصرست و پهلوان محمود پوریار موسوم مست
او را میل آن شده که پهلوان را طلبیده با پهلوان پای تخت خود کشتی گیری فرماید خوانی
زرگر که منظور او بوده بطلب پهلوان فرستاده چون آنجوان زرگر بخوارزم رسید پهلوان از ملازمت
کرده و صورت حال معروض داشته پهلوان این رباعی گفته رباعی زرگر بچه کرفت راه ملتان را
آورد بمن قاعدهٔ سلطان را ◦ آنجا که من و همت بران منست ◦ یکجو نخرم جوبه و هندستان را
مصحوب آن جوان این رباعی را بخدمت بادشاه فرستاد بعد از ان در واقعه دیده
که بهندوستان باید رفت بنابرین متوجه آنجانب شد چون بنواحی آن شهر رسید
بادشاه با ارکان دولت و اعیان حضرت باستقبال برون آمده پهلوان را باعزاز
واکرام تمام بشهر در آوردند و مقرر شد که فردا کشتی بگیرند پهلوان بزیارت رفته ناگاه
بر سر مزاری رسید مشاهده او شد که ضعیفه روی بر خاک نهاده و دعا و زاری میکند چون
معلوم نمود که مادر آن جوانست گفت غم مخور که مقصود حاصل است صباح که هر دو پهلوان

بکشتی

یا علی مدد

بکشتی مشغول شدند خود را بدست جوان داده و چنانکه مذکور شد پشت بر زمین نهاد
روز دیگر بادشاه را میل شکار شده و پهلوان را همراه برده و در عقب آهویی تاخته پهلوان
نیز همراه بوده به لوری رسیدند اسب پادشاه دو دست بر داشته میخواست که از
لوری بجهد پهلوان هر دو دست بر پشت زین زده بزمین چسبید و هر دو پای
اسب بادشاه را گرفته نگاه داشت ازین صورت بادشاه بیخود شد چون بخود
آمد گفت پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن با آن نوع
چه بود و این جلدی و چابکی چیست پهلوان گفت غزل ما سنگ نیستی بترازو نهاده
ایم ◦ سرگشتگان بادهٔ محنت و غمیم ◦ نی در ره وصال
همین برو نهاده ایم ◦ بر گردن امید تن ناتوان خود ◦ زنجیرهای انجم گیسو نهاده ایم
بر خون نه این لبست ز محنت طراحیست ◦ در بزمگاه عشق که پهلو نهاده ایم ◦
جسمی رسید که بنیاد کار خود ◦ دیگر بران ذو نرگس جادو نهاده ایم ◦ شستیست
آن دو زلف و بی خون خویش ها ◦ دل پاره پاره بر سر هر مو نهاده ایم ◦ شب گشت آه
باز دگر با جهان زنیم ◦ درد یک سرکه بر سر زانو نهاده ایم ◦ ای اهل جفاست ولی ها

بصد امید ٭ چشم وفا بران خم ابرو نهاده‌ایم ٭ کو دین و دل کجاست که در من یزید عشق
کویی که پای بر سر هر دو نهاده‌ایم ٭ دستم نمی‌رسد چو فنای زلف یار ٭ قوت زباد
زور بازو نهاده‌ایم رباعی گر بر سر نفس خود امیری مردی ٭ ور بر دگری نکته نگیری
مردی ٭ مردی نبود فتاده را پای زدن ٭ گر دست فتاده بگیری مردی ٭ بادشاه
بهلوان را اعزاز و اکرام نموده بخوارزم فرستاد گویند که در آنوقت که کشتی گیر بادشاه بر
سر سینه بهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیدهٔ بصیرتش مرتفع گشت
و آفتاب حقیقت از ورای غموم مجازی روی یافت و یافت آنچه میخواست و مابود
سر در قدم آنحضرت داشت فی الواقع غایت فنا آنست که نفس را باین نوع پامال
سازند ازین سبب هر آینه در زمره اولیا انخراط یافت و با رجال الغیب انضمام پذیرفت
و از آن روز او را امام بخش زبان محمود پوریار گفتند و بعضی پوکیار گویند و بزبان آنجا پهلوان
بزرگ را گویند که در کار خود سر آمد باشد و در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسایل مطبوع
و رباعیات خوب دارد و از آنجمله کتاب کنز الحقایق است و در آن کتاب این حکایت
مثبت است که اسلام ظاهری بمعرفت حق تعالی تمام نیست چنین آورده مثنوی

چنین گفت

۹۲

چنین گفت آن مرد سخندان ٭ بدان صوفی سرگردان حیران ٭ که صوفی و امام و شیخ
و زاهد ٭ سه ماهه دار و خلوت نشین و زاهد ٭ مرقع پوش و جم دار و جامی ٭
مصلاگیر و مسجد جوی نامی ٭ خطیب و واعظ و مفتی و قاضی ٭ مدرس در زمان حال و
ماضی ٭ همه گشتی و شد کارت لباسان ٭ کنون وقتست اگر گردی مسلمان ٭ مسلمانی
ورای این و آنست ٭ که آن از علم خاص خاصگانست ٭ بکن مپسند آنچت نیست
درخور مسلمانی همینست ای برادر ٭ در آنوقت جوانی در نهایت حسن و جمال از همدان
بنیت آنکه بهلوان از عشاق او شود رسیده و چون نشأ عشق حاصل بود و او
از شراب بیخودی بهلوان مست و لایعقل شده چون چشم بهلوان بر طلعت آنجوان
افتاده دل از دست داده و بجهت آنکه او را کشتی گیری آموزد بر سر کار رفته و او را
ورزش فرموده و تحمل قامت او را باقسام فنون کشتیگیری آراسته آنگاه چنان
افتاده او شد که برخواسته و بنوعی بهلوان را عشق آنجوان از کار برده که بیمار شد و چون
کاکلی پریشان داشته گویا که خسرو این غزل را حسب حال او گفته غزل مسلمانان گرفتارم
بدست نامسلمانی ٭ ازین دیوانه مستی و بدمهری و نادانی ٭ بطره آشنا بندی

بجنده بارسا سوزی • بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی • با بروفشه انگیزی کرس
عالم آشوبی • ببالا آفت جانی بکاکل کافرستانی • دعای بد بجو اسم کرد لیکن این قدر
گویم • که یارب مبتلا کردی چو من روزی بهجرانی • طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور
چندین • رها کن تا بمیرم چون نمی ارزم بدرمانی • کنون با وشراب و شاهد و رندی
وقلاشی • گذشت آنکه خسرو را سری بود است و سامانی • در تاریخ هشتصد و بیست
و از عالم رفته و قبرش در شهر خوارزم است **مجلس چهلم** شاه بیت غزل
سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشابوری شاعری بی‌مثل بوده از اقسام
شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفته فاما قصیده‌اش از اضاف دیگر اشعار
محکم‌تر افتاده است چند مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام دارد
که دران بسیار کار کرده است و این مطلع از یک منقبت است که در شان آنحضرت
گفته است **مطلع** نازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب • امیر المؤمنین حیدر علی
ابن ابی طالب • و این بیت از منقبت دیگر است در وصف کوه نیشابور در وقت
بهار گفته است **بیت** روی تل سبزه نگر بر قلهای کوه برف کوییا که بگجا خضر است از

از موج بر لب کف زده فاما بی طالعی غریب بوده است یکنوبت در فصل بهار نسبی لطیف
الحیل نموده تا کبوتری چند بدست آورده با یک شیشه شراب در باغچه گذاشته
بروی سبزه و برجوانی چنانکه میل داشته و بدان متعلق بوده او را بخانه آورده که
مطبخه و شراب او را در پیش آن جوان آبروی بخشد نتیجه بی طالعی او آنکه حریفان کمین
بوده اند که نسبت با او نقش برآب زنند چون مولانا بطلب مطلوب رفته حریفان از
دیوار آمده مطبخه را خوردند و دیگ را خالی کرده دو کبوتر زنده در دیگ گذاشته سر آن را
گرفتند تا چون سر دیگ بردارند کبوترها رم گیرند و چون مولانا یار خود را آورده در
گوشه ایوان جامه خود را انداخت و جوان را بر روی جامه خود نشاند بمطبخ در آمد
که مطبخه بکشد که شراب ناشتا نشاید خوردن سر دیگ برداشتن همان بود و کبوترها
پریدن همان از غایت اضطراب روی بآسمان کرد که خدایا این خوارق عادات بسوی
را بفرعون و شداد بایست نمودن که من زیاده ازین ایمان دارم بعد از ناامیدی
همراه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسه چند بکار برد اتفاقا پاره ابر پیدا شده
تگرگ از ابر جدا شده و چنان بر شیشه خورد که بشکست و دماغش پریشان شد

بمطبخ دوید و دسته هاون سنگین بیرون آورده پیش ار برداشت که اگر زود داری ی
این را بشکن میگویند پریشانی دماغ او بجنون کشید و مولانای مشار الیه رعایت وی
کرده داشته مانند پارسی و هرکس که پیف یوز میگفته بیطاقت می شده و دشنام
میداده و اضطراب بسیار میکرده روزی همین یار خباز پرسید که هرگز شده باشد
که تو ازین لفظ طبع دهباشی ملکه را خوش آمده باشد گفت یکنوبت میرزا جهانشاه
خوب چهره خوش شکلی را که باو تعلق بسیار داشت بطلب من فرستاده بود
چه تعلق مرا نسبت باو میدانست آن پریچهره مرا ردیف خود سوار کرده در راه
بمن نگاه کرده گفت بلا بچه یوز میمانی آن روز مرا ازو خوش آمد و امروز از تو در
هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته و دفن او در کوه نیشابور نزدیک بقدمگاه حضرت
سلطان خراسان علیه رحمة والرضوان بر سر راهست مجلس چهل و یکم
سرو گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین
محمد است او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند و فی الواقع هر بیتی از
دیوان اشعارش آیتیست از سوره شعرا که سوره ایست از کتاب اعجاز

ملفات

ملفات بسیار و اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده
هر چند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفته باشد یا در طریق تصوف بیکی
ازین طایفه بیعت درست کرده اما سخنان او چنان بمشرب این جماعت واقع
شده که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطلع این چند غزل مطلع در ازل پرتو حسنت
ز تجلی دم زد ۝ عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد مطلع عکس روی تو چو در آینه
جام افتاد ۝ عارف از خنده می در طمع خام افتاد ایضا چو آفتاب می از مشرق پیاله
برآید ۝ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید مطلع بیا که ترک فلک خوان روزه غارت
کرد ۝ هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۝ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند ۝ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۝ آنچه خود داشت
ز بیگانه تمنا میکرد مطلع در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۝ خرقه جایی گرو باده
و دفتر جایی ۝ اشعار او خود از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد
فاما چون شمه باز نموده شد که سخنان او موافق مشرب صوفیه است این چند مطلع
بجهت آن ایراد کرده آمد در زمان پادشاهی شاه شجاع بر پسر مفتی شیراز آشفته شده

مرتبه آنجوان مظهر حسن و جمال بوده که در آنوقت زبان حافظ با آنکه لسان الوقتش میکشید
از وصف و کمال و غنج و دلال او لال بود روزی از اتفاق حسنه در گنبدی با آنجوان
صحبتی دست داده بود کاسه شراب ریخته بدست او داده چون روی وی بآن مانده
حالت حسن و ملاحت بر کمالش را پنهان از مشاهده مینمود چون آن جوان مرتبه
غلبه در آینه دید کا او بنظاره مشغول بوده وقتاهی ازین وادی خبری داده
بیت • بوده آینه چشم روشنم باشی • بحسن خویش تو مشغول و من نظاره کنم • شاه
شجاع بنفس شریف خود بران سر نهان اطلاع یافته با جماعتی که بعرض آنحضرت
رسانیده بودند که صورت حال حافظ بدین منوالست دایم کمین ایشان میکرده اند
در آنوقت شاه بیام بر آمده واز دریچه بدیشان پنهان نظاره میفرمود چون حافظ کاسه
بدست پسر مغنی داد آنجوان لاجرعه در کشیده شاه شجاع خواند مصرع حافظ قرابه
کش شد و مغنی پیاله نوش • حافظ دریافته و آواز شاه را شناخته و در بدیهه گفت
مصرع در دور پادشاه خطابخش جرم پوش • در اثنای عاشقی و بیخودیهای حافظ
بسر مغنی عاشق جوانی آهنگر شد مضمون این مطلع موافق این حالت مطلع ای هردم
از جفای

از جفای تو دلا غمی دگر • عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر • در محلی که حافظ در میان این
دو جوان نشسته بود پسر مغنی او را گفته غزلی بگوی که به پسر آهنگر بگذرانیم غزل دلم ربوده
لولی وشیست شور انگیز • دروغ وعده و قتال طبع و رنگ آمیز • فدای پیرهن چاک ماه
رویان باد • هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز • فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز • غلام آن کلماتم که آتش انگیزد • نه آب سرد زند از سخن بر
آتش تیز • غریب و خسته بدرگاهت آمدم رحمی • که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت • که در مقام رضا باش و از قضا مگریز • پیاله بر کفنم
بند تا سحرگه حشر • بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز • میان عاشق و معشوق هیچ
حایل نیست • تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز • نوبتی بعضی از موالیان
و ظریفان عیب میکرده اند که حافظ مردی شراب خواره و پریشان روزگار است
و دامن پاکی ندارد ما را حیف می آید حافظ چند غزل مناسب این حال گفته و
این غزل از آنجمله است غزل دل سراپرده محبت اوست • دیده آینه دار طلعت
اوست • من که سر در نیاورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست • تو و طوبی و

وماه قامت یار • فکر کس بقدر همت اوست • گر من آلوده دامنم چه عجب • همه عالم
گواه عصمت اوست • من که باشم در آن حرم که صبا • پرده دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست • هر کسی پنج روز نوبت اوست • فقر ظاهر
مبین که حافظ را • سینه گنجینه محبت اوست • محمد مظفر که پادشاه شده تجبری
در اعلا مرتبه داشته و خشکی و خشونت بر مزاج او غالب بوده اهل فضل و کمال و ارباب
ذوق و حال چون با او مناسبتی نداشتند با او بفراغت نمی‌گذرانیدند این غزل در آن
محل گفته است غزل اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است • ببانگ چنگ مخور می که
محتسب تیز است • در آستین مرقع پیاله پنهان کن • که همچو چشم صراحی زمانه خون
ریز است • صراحی و حریفی گرت بدست افتد • بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است •
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک • که موسم ورع و روز کار پرهیز است • مجوی
عیش خوش از دور واژگون سپهر • که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است • سپهر
برشده پرویز نیست خون پالا • که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است • عراق
و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ • بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است • در تاریخ

مقصود

مقصود بوده و یک از عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس چهل و دویم** کشاف رموز
بیانی و طراف بازار معانی مولانا سعد الدین تفتازانی از متبحران بوده و از علوم او بسی از
قابلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع عرفان او افروخته اند تصانیف
بسیار دارد و در غایت خوبی که بر صفحه روزگار از وی یادگار مانده شبی در واقعه دیده که
مناره ایست بغایت بلند شیخ سعد الدین حموی از بالای مناره نعره میزند که تفتا
زانی بیا که دامنی راز جواهر نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعد الدین در گرد مناره میدوید
و راه نمی‌یافت نعره میزد که این مناره راه ندارد شیخ سعد الدین گفت [illegible]
جوانی در غایت حسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخته که دست بران زده بر بالای
مناره برآید هر چند سعی نمود میسر نشد صباح در حلقه درس آن خواب را تقریر کرد یاران
گفتند تا غایت آنچه در آن عمر صرف کردید داخل آن نبوده مطلوب چیزی دیگر است
و بنابرین واقعه نایره شوق در آتشکده دلش مشتعل گشته در بین اثنا جوانی صاحب جمال
از جانب خوارزم رسیده مولانا مشاهده نموده که همان جوانست که از بالای مناره
او را آواز داده بود شیفته او شد و از عشق او دری از عالم معنی بروی او کشاد

گرویده واز انجا طریش برفضای حقیقت افتاده چون بکسب علوم ظاهری اشتغال نمود
از عالم معنی تیری بنصیبش بوده وچون مفتاح ابواب جمعه او در عشق مجازی بود
هر روز آن محبت تزاید وتضاعف می پذیرفت روزی بکیمیا از عالم غیب بر روی دری
میکشود چه هرچه در عالم صورت برعایت پستیست در عالم معنی در اعلا مرتبه بلند است
از آنجهت از روی صورت مناره مینموده که ازین بالا بسیار راه است وچون
تمری که بطریق استدلال نموش خواست رفت دید که در بسته است از آن جهت
جان نمود که مناره را در نبود وراهی که از آن طریق بمطلوب توان رسید بسته
نموده زیرا که ترتیب مقدمات یعنی واستعمال قوانین منطقی با دراک مقاصد و مطالب و فواید
فایز نمیتوان شد مصرع که سری شناسد آن سر که سر نزای دار باشد ۰ وشیخ صدرالدین
مکرر قوانین منطقی با دراک مقاصد ومطالب و فواید فایز نمیتوان شد مکرر
که از سر مناره فنای عالم اطلاق نمابیکرده عبارت از آن خازن گنجینه اسرار وجواهر
خزاین تجرید است وآن جوان صاحبحال که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت
بیرق با شد بیت بود فکر نکو را شرط تجرید ۰ پس انکه لمعه از برق تاید وجون تصفیه

باطن

باطن او را حاصل شد در بحث وقال هر دو بکمال گشت از انروی در مباحثه
بر اکثر علما فایق می آمد از انجمله در وقتی که شرح مفتاح نوشته کسی او را ضیافت کرده
وبخانه برده که مصور بوده ویکی از دانشمندان آن روزگار را طلبید چون آن
دانشمند بآن خانه در آمده از مولانا سوال نموده که در خانه که مصور باشد شرعا
جایز است که بنشینند جواب داده که اینچنین است اما اصل خانه دلست نعوذ بالله
که آن خانه را کسی بصورتها بیاراید که فرشته بانجا در نیاید مثنوی حدیث مصطفا
آخر همین است ۰ نکو بشنو که بیشک اینچنین است ۰ درون خانه چون هست صورت ۰
فرشته ناید اندروی ضرورت ۰ برو بزدای زنک از تخته دل ۰ که تا سازد ملک
پیش تو منزل ۰ نگردد جمع هرگز علم با آز ۰ ملک خواهی سگ از خود دور انداز ۰
علوم دین ز اخلاق فرشته است ۰ نیاید در دلی کو سگ سرشت است ۰ بعد از انکه
آن متبحر ازین سوال الزام یافته از جری که بفتح شرح مفتاح واقع شده استخبار نموده
آنحضرت در جواب او گفته بیت خبری زنو رسیده تو مگر خبر نداری ۰ جگر حسود خون
شد تو مگر خبر نداری ۰ در تاریخ هفتصد ونود از عالم رفته وقبر او در سرخس است

مجلس چهل و سیم حضرت میر سید شریف سروی بود از جویبار روضهٔ قدس و نسیمی بود از
هوای لطف بعد از غوص در بحار علوم ظاهری عموماً و معقولات خصوصاً از عهدهٔ
انبای وحدت و ابلاغ حد و تقصی نموده و چنانچه اقتضای احکام وحدت است در تصور
وحدانی چنانچه هیچ جزو از اجزاء او نباشد که معروض وحدت شود بهیأت تألیفی در
بحث وجود باز نموده و چون در هر باب رساله و کتاب بزبان عربی تصنیف کرده
بود و قوت قابلیت ذاتی او نخواست که اذیال اقبالش بحکم تعانق اطراف از زبان
عجمی که بزیور تناسب و تجلی انتظام پیراسته خالی باشد رساله بزبان فارسی نوشت
روزی بخدمت سلطان حسین اخلاطی مشرف شد و در مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا
الله میگذشت و میر سید شریف از آن حضرت سؤال کرد که اله را که نفی میکنند موجود
یا معدوم که نفی لاطائل و نا معدوم تحصیل حاصل باشد و آن حضرت در جواب فرمود که
موهوم را نفی میکنند بیت همه از وهم تست این صورت غیر ۰ که نقطه دور گشت از
سرعت سیر ۰ چه مادام که کسی در مطمورهٔ غیبت یقین و حصار حرمت شعار خود محجوب است
و در مطمورهٔ اطوار و تفرقهٔ آثار خویش گرفتار هزار هزار صورت غیر کثرت ایکم

توهم

توهم میکند هر وقت که آفتاب جمعیت اشراق ظهورش از گرفتار هزار هزار صورت غیر کثرت
اطلاق در ابر تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن گیرد و بیامن الطاف اتحاد آثار را
بهمان کلیت اوارد و هر و بعین الیقین بیند مصرع همه هیچند هیچ اوست که اوست ۰
رباعی چشمی که بنور وحدت حق بیناست ۰ بیند که تخالف صور از من و ماست ۰ از دیده
عکس دیده بین از حجب وراست ۰ کین جمله یکیست چون اضافت برخواست ۰ در اوقه
حضرت سید را با جوانی تعلق واقع شده بود و در حوزه درس سید چند جوان
دیگر که کمال بهجت و طیب لهجه داشتند فاما شیوهٔ عشقبازی او را با آن جوان
افتاده بیت مطلع نظر چگونه توان سوی این و آن کردن ۰ نظر بروی تو یا ماه چنین
توان کردن ۰ بفتوی خط تو کاتبیست در خوبی حلال نیست تماشای بوستان
کردن یکی از آن جوانان خوش شکل که در حوزه درس او بودند بهار نام چون
طبعی بلند داشته بترتیب او نیز می پرداخته آن جوان که منظور سید بود
رشک برده و چند روز بدرس حاضر نشده و از خانه نیز برون نیامده و بهیچ بهانه
سید نتوانسته که او را ملاقات کند و چون ایام مفارقت تمادی شد سید را آوار

و آرام نمانده رقعه نوشته و بآن صاحب جمال فرستاده و از صبا و شمال التماس و استدعا
نموده **غزل** کای باد بوی یار باین مبتلا رسان ○ در چشم من ز خاک درش توتیا
رسان ○ گر هیچ از آن طرف گذری افتدت بمن ○ خدمت کن و سلام بگوی و دعا
رسان ○ تا چون نسیم بآن آرزوی دل ○ یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان ○
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا ○ از جاش در ربا و بآن دلربا رسان ○ جواب
نوشته که یار را خاطر بهار است بهار که آمد خواهیم آمد سید در جواب او نوشته که **مطلع**
بهار بی گل روی تو ام چه کار آید ○ مرا یک آمدنت به که صد بهار آید ○ از این
سخن غنچه وار خندان شد و چون گل شکفته و از خانه برون خرامیده و بوستان
عیش یار را منور گردانیده و حضرت سید در تاریخ هفتصد و نود و هفت از
عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس چهل و چهارم** شمع محفل آرائی و جام
جهان نمای عاشق پیشه دیرین مولانا محمد شیرین که بمولانا محمد مغربی مشهور است از
از مریدان شیخ اسماعیل سیسی است که او از اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفراینی است با
شیخ کمال معاصر بوده است و صحبت با او میداشته و در آن وقت که شیخ کمال این مطلع
میگفته

میگفته **مطلع** چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این ○ الوداع ای زهد و تقوی
الفراق ای کفر و دین ○ چون بمولانا رسیده گفته شیخ بسیار بزرگ است چرا او را
سخنی باید گفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ او را شنیده استدعای
صحبت نموده خود بطبخ مشغول بوده مولانا نیز متابعت نموده در آن اثنا این مطلع
گفت و خوانده و بیان نمود که چشم من است بس ذات قدیم از آن میتوان خواست
و ابرو حاجبست اسما و صفات از آن اراده میتوان کرد مولانا انصاف داده که
چنین است در تبریز جوانی نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده است
عاشق بوده اند و او حسنی بکمال داشته و زلفی پر حال و غزلیات پر شور در زمان
عشق او گفته و این مطلع از آن جمله است **مطلع** خط تو خضر حیات و لب تو جان
مسیح ○ نوشته خط تو بر لوح حسن آیت ملیح ○ این مطلع نیز از برای او واقع
شده و زبان تبریزی را در آن دخلی هست **مطلع** آن ترک پریچهره ندانم که چه
کرده است ○ کز جمله خوبان جهان گوی برداست ○ در شصت سالگی در هشتصد و
هفت از عالم رفت و قبرش در سرخاب تبریز است در وار بابا فرید **مجلس چهل و**

پنجم دیباچه مجموعهٔ دردمندی با کمال خجندی بزرگ بوده است و در حالات و اصل عالم
را دو مذهب است بعضی میگویند از اولیاست و برخی گویند از شعراست ظاهرا
برزخست میان این دو طایفه و جانب ولایتش غالب و این معنی از ولایتش ظاهر
و این بیت که از توحید در دیوانش ثبت است دلالت میکند بران قطعه شده از
ساقی لطف تو جهانی سیراب ۰ همچنان بحر کرم موج زنان مالامال ۰ این غزل نیز
ازان قبیل است غزل دوش از در میخانه بدیدیم حرم را ۰ می نوش و ببین فسحت
میدان کرم را ۰ فرمان خرد بر دل هشیار نویسند ۰ حکمی بنود بر دل دیوانه قلم را ۰
ای مست گرافنی لب بر تربت شاهان ۰ مشتاق دل جام ببینی لب جم را ۰
پای ستم از ساحت جان کرد برآورد ۰ بنشین و ببین باز نشان کرد ستم را ۰
جنگت جز راه طرب گفت به پیران ۰ بشنو سخن راست ببین قامت خم را ۰ در شیشه
گر از می کمیست غمی نیست ۰ لیکن غم بسیار بود دولت کم را ۰ صحبت کمال و
می و آواز خوش نی ۰ برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را ۰ و تکلفهایی که در شعرا
کرده مردم را در غلط می اندازد و شاید که از آرزو واقع شده باشد که از رعایت صورت

عبودیت

عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید بیت این تکلفهای در شعر من ۰ کلیمی با جرای منست ۰
بعد از فوت وی در حجرهٔ او غیر از بوریایی و سنگی که زیر سر مینهاده چیزی نیافته
اند در تبریز بر جوانی عاشق شده بود و اکثر اشعار دردمندانه از برای او گفته و این
غزل از انجمله است غزل نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود ۰ آیت حسن تو مشک خط
فشان تو بود ۰ پایه همت درویش و سرافرازی او ۰ بهوای قد چون سرو روان
تو بود ۰ سر به بیماری باریک کشد آخر کار ۰ هر که از روی هوی میان تو بود ۰
ملک دلها ز نوآباد بود به که خراب ۰ خاصه ملکی که سراپای ازان تو بود ۰ دم آخر که
بپوشم ز جهان چشم امید ۰ همچنان گوشه چشم نگران سوی تو بود ۰ کعبهٔ صورت و منظر معنیت
کمال خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود و وفات او در هشتصد و هشت بوده و قبر
او در تبریز است ۰ در موضعی که او را اولیان کوه گویند و میگویند که سر است و بر لوح
قبر او این بیت نوشته اند بیت کمال از کعبه رفتی بر در یار ۰ هزارت آفرین مردانه رفتی
مجلس چهل و ششم واقف سر مکتوم و مقرب حضرت قیوم امیر مختوم بحکم الاسماء تنزل
من السماء از آسمان خجست ختام منکسر نازل شده در اول نام او علی بوده امیر

سید بهاء الدین که جد دوست از کبار سادات مدینه است وقتی بزیارت
مشهد مقدس رضویه علی ساکنها السلام والتحیة آمده بود در وقت مراجعت در نیشابور
متأهل شده امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی قرین
او بند هر سه برادران اهل کمال بوده اند امیر سید بهاء الدین حیدر بکسب علوم اشتغال
نموده و بدست آوردن علم فقه ید و بیضا نموده و امیر قطب الدین حیدر یکی از مدلاء
روزگار بوده و او از اکتساب علوم ظاهری منع نموده و بطریق حبیب عجمی سلوک می
نموده و در تصفیه باطن میکوشیده و از علوم لدنی که محتاج بکتابت و عبارت نیست از
دبیرستان معنوی حضرت رسالت پناه مصطفوی صلی الله علیه و آله چنانکه حافظ
شیرازی از آن نشان داده که **بیت** نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد • نصیب تمام داشته و چون شیوهٔ عشق در طبیعت آنحضرت
بسیار ظاهر بوده مولانا جلال الدین قاینی کس پیش او فرستاده و پیغام داده که می
شنوم بعضی از امیرزادهای اطراف پیش شما می آیند و شما را با ایشان اختلاطی و اُلفتی
بلکه میگویند تعلق خاطر هست ما را حدّ آن نیست که گوییم مناسب نیست فامّا
از کیفیت

وتیمره او حضرت سید محمد ... در نیشابور متأهل شده

از کیفیت آن استفسار مینمایم که عشق همان مرض سوداست یا ورای آن چیزی
دیگرست در جواب او نوشت **بیت** عشق سیمرغست کو را دام نیست • در دو عالم
زو نشان و نام نیست • عنقای عشق جز بر سر قاف قلندرخانهٔ تجرید نشیند و همای
همتش جز بر سر افرازان کوی نیستی و آزاد روان چارسوی تفرید سایه نیندازد
هر پست همتی را کجا قدر آن بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار صراف خانهٔ
عشق زند و هر قلاشی را کجا امکان که باندک مایه او را در بن بازار سودای وی
بر سر افتد حریف این خانه پاکبازی باید که در داو اول خود را درباخته باشد
و هیچ چیز دامن تهمت او نگرفته **رباعی** رندی باید ز شهرها تاخته • بنیاد وجود
خود برانداخته • زین کرم روی سوخته ساخته • در داو نخستین دو جهان باخته •
رایت سلطان عشق جز بر در مصطبهٔ دل خراباتیان بلاکش نزنند و نوبت دولت دو
شاهنشاهی جز بر بام ویرانهٔ قلندران آزاد وش معشوق پرست نکوبند تازه
رویان نونهار طلب را سربری از سروقامتان بلند همت تهی دست و سرخ
رویان خونش آشام را زور بازو از کمند دلاویز و خدنگ خونریز دلربایان مهوش

است همه از جان مقدس فدای برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم بینایان
عادت پرست در نقاب غرت محتجب گشته اند و دایره واری گم کرده و مولانا جلال الدین
از آنجا گفته بود که بدو رسانیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت
امیر غیاث الدین علی ترخان که سهیلی بود از مطلع حسن درخشان و آفتابی از مشرق
ملاحت تابان طی بوادی مقدس طوی عشق کرده و بمنزل فنا و مقام فنا القفار رسیده
و این رباعی بعرض او رسانیده بود رباعی از شان تو ای صنم نشان نتوان داد •
شور و شر مستی همه از چشم تو زاد • زلف تو که سرمایه سر سودا بود • بر روی تو کرد و سود و
سودا بنهاد این رباعی نیز از برای غیاث الدین علی مذکور گفته اند و رساله موسوم
محبت نامه از برای او نوشته اند و رباعی اینست رباعی در روز ازل عشق تو همخانه
ماست • دامت سر زلف و خال تو دانه ماست • هر کس ز می عشق نصیبی بردند درراه
تو درد و درد پیمانه ماست • این رباعی نیز در آن محفل گفته اند و فرستاده • مایم و
شراب و شاهد و دین مسیح • زنار و کلیسیا و ساقی ملیح • آزاده دل و مجرد و دوست
پرست • بگذشته ز خوب و بد از نیک و قبیح • چون آن کتابت بوی رسیده و این
سخنان

سخنان ارباب غرض شنیده محضری نوشته و آن حضرت را تکفیر نموده غزل زد شیخ
شهر طعنه بر اسرار اهل دل • المرء لا یزال عدو لما جهل • تکفیر کرد پیر مغان را اگر رود • تو
ز کفر او شود از دین خود خجل • محضر چون اهل وفا نیز ندرقم • این رقعه بر رجال او
بس بود بجل • آیین صدق و رسم مودت نگار اوست • از طبع منحرف مطلب خلق معتدل •
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست • ناهست مهل باده صافی ز کف مهل • آن جام پیار
که بر لوح اعتبار • سازد غبار هستی موهوم مضمحل • باشد که مرتفع شود از آفتاب می •
آثار ظلمتی که نماید ز زهد ظل • جامی ز جهل وصل رخ یار خواست دوش • نکسته
دل هوز ز پیوند آب و گل • مستی زد این ترانه بآواز چنگ گفت • یا طالب الوصال
تجرد لکی تصل • این ملامت خود آتش عشق او را تیزتر ساخت و از دود آتشکده سینه
علمها بر افراخت مجلسها آراستند و با عیش و طرب شبها تا روز سماع زدند بصد شور و شغب •
و چون آن ذخیره خاطر از ایشان داشتند فقها بر آنکه شود و در قضیه کار و زدن میرزا
شاهرخ روغن داغ بر سر آنحضرت ریخته و بند کرده بهر فرو فرستاده اند حضرت
قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز رو دند از یکطرف

دوری ازکسی که یکلحظه بی او قرار و آرام نداشته وازیکجانب مهجوری ازصحبت عزیزان
وهمنشینان دران بیابان برغریبی وتنهایی وبیچارگی خود میگریست واین رباعی
میخواند رباعی بودیم بهم جمع رفیقانی چند ۰ مانند جواهر همه باهم پیوند ۰ دوران فلک رشته
آن عقد گسیخت ۰ هردانه بگوشهٔ جهانی افکند ۰ بهر بیابان که رسیدی همچون
مجنون ازسخن لیلی گفتی وشنیدی برسر کوه که گذشتی مانند کوهکن ازشیرین درسخن بودی
ودیوانه وار بیخود شده برخاک راه خفتی چون باخود آمدی گفتی غزل که ای دل غرقه
دریای خونی ۰ لبان لاله ازرده برونی ۰ تویی درخون اگرچه غرق گشته ۰
منم ازغرب خون باشرق گشته ۰ بجان کندن رود هرکس یکبار ۰ مرا درکوه جان
کندن بود بکار ۰ چو زد بخت این گره درکار من سخت ۰ ستیزه چون توانم کرد با بخت ۰
وچون بهروز رسیدند یاران خود این غزل نوشت که غزل ای همنفسان که
پیش یارید ۰ این شکر چرا نمیگذارید ۰ ما را بکشید چون عزیزان ۰ هرچند شما
ازین دیارید ۰ جان خواهم داد پیش ولیش ۰ امروز مرا بمن گذارید ۰ گر میکشدم
فدای اویم ۰ زنهار بروی او میارید ۰ ای محنت وغم سگ شمایم ۰ گر دوست مرا بیاد آرید

ای طایفه

ای طایفه که درد ما نیست ۰ بیهات که درکدام کارید ۰ گردوستان غمی نگنجد ۰ در سینه
خس پوش بسیارید ۰ صحبت غنیمت دانید که این بیچاره آواره بزندان تحسر انگشت تحیر
میگزد ومیگوید بیت تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری ۰ بگرد شمع خود از
دور گردیدن نمی یارم ۰ اگر شرح حال خود بقلم آرم نمک برجگر شما باشم بیت اگر بیستون بر
افلاکم چو ابر تیره غمناکم ۰ وگر با تو نگارستان نگارم بجان تو ۰ وهمچنانکه اولیا
در آیینهٔ حسن مقید مشاهدهٔ جمال مطلق مینمایند آنحضرت در نشاء حسن آنجوان عکسی از
جمال باکمال حضرت شاه اولیا دیده واین منقبت که گویند سرکه یاد گیرد وزجوانان او
مواظبت نماید منبع فیض او خواهد شد وآن منقبت که فرموده اند اینست منقبت امیر
المومنین علی علیه السلام تنزیل آیات حکمت مظهر سر وجود ۰ شاه مردان شیر یزدان بحر
احسان کان جود ۰ مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب ۰ مطلع دیوان فطرت
مقصد بود ونبود ۰ معنی مشکل گشایت صورت حق المبین ۰ صورت معنی نمایت
حاصل غیب وشهود ۰ عارف سر کمالت برتراز گفت وبیان ۰ منکر قدر وجلالت بکتر
ازگبر ویهود ۰ بیحصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست ۰ بی قبول خاطر پاک تو ایمانها

جود معنی گر ار دانی چیست ای مرد سلیم ۰ یعنی غیر از شاه مردان نیست چیزی در وجود ۰
گوهر حب علی در سینهٔ دریا دلان ۰ در نهاد هر مخنث مهر مروان حقود ۰ نیر اعظم کجا و
دیدهٔ کور از کجا ۰ نفحهٔ عیسی کجا و نشأ طبع جحود ۰ اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفا ۰
هر کرا هست این سعادت گوی دولت در ربود ۰ در محرم مشهد وحی سیار عالم رفته و قبر
آنحضرت در قدسیه مهرآباد نیشابور است و مولانا یغنمی در وصف او گفته **نظم** ای خاک
آستانت محراب اهل معنی ۰ چون کعبهٔ معظم در قبلهٔ نیشابور ۰ تربتگه ملایک مانند باغ
رضوان در وادی مقدس قدسیه بیت المعمور **مجلس چهل و هفتم** صدرنشین صفهٔ صفا خواجه
ابو الوفا از خلق حضرت مصطفا صلی الله علیه و آله حظی وافر و نصیبی کامل داشته و در کمال
عرفان منفرد جهان بوده و در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از معقولات
و منقولات باقصی الغایات کوشیده و یافت آن بزرگوار از رسایل که در طومار درویشان
نوشته معلوم میشود **بیت** ورقی باز کردم از سخنش ۰ زیر هر توی آن سخن تو بیست آنحضرت را
با پسر یزدان بخش چنگی تعلقی غریب بوده و آن پسر در کمال صوری و معنوی بی نظیر بوده
چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر از برای او نوشته و رباعیات در غایت خوبی در آن رساله

درج

درج فرموده و این رباعی از آن جمله است **رباعی** در سینه کسی که درد پنهانش نیست ۰ گر
زنده بماند او ولی جانش نیست ۰ رو درد طلب که علت بیدردی ۰ دردیست که هیچگونه
درمانش نیست ۰ فقر و فنا اخلاق آنحضرت در آن مرتبه است که اکثر اوقات همه
روزه پیاده سیر میفرموده و مردم خوارزم او را فرشته روی زمین میگفتند روزی پسر
یزدان بخش مست در کوچه بآن حضرت رسیده و در بدمستی مرتبه از حد در گذشته
که چنگ بر سر او زده که ریزه ریزه شد و سر آنحضرت نیز شکسته و او هم آنجا از غایت مستی فرو
رفته حضرت چنگ شکسته را جمع ساخته و در رو پاک خود نهاده بدر خانهٔ او آورده زوجه
او را گفتند که یزدان بخش در میان راه افتاده کسی بفرستید تا ملاحظهٔ احوال او نمایند زوجهٔ مشار الیه
او را گفت که یزدان چون از اطوار او آگاه بود دانسته که از و فعلی ناپسندیده در وجود
آمده و اثر شکستن آن حضرت نیز ظاهر بوده کس فرستاده یزدان بخش را کشان کشان
بخانه آوردند بعد از آنکه بهوش آمد و کیفیت احوال را معلوم کرد بدر خانهٔ آنحضرت آمد
و بر خاک نشسته هر چند درخواست کرده که از سر خاک برخیزد برنخواسته آخر الامر
که از روی خاک برخواسته بخانهٔ خود رفته و هم آنجا بچنگ نواختن مشغول گشته

هرچند یزدان بخش دران فن ماهر بوده امّا وفات آنحضرت ازان شهر نغیر بوده که همین
آواز چنگ شنود خود نیز دران فن ماهر بوده آخرالامر یزدان بخش را در بالای
خانه که می نشسته طلبیده چنگ اورا ساز کرده وبا وجود تنگی پردهٔ عشاق در انجا
کاری بوی نمود که هرگز نشنیده بود فامّا مطلقاً آن کار نتوانستی آموخت در آن وقت
که خواجه عبدالقادر حضرت صاحبقرانی در سمرقند وخراسان رفته بود استدعای منشور
نمود آن حضرت در سمرقند وخراسان اهل موسیقی بوده وسازنده که ازان علم
وقوف داشته طلبیده خواجه بر مجموع ایشان فایق آمده کسی معروض داشته که یزدان
بخش چنگی در خوارزم سرآمدست کس فرستاده اورا آوردند در هر گوشه که یزدان
بخش از خواجه عبدالقادر سازهای متنوعه شنیده او در پیش بوده آخرالامر خواجه
چنگ را از یزدان بخش گرفته وساز کرده ودر عشاق همان کار که خواجه ابوالوفا
میخواست که باو یاد دهد وبیاموخته کاری کرده که یزدان بخش ملزم شد وگفت من این
لت کما زخواجه عبدالقادر میخورم لتیست که از خواجه ابوالوفا خورده ام ووفات خواجه
در ششصد وبیست وپنج بوده وقبرش در خوارزم بوده مجلس چهل وهشتم مطرح انوار

لمن

لمن الملک الیوم الواحد القهّار حضرت قاسم الانوار از سرخاب تبریز بود در اوّل حال عاشق
جوانی از اکابر تبریز شده ودر میان اهل رسوا گشته آنجوان تبریزی هم از آن مردم
مصاحبان داشته اورا سرزنش میکردند وبسخنان تعرض آمیز میکشد از شنیدن آن
حکایات انفعال میکشیده محرمی نزد آنحضرت فرستاده وپیغام داده که اگر مرا
دوست میداری بعد ازین درین کوی میا ونام من با هیچکس در هیچ جا در میان
میار بلکه خیال مرا بخاطر مگذران آنحضرت گفت **بیت** هرچه فرمایی بجان فرمان
برم ○ جز فرمان تو از جان چاکرم ○ چون دولت میخواهد که در انکو نیایم منت
دارم نیایم ونام تو نیز بزبان نیاورم فامّا یاد تو چون در دل نیارم وچه سان امهر
ترا از دل بیرون کنم **بیت** آنت رسد که گوییم دوست مدار ○ امّا اگرم دوست بداری
رسدت **غزل** بروم از دل پر خون نمیشوی چکنم ○ زجان سوخته بیرون نمیشوی
چکنم ○ بیک فسون که دمیدی در آمدی بدلم ○ کنون برون بصد افسون نمیشوی چکنم
بجان تو که فراموش نیستی نفسی ○ اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم ○ مگو بطنز که حرف
مکن فراموشم ○ کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم ○ چون این جواب بدو رسیده برآشفت

وگفت او در مقام خواست خود است و در حاصل کردن حظ نفس هر عاشق که درین
مقام است عشق بروی حرام است این سخن که آنجوان گفت مغز استخوان آنحضرت
بسوخت و چون او را آتش عشق روز ازل در مجمره سینه را فروخته بودند و در
سن سه سالگی بوده که بخشش از محض عنایت الهی نسبت بآنحضرت واقع شده
چنانکه خود ایمای فرموده **بیت** مرا علم ازل در سینه دادند • عجب علمی ولی درسی
ندادند • مرا سه ساله حالی گشت معلوم • که شیخ چله درسی ندادند • در اول حال
که در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی قدس سره که از سادات حسینی است بوده
ریاضت بسیار کشیده و چهار نوبت بکعبه معظمه رفته و هر کرت پای برهنه رفته بود
و چله آخرین مامور بوده برانکه بنشیند مگر در تشهد تا آنکه پایهای او ورم کرده بود
شیخ اجازت نشستن او نداده و از واسطه ورم پایهای مو سر را در سقف خلوت
بمیخی استوار کرده بود شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بود که در مسجد
جامع اردبیل واقعند و شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه وآله وسلم بود و در تمام صحن مسجد شمعهاست و آن شمعهای انبیا و اولیا اند

خودرا تیر

خودرا تیر شمعی دیده بودند سوخته فاما بقیه حیات باقی بوده بیدار شده چون مقرر
بود که واقعاتی که میدیده اند بخدمت شیخ عرض میکردند بهمین دستور این واقعات
را معروض کرده شیخ را وقت خوش شد فرمود که ترا پیش ازین رسیده ده سجاده نشینی
حق تست و آنکه خودرا دیدی که بران شمع سوختی فاما بقیه حیات باقی ماند از شمع تو
شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین ابو علی بود بسبب این واقعه
شیخ او را قاسم الانوار نام کرده و بعرض شیخ رسانیده بود که هنوز طلب اقامت قرار
نشستن ندارم رخصت طلبیده و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمزار
پر انوار بابا مزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته و چون خاطر آنجوان
اندک غباری داشته گاهی بدانجانب آمد **غزل** بر خاک کویش اشک من رنگی
نگارد عاقبت • زین خون که از میچکد رنگی برآرد عاقبت • تخم وفایش کشته
ای دل زبیخوابی مترس • چون هست ابر رحمتش بر بابارد عاقبت • وگاهی آنجا
نیز نمیتوانند بود و در بیابان خوی سلماس میگشته و بدین ترانه مترنم بوده **غزل** گره کشتا
زکاکل ای صبا ای شوخ رعنارا • دگر مسپند پیچ و تاب بر رگهای جان ما را • اگر با

بر سرم یکره زند آن ترک تبریزی ○ ز شادی آنچنان گردم که نشناسم ز سر پا را ○ چو
یاد آرم ز ولیان کوه و باغ صاحب آبادش ○ ز سرخاب دو چشم دل ز خون سنگ
خارا را ○ مگر آدم شنیده شمه‌ای از باغ فردوسش ○ که وا پرداخته یکبارگی فردوس
اعلی را ○ دل من لوحش الله گو شده پیوسته زان مرغان ○ که دایم می‌خورند آب جنان
و خنده ماوارا ○ ز طالع آنچنان خواهم که یکساعت بکام دل ○ ببینم آفتاب طلعت
آن ماه سیما را ○ بمن آتش زن ای ماه و ز سر تا پا بسوزانم ○ زمانی بر سر من باز کن
آشوب و غوغا را ○ غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم ○ که آن بدخو بنیندازد
یکبار از نظر ما را ○ جهان مو ز حسن و مست خواب ناز چون یوسف ○ چه داند خال
بیداری شبهای زلیخا را ○ نخ نظاره‌ات چیزی فنایی در نمی‌یابد ○ فروغ
طلعت آن شوخ شهرآشوب شیدا را ○ شمه‌ای بتر ازین حکایت از انیس العارفین
می‌آورد مثنوی بود در تبریز زیبا دختری ○ نازنین عالمی نیک اختری ○ رشک سرو
بوستان بالای او ○ آفتاب آسمان لالای او ○ چشم مستش آیتی در شان حسن
زلف شستش رایت سلطان حسن ○ در جوارش بود سیدزاده‌ای ○ دل بدست محنت و

غم داده

غم داده ○ دردمندی نامرادی بیدلی ○ مست عشق از خویشتن لایعقلی ○ پند
دادندش قبایل سر بسر کی ○ خود نبد سودش ز بسیار اندکی ○ آن یکی گفتش که ای
پاکیزه جان ○ دارد این معنی سیادت را زیان ○ گفت عشق و مهتری نایند
راست ○ شاه اگر در کوی عشق آید گداست ○ آن دگر گفتش که غافل مانده‌ای ○ و
تحصیلت جاهل مانده‌ای ○ گفت یکدم نیست بی یادش دلم ○ این بس است از هر دو
عالم حاصلم ○ بنده حاضر بودم آنجا برگران ○ تا که آن سر رشته آمد در میان ○ گفت
دارم قصه‌ای بس بوالعجب ○ با تو گویم حرف مشکل را تعب ○ این همه اسباب معشوقی
مراست ○ در همه تبریز یک عاشق کجاست ○ گفتمش ای یوسف عیسی نفس ○ زین
عجیبتر قصه نشنیدم ز کس ○ اندرین معنی ندارم صادقت ○ زانکه می‌بینم جهانی
عاشقت ○ در جوابم گفت سرو سیمتن ○ عاشق اند آری ولی بر خویشتن ○ جمله
ما را بهر خود دارند دوست ○ در طریق عشق این بس ناکس است ○ آنکه خود را بهر ما خواهد
کجاست ○ وقت خوش بادش که او در خورد ماست ○ هر کرا بر خویشتن کاری بود ○
نیست عاشق خویشتن داری بود ○ آخر الامر سوز و گداز آن حضرت در دلها

اثر کرده ایشان را طلبیده و از احوالات پرسید نظر بحسن مطلق کرده در آیینهٔ او عز علی
گفته بود که خوانده و آن اینست غزل درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست ∘ المنة
لله که مراد دو جهانست ∘ شهری همه بر آتش عشق تو کبابند ∘ من تیر برآنم که همه
شهر برآنست ∘ در حلقهٔ زنجیر تو کان مایهٔ سوداست ∘ هر جان که جوی قیمت خود دید
گرانست ∘ یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبست ∘ یک تار سر زلف تو در دیر مغانست ∘
ناروست که انجا همه لبیک و نفیر است ∘ زان لوست کاینجا همه فریاد و فغانست ∘
گفتم که بهر حال چه بهره که دیدم ∘ چون ماه شب چارده روی تو عیانست ∘
یک خنده زد از ناز و چنین گفت که قاسم ∘ آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست ∘
این غزل نیز از برای او واقع شده است در محلی که از طریق فقر نسبتی تمام یافته
و دایم با ایشان میبوده و پیش ایشان چیزی خوانده غزل اینست غزل بسوخت
آتش عشق تو زهد و تقوی را ∘ بیاد داد رخ تمهای درس فتوی را ∘ ز عاصفات
قضا بحر قهر موجی زد ∘ نهنگ عشق فرو برد طور و موسی را ∘ غرامتست نظر
بر تهوسی که مبید ∘ میان جلوهٔ صورت جمال معنی را ∘ بغیر دیدهٔ مجنون کسی ندارد تاب

اشعه لمعات جمال لیلی را ∘ نسیمی از سر زلفش وزید در عالم ∘ هوای خلد برین داد
دار دنیا را ∘ سواد زلف تو از رخسار برفشان و بگو ∘ بماهتاب چه حاجت شب
تجلی را ∘ بلای عشق بدعوی قدم کردست ∘ که داشتم همه عمر این تمنا را ∘ اگر
چه زار و ترارم ولی بدولت عشق ∘ کسی جو من نکشید این کمان دعوی را ∘ به پیش
قاسمی از زهد رندی اولیتر ∘ بکاهلی نتوان کرد کار اولی را ∘ آخر بنو علی الخوان محمد
و معتقد شده که تمام قوم خویش را گذاشته در پی ایشان افتاد و بخراسان آمد
بعد از آن او را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم شده بسمرقند فرستادند
و حضرت امیر مخدوم را بهر فرو سادات دیگر را بجانب دار الملک قاسم انوار که از انجا
عزیمت نموده بود از درب عراق تا سر خیابان دو رویه ایستاده بودند و آنحضرت
در محفه میگذشته در آن وقت این بیت میفرمود بیت جهانی غرق درد در گرد ∘ اگر
نکی بیاید بر سبویم ∘ آن بود که وبای عام شد و چندین هزار مردم فرو رفتند
امیر غیاث الدین ترخان در سر محفه میرفتند در خیابان این غزل میفرمود غزل
نمیدانم چه افتادست قسمت از قدر ما را ∘ کزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را ∘ از

صورت چه دلشادم قرین دولت افتادم ° ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر مارا ° برو ناصح
بندم که باکس نیست پیوندم ° بجز پیر مغان نبود درین ره راهبر مارا ° برو زاهد مگو
با ما حدیث توبه و تقوی ° که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر مارا ° بچشم
وحدت مطلق چو بینم روی جانان را ° دران حالت نمی آید دو عالم در نظر مارا °
زبیم هجر مینالد جرس هادی بیابانها ° ز فریاد جرس معلوم گشت این قدر مارا °
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد ° ازین فرقت سپهر افزود غمی
برجگر مارا ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوکی و امیر فیروزشاه نزد
امیر قاسم بعذرخواهی آمدند بجز جهت معلوم شد که کار دران از پیش مولانا فضل الله
حروفی بوده و در تاریخ هشتصد و سی و هشت از عالم رفته در شهر ربیع الآخر و
مزار فایض الانوارش در محل خرجرد است **مجلس چهل و نهم** نسیمات
نفحات یعنی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشقبازی غریب و خانه پردازی
عجیب بوده اول حال عاشق شده بر جوانی نکته دانی آگاهی **مثنوی** پریروی
پری بگداز راهی ° بخورشیدش زبر یک ذره راهی ° شب افروزی چو مهتاب
جوانی

جوانی ° سیه چشمی چو آب زندگانی ° دهان درجی در و فکر خرد کم ° دو چشم او بلای
جان مردم ° دو گیسو مشک تر با عنبر خام ° زلال آب حیوان از لبش جام °
لبش آب خضر در کاسهٔ می ° بآب خضر برده خط او پی ° چه لب یاقوت ریان
آبداده ° چه گیسو رشتهٔ جان تاب داده ° روزی آنجوان تیراندازی میکرد
برده از روی کار برگرفته و مضمون این ابیات گفته **بیت** هدف تیر خودم ساز
که باری بطفیل ° بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر ° جذبهٔ عشق تو اطوار
خرد برهم زده ° گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر ° آن نفس که از باطن بظهور آمده
بمثابهٔ طوفانی بوده که دریای دلش را در جوش و خروش آورده و در شورش
آن دریا از اطراف اصداف کلماتش جواهر اسرار بر کنار می آمده و چون نظر
هشیاران ظاهرپرست بران درها که لایق گوش پادشاهان حقیقت بوده افتاده
فهم نکردند و انرا مواخذت نمودند منکری از علمای ظاهر در طلب او رسیده که
در روی او چه مشاهده میکنی جواب داده که صورت حضرت حق مشاهده مینمایم
بیت مگر رخسار او سبع المثانیست ° که هر حرفی از و بحر معانیست ° گفت ما نیز

اورا می بینم چون است که آن صورت در نظر ما در نمی آید گفت عنقای این دولت
قاف قابلیت شما را آشیانه نساخته و همای این سعادت بر سر شما نینداخته
و چون این نوع سخنان میان او و سید نسیمی گذشته دشمنی او با سید استحکام
تمام یافته بمیان موالی رفته و چیزی چند بران افزوده و دروغی چند بر هم بافته
نسیمی عاقل ازان که شعبده باز چرخ بوقلمون آخر الامر از پس پرده چه بیرون
خواهد آورد گاهی غایبانه بدین ترانه مترنم می شد بیت از زمین تا آسمان انوار عکس
روی اوست ○ برق اگر از آینه بر طلعت زیبا زند ○ و ز گریبان سر برون آور
که تا بینی عیان ○ کان پری پیکر جهان سر از گریبان ها زند ○ و گاه گاه میشد که بر
روی او این سخنان میگفت غزل این عشق و عاشقی و حسن دلبران ○ یا رب حکومت
که در دنیا نهاده ○ الفت فکنده بمیان حسن و عشق را ○ وانگه بهانه دامن عذرا بر
نهاده ○ طوق وفا بگردن مجنون (دلفگار) نهاده ○ از حلقهای گیسوی لیلی نهاده ○
شکر بخسرو از لب شیرین تو داده ○ فرهاد را بکندن خارا نهاده ○ تقوی و زهد و
سبحه صنعان پیر را ○ در چین زلف دختر ترسا نهاده ○ جلوه چو داده تو بدیع الجمال را

سیف الملوک

سیف الملوک را بچه سودا نهاده ○ این جمله را تو ناظر و منظور بوده ○ ما را نظر بطور تجلی
نهاده ○ صد شکر میکنیم چو ورنی دون که خوش دلم ○ چون داغ عشق خود بدل ما نهاده ○
تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه خون دل میخوردند اما انگشت بر حرف
او نتوانستند نهاد یکبار عرق او طغیان کرده سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی او را
ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در بیان نیستی اشعار گفت و جواهر اسرار
سفت و این اشعار از انجمله است غزل حق بین نظری باید تا روی ترا بیند ○
چشمی که بود خود بین کی نور خدا بیند ○ دل آینه او شد گو تشنه دیداری ○ تا همچو کلیم
الله در طور لقا بیند ○ از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده ○ از طور تجلی را پیوسته
چو ما بیند ○ وصف رخ آن ماهست الله جمیل ما ○ هر مرده دلی آیا این نکته کجا بیند ○
ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی ○ آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند ○ کهیعص
ق و القرآن منم ○ سوره طه و یس نون و الرحمن منم رباعی آینه جان عبارت از
روی کیست ○ و اللیل اذا کنایت از موی کیست ○ موالی چون ذخیره خاطر او
داشتند در کمین بودند و اشعار سید را خوانان یاد میگرفتند و آوازی بغایت خوش داشته

ومیخواند وموالی شنیدند و جوازا کرفتند که این ما اشعار نسیمی است یا شعر اوست گفت شعر
من است و حکم بقتل او کردند و ریسمان بحلقش انداخته میخواستند که بدار کشند که
سید نسیمی رسیده گفت این شعر منست او بجهت خاطر فقیر بخود اسناد کرده او را
بگذاشتند و نسیمی را پوست کندند عاقبت الامر از عشق جان برد و نیم جانی که داشت
بجانان سپرد بیت جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ٭ در ره جانان چو
مردان جان فشان ٭ جان برای آن بکار آید ترا ٭ تا دمی در خورد یار آید ترا
وقتی که پوست میکندند خون بسیار ازو رفت و رنگش زرد می شد گفتند چرا رنگ
زرد کرده گفت من آفتاب سپهر عشقم از مطلع حسن طالع شده و آفتاب وقت
غروب زرد می شود و در وقت مردن مضمون این ابیات ترو مجبوس در ستاده
بصد اندوه و حسرت از سر کوی بت سفر کردم ٭ ناکام از لوای آرام جان قطع نظر کردم
این واقعه در هشتصد و سی و هفت بوده و در حلب مدفون است مجلس پنجاهم
آیینه حقیقت نمای مصطفوی و مصقله اثنیت ردای مرتضوی مولانا حسن خوارزمی
که از فرزندان شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجه ابوالوفاست شرح

مثنوی

مثنوی حضرت مولوی قدس سره العزیز نوشته و دران کارها کرده و با امیرشاه
ملک مصاحب بوده و بعضی مردم بدین جهت انکار وی میکردند که خود را عارف میداند
و از برای دنیا ملازمت اتراک مینماید چون این سخن بمشار الیه رسیده فرمود که
شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرده و بعد از چند وقت
ملازمت کرده با ترو انقطاع مشغول شده آنحضرت را هم قلمی بوده رقعه بشیخ
نوشته که من تیز ترک ملازمت میکنم شیخ در جواب نوشته زنهار زنهار که خدمت را
بگذاری که رضای حق در ملازمت پادشاه بود و آسان بدست می آید کاش
من ترک ملازمت نمیکردم چه در خلوت فایده همین بنفس اینکس میرسید و در خدمت
پادشاه نفع بهمه کس میتوان رسانید از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
سوال کردم که در کفاره خدمت سلطان چگویم فرمود که کفایت حوایج اخوان
و مومنان و معروف است که پادشاه صاحب ولایتست بلکه قطبیت او را اثبات
کرده اند در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاه از فیض
ایشان بی نصیب نباشند و ما را در ملازمت و مصاحبت امیرشاه ملک همین ملحوظ است

وامیر مشار الیه را اعتقادی تمام نسبت بآنجناب بود و دران اثنا تعلقی آنحضرت را
یکی از ملازمان امیر مذکور واقع شده و این صورت منجر بدان شده که امیر مشار الیه نسبت
باو بد اعتقاد شد چون جناب مولوی را جانب فقر و فنا غالب بوده از طرف دنیا
ترک باغ و سرا کرده در طریق انقطاع و انزوا پیش گرفته و مضمون این غزل را ورد
خود ساخته **بیت** درویش را سراسر کوی فنا بس است • ترک متاع خانه
متاع سرا بس است • گو هر گرم رقش منقش مباش زانک • پهلوی منقش از اثر بوریا
بس است • گر خادم حرم نزند نعره درای • از اشتران قافله بانگ درا بس است •
نتوان نشست بی تک و پو در طریق عشق • آنرا که باد پا نبود دست و پا بس است •
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ • رنگ کبود سیلی غم در قفا بس است • جامی
ملک و مال جو پهر سفله دل مبند • کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است • چون
آنجناب از امیر مشار الیه ترک اختلاط کرده و بکنجی نشست امیر شاه ملک بعذرخواهی
فرستاده بدرخواست او را طلبیده آنحضرت فرموده **غزل** دل جو روزی
چند با رخسار خوبان خو گرفت • عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت •

نیست

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد • کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت •
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر • ما ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت •
برخ لیلی مخوان مجنون محزون را کی • زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت • امیر
شاه ملک آنجوان را ازو فرستاد تا بهر نوع که داند و تواند او را بیاورد چون خبر آمدن
جوانان آن معتکف بیت الاحزان رسید گفت **غزل** مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید •
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید • از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش • زده ام
فالی و فریادرسی می آید • ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس • موسی اینجا بامید قبسی
می آید • دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست • گو بیا خوش که هنوزم نفسی
می آید • بار دارد سر پرسیدن حافظ یاران • شاهبازی بامید مگسی می آید •
تا بانوقت شاه ملک را خبر از فقر و فنا و استغنای جناب مولوی بآن مرتبه نبوده
بعد ازان بنوعی دیگر با آن جناب سلوک نموده و آن جوان را فرموده که دایم ملازمت
ایشان کند و بنابرین شب و روز در ملازمت بود و بچیزی خواندن مشغول شده
عشق او بمرتبه رسیده که جناب مولوی را از سر کار بیرون کرده و دران دنیا عالم قرب الالهی

غوطه خورده و دیگر از قوان سر برون نیاورده و فرو رفته و در هشتصد و سی و نه از
دنیا رفته **مجلس چهارم** و یکم مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری
و باطنی مهارتی تمام داشته و مصنفات بسیار دارد و در غایت خوبی و معانی خاص
در رسایل او بسیار است که بخاطر دیگر کسان نرسیده و از جمله رسایل او کنه المراد است
و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده و اشعار غرا بطریق شعر
خواجه حافظ دارد و دایم عشق پیشه بوده و غزلهای نیکو دارد و این از انجمله است **غزل**
صوفی مباش منکر رندان می پرست ۰ کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست ۰
در آرزوی آنکه ببوسند پای دوست ۰ بسیار سر فرو شد و کس را نداد دست ۰ انصاف
محتسب بر رندان درست شد ۰ چون پایه از ربت قدح باده را شکست ۰ شیخ و صد هزار
تعلق زنیک و بد ۰ پیوسته در زهیر که این نیک و آن بد است ۰ زهد است و جرعه
می از اسباب دینوی ۰ ان هم نفکند زکف آنکه که گشت مست ۰ این طرفه تر که
مردم صاحب نظر کشته ۰ این را خطای عاصی و آنرا خدا پرست ۰ در بوستان دهر
گل شادمان نرست ۰ و آن هم که رست زآفت باد خزان نرست ۰ برون ردار

ملک

ملک جهانست کنج فقر ۰ غم نیست گر شود در و دیوار کوژ و پست ۰ نگشاد در روی
شرف پر مکیده ۰ تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست **غزل** صبحدم شاهد گل
چهره گشایی میکرد ۰ نفس باد صبا غالیه سایی میکرد ۰ بلبل شیفته در بزم چمن شب همه
شب ۰ شکوه از محنت ایام جدایی میکرد ۰ بود در بستان ز فراق گل و باران ۰
وصال ۰ گاه زاری و گهی نغمه سرایی میکرد ۰ شمع چون جسم من از آتش هجران مکافات ۰
باده چون لعل لبش باده قوایی میکرد ۰ از رخ خوب اگر دیده فرو بستی شیخ ۰ رند
نظاره الطاف خدایی میکرد ۰ شرف دلشده کز سلطنتش عار آید ۰ در سر کوی مغان
دوش گدایی میکرد ۰ در زمان دولت امیر بابر میرزا شیفته مولانا محمد آملی شده
بود و معمیات باسم مشار الیه دارد و این غزل بجهت او گفته **غزل** قد برافراخته و
چهره برافروخته ۰ کار خود ساخته و خرمن ما سوخته ۰ غمزه ات کرد نگاهی من و
سحر است این ۰ که بدان سوخیش این مردمی آموخته ۰ بوسه ده بفقیری جو بی
چندین دل ۰ نیکویی کن که بسی مظلمه اندوخته ۰ تا بیابد خبر از حسن تو غرا غیرت ۰
همه را دیده فرو بسته و لب دوخته ۰ خواجه از بندگی حرص نکردی آزاد ۰ تو که خود را

بر در میکده نفروخته در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفته و مرقدش در دار
العبادت یزد است مجلس پنجاه و دویم متعرض نفحات نسیمی امیر سید حکیمی مدتی در
علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظی تمام داشت و اشعار خوب
دارد اکثر اوقات مبتلای محبت میبوده یکی از منظوران مشار الیه از بزرگ زادگان
طبس بوده خواجه علی نام داشته و او را شکلی بغایت خوب بوده فاما بهیچ نوع میان
ایشان ملاقات روی نمی نمود و از عشق او بجان شد که یارای سخن گفتن نداشت
در آنوقت این غزل گفته عجب غمیست که آنرا نمیتوانم گفت ✽ چه جای فاش که پنهان
نمیتوانم گفت ✽ شدم هلاک ز درد و سخن به پیش حبیب ✽ بهیچگونه ز درمان نمیتوانم گفت ✽
ز بیم تندی خود هم بخویشتن سخنی ✽ بکنج کلبه احزان نمیتوانم گفت ✽ نماند طاقتم از
سوز سینه و با وی ✽ حدیث سینه سوزان نمیتوانم گفت ✽ مرا که گو حکیمی طمع ببر
ز لبش ✽ که ترک جان خود آسان نمیتوانم گفت ✽ روزی بمنزل یکی از اکابر
رفت که در علوم مهارتی داشت و مدت هفت سال اوقات بدرس علم صرف کرده
بود و مولانا صدیق نام داشت آن عزیز را بمنزل خود طلبید و میان ایشان و آن

بزرگ

بزرگ بسعی مشکور اختلاط واقع شد و در آنوقت غزلی گفته که مطلع و مقطع او اینست
مطلع ما هم و پیر میکده و کنج دیر او ✽ دیگر کجا رویم و که داریم غیر او مقطع صد بار پیش
گشت و دگر گرد زنده ام ✽ کوی علیست یار و حکیمی نصیر او ✽ در تاریخ هشتصد و
هشتاد و یک از عالم رفته و مدفن او بلیک طبس است مجلس پنجاه و سیم مرکز دایره رضا
و قدر شیخ داده ظفر مردی بزرگ و خوش صحبت بوده نیکو اخلاق بوده و در علوم
ظاهری و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار فارسی و ترکی میگفت و از غایت
بی تکلفی از مریدان وا رسمی بود و در مجلس رندان بسر میبرد و صحبت عارفانه با ایشان
میداشت و در زمان یعقوب در تبریز میبود و معتقد بسیار داشت و در روم
متوطن دهی بوده و روی عظیم را اطراف آن ده واقع بوده و مردم آنجا اکثر صاحب
کمال بوده اند اما در غایت کج خلقی جوانی ازین قبیل مرید او شد و داده ظفر
متعلق او گشت یکی از مریدان قدیمی او بر آن جوان نیز عاشق شد چون در حلقه
ذکر می نشستند آنجوان تعلق آن پیر را فهم کرده بود نزد داده ظفر آمد و گفت ای
شیخ من این پیر را میکشم داده ظفر پرسید که چرا میکشی گفت از برای آنکه مرا دوست

میدارد گفت ترا مرکه دوست میدارد و او را میکشی گفت بلی گفت پس اول او را بکس
اول منی که جمله عشاق بنده اند مصرع واین غزل از زبان خسرو بخواند غزل کمترین بازیست
اندر عاشقی جان باختن ○ بر بساط عشقبازی کفر و ایمان باختن ○ کار مردانست در
یک داد اول هر دو کون ○ حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن ○ عاشقانه
کوی سری باید ز جانان دریغ ○ باش تا سلطان بیاید چوکان باختن ○ شهوت
اندر دل بیاری لاف نتوان زد ز عشق ○ مقنعه در سر بهیجا نیزه نتوان باختن ○ در
خراب آباد درویشان سلطان دل در آی ○ تا ز موری ننگری ملک سلیمان باختن ○
رایگان شد مهرهای هستی ما جون کنیم ○ غم حریف غالب آمد در پریشان باختن ○ شمع من
خوش تو را فروز و مغرما مردنم ○ تا که نامور کسی پروانه را جان باختن ○ خسروا
بفروش جنت را بسان روی دوست ○ کار زاد از بهر چنین کل باغ رضوان باختن ○ در
تبریز با در یعقوب لیث برید داده ظفر شد بجهت او خانقاهی بنا فرموده داده ظفر با
مریدان و مادر یعقوب در میان خانقاه سیر میکردند پیکم گفته چه طاقهای بلند بسته اند
هر که تفرج میکند گردنش بدر دمی آید داده ظفر گفته ای خاتون بخمیده تفرج کنید در

تاریخ

هشتصد و نود فوت شده و قبرش در تبریز است مجلس پنجاه و چهارم واقف سر حال
پیکر انسانی مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین خافی و از ایشان از
از اطوار طریق ثلثه که راه اخیار و ابرار و اسرار است میل بشیوه اول بود داگرچه بحکم این
رباعی حضرت شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس سره که فرموده رباعی ای نالهٔ هر خرقه بوش
از غم تو ○ وین نعره رند درد نوش از غم تو ○ خون در تن عاشقان بجوش از غم تو
فریاد و فغان میفروش از غم تو ○ هر آفریده که در صحرای ظهور و فضای وجود در حرکت
آمده یکسر متوجه جمال جلال و سر حد کمال اوینده و هر چند دایم با عمال پسندیده
افعال حمیده چون نماز نوافل و روزه و تطوع و تلاوة قرآن و غیرها از اعمال و
جودی ظاهر خود را مزین میداشتند تا پرتو انوار آن بر باطن ایشان منعکس گردد و
حقایق ملکوت انجا روی نماید فاما راه ظلمات صفات عدمی را چون عجز و انکسار
و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار جاه و افتخار می پرستیدند و او از دف و نی
می شنیدند و رقص بسیار کرده بیخود می شدند و اکثر اوقات بصاحب جمالان مبتلا
بودندی بحکم این حدیث حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده که من عشق

وعف وکتم ومات مات شهیدا یعنی هرکه عاشق شود وپاکی ورزد وپنهان دارد
وهم پرده کشد شهید مرده باشد در اخفا میکوشیده فاما درمیان استماع اسرار وی
افشا می پذیرفته وسر دل بزبان میگفته وایشان در کجا استغراق بوده اند وخود از
حالات او چنان ظاهر میشده که اهل مجلس می یافته اند وسبب ورود این حدیث
که مردی از اصحابه پر ذوق وحال بوده وعاشق دحیة الکلبی شده فاما هیچ او ندیده
نمیدانسته ودحیه نیز برین سر اطلاع نداشته آن صحابه از خود را بخدمت حضرت
رسالت صلی الله علیه وآله وسلم معروض داشته واستدعا نموده که چون رخت وجود
بسر منزل عدم کشد دحیه در وقت غسل آب بر بروی ریزد ویکی هم از صحابه حضرت
رسول را بمهمانی برده وهوا دران روز سرد بوده ودرمیان سرا آتش افروخته
بودند واطفال صاحب خانه گرد آتش میگردیدند زوجه آن صحابی از مطبخ
برون آمده از حضرت سوال کرده که رسول الله شفقت من براین اطفال زیاده است
یا شفقت حق سبحانه وتعالی بر بندگان خود حضرت فرمود که چه میگویی شفقت ومهربانی
تو درجنب شفقت ورحمت حق تعالی قطره ایست نسبت بدریا گفت یا حضرت من روا ندارم

که اطفال

که اطفال من در آتش بسوزند حضرت رسول ازین سخن رقت نموده ودرین حالت خبر
آوردند که آن دردمند که شیفته دحیة الکلبی بود فوت شد حضرت این حدیث در آن دم
فرمود بر سر آن درویش رفت ودحیه را فرمود که آب بر سر او ریخت واو را دفن کرده
وبالجمله مولانای مشار الیه که شیفته درویش محمد نامی بود در مجلس سماع بسیار رقصها
کرده بدین رباعی شیخ اوحد الدین کرمانی حالت مینموده رباعی این کوی قلندران
ومیدان هلاک ۰ وین راه مقامران بازنده پاک ۰ مردی باید قلندر دامن چاک
تا برگذرد غبار وار وبی پاک ۰ فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند ودرجات
ارجمند دامن همتش را بران حالت نمیگرفت بیت چو بر ولایت دل دست
یافت لشکر عشق ۰ بدست باش که هر بامداد یغماییست ۰ وهیچ صفتی وفعلی از
نیک وبد وقبول ورد در آنوقت نمیماند که پای افتخار آن حضرت گردد شیخ اوحد الدین
ازین مقام خبر داده ترجیع بازغوغای او علم برداشت ۰ عشق او خنجر ستم بر
داشت ۰ هرچه در راه بود غارت کرد ۰ والخه همراه بود هم برداشت ۰ شخصی تود جسینی
قوال ایام در مجلس ایشان حاضر شد ونوبت خواندکی کواتان خوش طبع کم میداد

هرچند آوازی رسا داشت وزر بسیار بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع جوانان

خواندی کسی آواز او چون توان شنید درویشان آگفتی او را جزوی خرجی دهید

و گویید اینجا خواننده بسیار است اگر تو بکار زرگاه روی دوربینست و بجهت آن از آن

تکلیف کار زرگاه نمودند و مقرب باری حاضر میشده و خوانندگان مقبول جمع میشوند

و راضی بودند که آنچیز که حضرت باو بیست و در آنجا سماع تمام میبوده و مقرر بود اضعاف

آن باو دهند تا از سر ایشان وا شود قبول نمیکرده و مولانای مشار الیه در هشتصد و نود

و یک از عالم رفته و قبرش در خیابان هراتست **مجلس پنجاه و پنجم** صدر نشین ازباب

افتخار و انتباه خواجه عبدالله مغلی مولانا ابوسعید مجلد بوده که شاگرد مولانا حاجی

محمود بوده مردی عزیز بود و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده و از حالاتی که در

زمان مصاحبت آن حضرت مشاهده کرده بود بیان میفرمود و این رباعی بسیار

میخوانده **رباعی** با هر که نشستی و نشد جمع دلت ۰ وز تو نرمید زحمت آب و گلت زنهار

ز صحبتش گریزان میباش ۰ ورنه نکند روح عزیزان بحلت ۰ آن حضرت اکثر اوقات

بدکان صحافی می آمده و با او بهانهٔ کتابت دیدن سخن میگفته و کتبها که در آن دکان

بوده

کم موقوف در روز پنجشنبه روز بازار قربانی است و در ایام سماع تمام میبوده ع

بوده یکان یکان از دست او میگرفته و همه را جمع کرده همراه میبرد و روز دیگر مولانا

حاجی محمود را با آن جوان بمنزل خود جهت فیصل دادن قیمت کتب میطلبیده و

باین وسیله همه روزه ایشان را ملاقات مینمود و از اختصاص ایشان کسی را اینجا خاطر آگذشته

که آنحضرت بغایت بزرگست و بادشاه مرید و معتقد اوست لایق نیست

که با این جوان این نوع مقالات کند و با او بگشت باغ رود و از دیدار او بر نشود

مبادا که در جاه ایشان و اعتقاد بادشاه خللی واقع شود این صورت در آیینهٔ

خاطر آنحضرت عکس انداخته و خواند که **غزل** بفراغ دل زمانی نظری بماه روی

به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی ۰ نه بدست ما جوانان بچمن شدن ولیکن

هوس جمال جانان برود برنگ و بویی ۰ نقسم با خرامد نظری ندیده پیرش ۰ بجز

این نماند ما را هوسی و آرزویی ۰ مبرید تا توانرا الطبیب آدی وکش ۰ که خوبرد بنست

باری بنظاره جاویی ۰ بخدا که من برشکم رخش ز چشم خود هم ۰ که نظر دریغ باشد

بچنین لطیف رویی ۰ دل ما بشد ندانم که چه شد غبار ما را ۰ که برفت همه عمر و نوبد خبر

ز هیچ سویی ۰ سخن سگان شب روز نسد مگر کسی ۰ که شبیست بوده باشد گذری بکرد

گویی • مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش • که هزار جان خسرو بفدای
تار مویی • در ثلث آخر عمر او را میل تمام بمولانا محمد نام قاضی غزنی واقع شده
بعضی از اکابر سمرقند از بدگمانی حال خواجه را قیاس از حال خود میکردند و از این
بیت غافل بیت حال پاکان را قیاس از خود مگیر • گرچه باشد در نوشتن شیر شیر •
یکی از محرمان این سخن بخواجه رسانید فرمود که حسین منصور حلاج گفته که ازلیست
واحد مقدس ز زیادت کون زیاده نشود و بنقصان آن نقصان نپذیرد
لایدرک بالحواس ولا یقاس بالناس چون قدیم ممتنع است بقدم خود از مطالعه
اهل عدم چون در رسند حدث بعلم محدوث و علم وجود اوست قدیم در
قدیم خود او را نشناسد سبحانه و تعالی همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوحد الدین
کرمانیست رباعی یا رب تو شناسی که به بیگاه و بگاه • جز در رخ خوب تو نکردیم
نگاه • خوبان جهان آینه حسن تواند • در آینه دیدیم رخ حضرت شاه • شمس
تبریز فرمود که این سخن کیست که دمل در گردن او در آمده باشد و این طرف و آن
طرف تو نگریست چرا به طبیب نرود تا علاجش کند یعنی هیچ ذره از ذرات مکنونات

نیست

١١٨

نیست که حق دران ظهوری در خور آن نکرده باشد پس سبب حصر در صورت
خوب چیست شیخ اوحد الدین در جواب گفت رباعی گر با دگری مجلس میسازم و
لاغ • هرگز ننهم ز مهر کس بر دل داغ • لیکن چو فرو رود کسی را خورشید • در پیش
نهد بجای خورشید چراغ • این فقیر در خراسان بخدمت قاسم الانوار و شیخ
بهاء الدین میرسیدم و ایشانرا التفات بسیار بمن بود و در مجالس دیگران که
میرفتم هر کس هر چه میگفت گذاشتنی بود و آنچه سلطان میگفت نگاه داشتنی و
چون بملازمت هر دو میرسیدم میدیدم که در رخسار معشوق مجازی بدان
چشم مینگرید که حضرت رسول بدحیه الکلبی مینگریست نَعَمْ نَعَمْ اِنَّ الْعَبْدَ یَتَقَرَّبُ
اِلَیَّ بِالنَّوافِلْ حَتّیٰ اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَلِسانَهُ وَیَدَهُ وَرِجْلَهُ
بِی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُ وَبِی یَبْطِشُ وَبِی یَنْطِقُ وَبِی یَمْشِی روزی حضرت سلطان قاسم
سخنان میفرمود و در اثنای سخن لحظه چشم او بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس بود افتاد
و چشم من چون بر آنحضرت بود همراه نظر او مشتغل میشد بدان صاحب جمال و در خاطر
من بگذشت که نظر تو همان نظر اوست بیمن نظر آنحضرت و فقیر در یک خطره

واقع شد فرمود که سالکان طریق نقش خود را در علم ذات قدیم کبری ثابت کرده اند
و دعویها درین مقام نموده اند و مستان را دعوی بسی بوده و دران معذور باشند زیرا که
هر کو تقرب حق بیند پندارد که حق را شناخته آن از حلاوت وصل بوده و اگر نه معرفت
بعین حقیقت کجاست چون علم آن خاص است حق را الخلق هست لیکن عارف
بالجمله معزول نیست از بعضی علم حق بحق شناسد و بقدر تعریف حق او را از حال خود
خبر دهد و منکر در شواهد ملکوت ماند و عارف در علم جبروت صاحب دایره ثانی
یعنی انکه صفات بیند و درا و تقویت حق ثابت بود و گمان برد که من در علم ربانی
ام انکه برسید بدایره ثالث یعنی آن متحرکه در مفاوز علم صفاتست پندارد که
من در امانی ام چه او ظاهر است در همه صفات جز امانی نه بیند زیرا که آن از حد ثباتست
وحدثان معزول از قدم رحمن در من از انجا منکر دکه خود نیست در اشیای که
سخن کم میفرمود مرا ایمان دست داد ناگاه برقی از جانب کوه ایمن بر خورشید و ابر
عالم مجاز بشکافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم انچه دیدم و شنیدم انچه
شنیدم و حالا نیز گاه گاه چشم من آن می بیند و گوش من آن میشنود و این رباعی

آنحضرت

119

آنحضرت میخواند **رباعی** شمعست رخ خوب تو پروانه منم ❊ دل خویش تو ست بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست ❊ بر گردن بنده نه که دیوانه منم ❊ آنحضرت در تاریخ هشتصد و
نود و پنج فوت شده و قبرش در بلده سمرقند است **مجلس پنجاه و ششم** مولانا
یعنی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمان جامی از مصنفات بسیار بر صحیفه روزگار
مانده است و اقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه مرغوب
و خوب واقع شده و در طریق اعجاز ید و بیضا نموده و کم وقتی مجلسی او از منظوری خالی
بودی و در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد که بسیار خوب صورت
بود و بسی اشعار غرا در اول دیوان آنحضرت از برای او فرموده و در کبر سن تغیری
فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه او از او دیگر از ان نیز شرم می آمده از انکه گویند
این غزلیات و معمیات از برای او ساخته شد قاضی جرجرد بملازمت او رفت و
ملک محمد با این هیات که گفته شد در مجلس نشسته بود و قاضی مشار الیه برسید که این عزیز
چه کس است فرمود که این کسیست که وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودیم و اکنون
از التفات ایشان و این غزل از جمله غزلیاتست که از برای ایشان گفته شد

در نفحات بطریق ... حضرت شیخ ... کمال الدین ... عراقی ... صدر الدین قونوی

آن کیست سواره که بلای دل و دین است ٭ صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است ٭ ماهیست درخشنده

جو بر پشت سمند است ٭ سرویست خرامنده جو بر روی زمین است ٭ در آتش و آبم ز دل

و دیده جو دیدم ٭ کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است ٭ بر بافت زمین رو که اگر کند ابرو

اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است ٭ کر قصهٔ خود عرضه برایش نتوان کرد ٭ صد شکر خدا کو همه دانی و

همه بین است ٭ کفتم که سخن رانی جامی ز لب است ٭ از پستهٔ شکر ریخت که آری سخن این است ٭

در زمان دولت حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله نام پسر مولانا شهاب خواننده …

جوانی در غایت حسن و جمال بوده ملاحتی بسیار و قدی باعتدال داشته و در گوشهٔ لب

خالی و آوازی ملایم با صد غنج و دلال داشته شور بسیار از برای او دار و از جمله پدرش

عزیمت بدخشان بر خاطر بوده که او را همراه برد و این غزل مادران محل از برای او گفته غزل

بار غم رو نبرده ای گل خندان چه میروی ٭ جانم چو گل فکنده بدامن چه میروی ٭ سروی

و جای سرو بجز جویبار نیست ٭ از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی ٭ از اشک سرخ دیده

ما کان لعل شد ٭ ای سنگدل بسوی بدخشان چه میروی ٭ شهری خراب میشود

ای مشکبول ٭ تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی ٭ جامی فتاده چون تن بی جان ز پی

بحر لو

۱۲۰

ز هجر تو ٭ تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی ٭ و این رباعی را نیز در مکتوبی نوشته از

برای او فرستاده رباعی ای باد اگر سوی بدخشان گذری ٭ زنهار بدان ماه درخشان

گذری ٭ کوی چه شود گر چو خور آسان آسان ٭ یکبار دگر سوی خراسان گذری ٭ در

همان زمان استاد سید احمد غجکی که سبزی پر شیوه و ملاحت و خوش گفتاری با کرشمه و

صباحت بوده و کسان را بغایت گرم و بیقرار میگردانیده برای او در وقتی که …

بوده این غزل گفته غزل ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر ٭ رشتهٔ جان را

بهر تار تو پیوندی دگر ٭ زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای آن ٭ هر زمان دیوانه

میکرد و خردمندی دگر ٭ جون ره مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ٭ سر خمی و صد حلقه

هر حلقه بندی دگر ٭ ول گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر ٭ تا بی معشوق و می کیرم بکجندی

دگر ٭ در همان ایام حافظ عبد القادر نام جوانی خوش آواز و صاحب جمال متناسب

اندام که بغایت خوش شکل بوده ملازم ایشان شده و از برای او گفته رباعی

ای دهانت ز لب و لب ز شکر شیرین تر ٭ خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر ٭

و در این همان اوان بازرگان پسری تبریزی شمس الدین نام رساله معما میخواند از

براي او اين چند غزل كه عشق اين از انجمله است **غزل** خطت فتنه است و لبها فتنه انگيز ۰ دلم
زان فتنه خون و ديده خونريز ۰ ولي آويخته زلفت ز هر سوي ۰ كرا باشد چنين زلفي دلاويز
ز شكل و قامتت سرگشته خلقي ۰ ترا گر ميل قتل ماست برخيز ۰ تو چشمي و بود دو آفت
چشم ۰ ز دود آه مشتاقان بپرهيز ۰ خوشم با محنت چشم تو آري ۰ بود در كنج محبت
محنت آميز ۰ الا اي ماه تبريزي كه چون خور ۰ نشايد كرد در رويت نظر تيز ۰ جو
مولاناست جامي مست عشقت ۰ تو با رخسار رخشان شمس تبريز ۰ در همان
اوقات جواني بود شيخ علي نام ملازم حضرت بابر ميرزا و جهت او گفته **غزل** زهي مهر از
رخت شرمنده مه نيز ۰ ز خيل عشق تو سلطان سپه نيز ۰ ز دست عشق تو داد از
كه خواهم ۰ كه دارد داغ عشقت پادشه نيز ۰ در زمان سلطان ابو سعيد ميرزا امير
محمد پسر امير سلطان ارغوان بسيار بغايت مقبول بوده و غزليات بسيار از
براي او دارد و اين از انجمله است **غزل** بنازاي چشم مست فتنه خوبان تركستان
ز چشمت انكه دين غارت كن تازيك و تركست آن ۰ و در آن روز علي خان نام جواني بوده
ملازم همان سلطان در سن چهارده سالگي اين غزل را در آن محل از براي او گفته

كربالم

۱۲۱

مطلع كربالم ز دل خاره برآيد ناله ۰ ور بگريم ز گل تره برويد لاله ۰ جام ده ساله
بتي پنجه جامي برتافت ۰ ور كفش برد برون طاعت پنجه ساله ۰ سبزي مليحي با
قد كشيده و ابروي خميده و زلفي سياه بر بر دوش و حلقه زر بر بنا گوش بغايت
سيفته او بوده چنانكه ميگفت با خود ميشنيدم چون نشسته ام كويي كه در هوا ميبردم
و غزليات بسيار از براي او دارد و اين غزل از انجمله است **غزل** آنكه از حلقه زر
گوش گرانست او را ۰ چه غم از ناله خونين جگرانست او را ۰ كو كله بر شكن از ناز كه
در مسند حسن ۰ منصب شاهي زرين كمرانست او را ۰ ديده درياست مرا زان گهر
پاك كه جاي ۰ صدف سينه صاحب نظرانست او را ۰ شد مرا حال دگر در غم آن
شوخ ولي ۰ نظر لطف بحال دگرانست او را ۰ دي گذشت از من و بد روز دگر باز
نگشت ۰ وه كه خاصيت عمر گذرانست او را ۰ خاك شد ديده غمديده مجنون و
هنوز ۰ چشم جان جانب ليلي نگرانست او را ۰ پند تلخ پدران در دل جامي نگرفت
زانكه دل در كف شيرين پسرانست او را ۰ و اين جوان از غبني افتاده با جواني ديگر
اين غزل حسب حال او گفته **مطلع** شنيده ام كه بگل چهره نظر داري ۰ ز شوق لاله

رخی داغ بر جگر داری ٭ مولانا جامی که مصاحب کاتب او بوده برای آنکه خوان لطافت بود
بهیچ وجه ملاقات واقع نمیشد و او را نیز شوق ملاقات ایشان بوده اما فرصت نمییافته
ناگاه از و جریمه آمده که موجب غضب پادشاه شده گریخت و بخانهٔ ایشان آمد در بیم شبی
که او مغموم و محزون نشسته بود مانند ماه بمنزل او در آمده و عرض حال خود کرده و او علی
الصباح گناه او را از پادشاه درخواست کرده و در آن روز این غزل گفت غزل خیالی
بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم ٭ که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم ٭ با کبیر
سعادت یافتم آخر بحمد الله ٭ وصالش را که همچون کیمیا در خواب میدیدم ٭ و از جوانانی که
در آن زمان بملازمت او میرسیدند مولانا میر علی بود و غزلهای بسیار از برای او
گفته و مطلع یک غزل این است مطلع زهی نهال قدت عصای پیریها ٭ براستی که کشم سر
ز دستگیریها ٭ و غزل دیگر را مطلع این است مطلع روای صبا و بگو یار دلستان مرا
که وعدهای دروغ تو سوخت جان مرا ٭ سرا و خانه ام از طلعت تو روشن بود ٭ سیاه ساخت
فراق تو خان و مان مرا ٭ فغان همیکنم از داغ هجر تو شب و روز ٭ ولی چسود که تو نشنوی فغان
مرا ٭ ز ناله راز نهانم بروی روز افتاد ٭ بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا ٭ چنان

دهان

دهان تو میم اگر نه باک کنی ٭ به آستین کرم چشم خونفشان مرا ٭ چراغ شام غمت را فتیله
از چه کنم ٭ چو سوخت وقت تو مغز استخوان مرا ٭ غزل سرای جامی که حسب و حال من است
ترا لساخت بهر کوی داستان مرا ٭ مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص خواجه عبدالله
است و ملازمت ایشان بسیار کرده میگفت مولانا علی را اثر خط پیدا شد بمن گفت
که مرا تو هم آن شد که حسن من کم شده و این غزل را بخط خود نوشته بود غزل ای سنبل
مشکین زده سر از گل رویت ٭ نه هم همه ساده رخان یکسر مویت ٭ شد سر شکن
حسن تو قلاب محبت ٭ چون خاطر جامی بکمند میل بسویت ٭ و از بهر کسانی که
این غزل گفته ایشان را در صورت مجاز بر او ختم شده مولانا علی خوانندهٔ بغایت
زیبا طلعت و خوش منظر بوده و زلفی دلاویز داشته و حالا هم خوب است و از آنکه در زبان
غزل سرای ایشان بوده تا حال که محاسنش رسته نقصانی نپذیرفته و از برای او
نیز گفته مطلع بر گل از سبزهٔ خط غالیه بویی داری ٭ چشم بد دور که آراسته رویی داری ٭
در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفته و قبرش در سر خیابان دار السلطنه هرات
نزدیک بعید گاه مجلس پنجاه و هفتم کتاب کریم منبسط ابراهیم انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم

الرحیم مضمون این کتاب وعنوان این خطاب آنست که این مکتوبیست که سلیمان
علیه السلام یکی از خیلش داد که پیش بلقیس برد وغرض ازین سخن تنزیه وتقدیس
حضرت سلیمان داود است واو در شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت حضرت
موسی نموده وقصه سلیمان وطول عرض بساط او طولی دارد وچون سلاطین
عالم نسبت بدریا ونا برین مجالس را مصدر بقصه آن حضرت ساخت وعلم دولت
او را بیشتر از تمام سلاطین که عساطین حشمت او بیند برافراخت وچون آتش عشق
بلقیس در باطن سلیمان اشتغال داشت روز وشب درین خیال بود روزی فرمود
که باد آن بساط را بجانب کعبه برد واز آنجا عظیمت یمن کرد وچون در میان طیور
هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند بود که هیچ یک را از مرغان دیگر نبوده چه موز زبان
استیلای سحره بود وهدهد همچون عصای موسی شاول اسباب سحره میبود وسلیمان
بنابرین میخواست که او را قاصد سازد وبجانب شهر صبا فرستد تا بوساطت
او مقصود بحصول پیوندد وهدهد چون همراه رایات نصرت آیات سلیمان بدر
شهر سبا رفت بوستانهایی در غایت نزاهت وآبهای روان وسبزهای فراوان

مشاهده

مشاهده نموده بآنجانب در پرواز آمد بلقیس را دید که در بستان بسر تخت قرار گرفته وهدهدی
در برابر او نشسته چون هدهد سلیمان ابنای جنس خود را دید تقریر وقطعیه احوال
بلقیس وشهر صبا از آن هدهد تحقیق نموده خبر بسلیمان رسانید سلیمان را علیه السلام
از استماع این اخبار داعیه آن شد که آن ولایت را بزودی بتصرف در آورد مکتوبی
مشحون بر حکایات عشق آمیز وایما واشارات مهرانگیز انشا فرمود وهدهد را بجانب
بلقیس روانه ساخت ومضمون این ابیات بران کتاب مثبت بود **مثنوی** زهی چشم
بدیدار تو روشن ○ سر کویت را خوشتر ز گلشن ○ بتو گلشن ریاض مشک بیزم ○ بتو
روشن چراغ صبح خیزم ○ توام چشمی وهم چشم چراغی ○ چراغ چشم را رخشنده باغی ○
تو گر آیینه در دست یابی ○ ز عشق خود دل خود دست یابی ○ مبین در آهن چین
ای بت چین ○ که باشد خویشتن بین خویشتن بین ○ کس آن آیینه را در کف نگیرد ○
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد ○ ترا آیینه چشم من نمی بس ○ که ننماید بجز تو صورت
کس ○ واین نامه را نوشته درهم پیچیده وهدهد [illegible] جواهر بیان با الماس زبان سفت
مضمون این غزل را با او گفت **غزل** ای [illegible] صبا لبسا منم رحمت ○ بنگر که از کجا

یکی میفرستمت • چیست طایری چو تو در خاکدان دهر • زاینجا باشیان وفا میفرستمت •
یابی چو در حریم وصالش مجال قرب • او را ببین بگو که کجا میفرستمت • هر صبح و
شام قافلهٔ از دعای خیر • در صحبت شمال و صبا میفرستمت • تا لشکر غمت نکند
ملک دل خراب • جان عزیز خود بنوا میفرستمت • ای غایب از نظر که شدی همنشین
دل • میگویمت دعا و ثنا میفرستمت • در روی خود تفرج صنع خدا بکن • کائینه
خدای نما میفرستمت • هدهد آن نامهٔ سلیمان آن نامه را بمنقار گرفته بشهرستان
سبا رسانید و بر بالای سر بلقیس بر شاخ درختی که در سایهٔ آن نشسته بود دوار
گرفته نامه را از انجا بر کنار بلقیس انداخت و بلقیس نامه را خوانده چون حال بدان
منوال دید فی الفور عزیمت جانب سلیمان نمود دیوان که دران مکان حاضر بودند
باهم گفتند ما از سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را باین شکل و شمایل ببیند شیفتهٔ
او شود و ما را بجهت او بتکلیفات ما لا یطاق مامور سازد چاره آنست که حرفی
بگوییم و بلقیس را در دل سلیمان سرد گردانیم و گوییم ساقهای او پر موست و چون
بمجلس سلیمان آمدند این حال معروض داشتند سلیمان فرمود که دیوان صرحی ممرد

بسازند

بسازند و صرح ممرد آن بود که عرصهٔ میدان پاک کردند و آب را در انجا رها ساختند
و در روی آب پلی از آبگینه انداختند و هر چیز که در آب می باشد از ماهی و غوک و غیر آن
دران ریختند چنانکه مردم چون بانجا می آمدند از آن آب می ترسیدند جامهٔ خود را بالا میکشیدند
سلیمان آن صرح بجهت آن فرمود که ملاحظه نماید که سخن دیوان را نسبت یا دروغ
چون بلقیس نزد سلیمان آمد آبگینه را آب دانسته جامهای خود بالا کشیده چنانکه
سلیمان ساقهای او را دید نخواست که دیگری ببیند گفت این آبگینه است آب نیست بلقیس
پای خود را پوشیده پیش سلیمان آمد و سلیمان با خود گفت بیت دو همدم را که با
همشان حسابست • چو موی در میان باشد حجابست • و در دفع موی بلقیس تا طوایف
جن و انس مشورت نمود آدمیان گفتند باستره بتراشند سلیمان گفت پوست زن
نازکست مبادا ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی یارای آن نبود
که بعرض بلقیس رساند چه حضرت سلیمان را اگرچه با او نسبت معنوی نبود فاما نسبت صوری
بود و از دین قدیم ابا می نمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل غیر واضحه بر طبق مدعای
خود میگفت و آنچه حضرت سلیمان میفرمود بسمع رضا نمی شنفت و چون سلیمان را شیفته

جمال خود دید و در اشعهٔ آفتاب روی خودش حیران یافت مصرع میگفت میان من و
تو فرقی نیست بیت من و تو ایم زیکباده هر دو مست شده ◦ من آفتاب پرست و
تو بت پرست شده ◦ اگر چنین نباشد بسوی من منگر و نام مرا مبر تا سخن تمام مسلم
دارم و من نیز چشم از آفتاب بردارم بلقیس سخن بدین وتیره میراند و حضرت سلیمان
این بیت میخواند بیت مه من بار بتو میگم بگو که بت چه پرستی ◦ چو دین بکار تو کردم
بگو که بت چه پرستی ◦ آخر الامر بجهت نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان
شد و چند روز بمیان مردمان خود رفت و ایشان را که هزار سرهنگ بودند و هر
سرهنگی را هزار نوکر بود بدین سلیمان در آورد و چون زمان مفارقت متمادی شد
رنمود غزل بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست ◦ بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست ◦ بحق
آن نفسی که تو زنده شد دل من ◦ که بی دمی که زنم بی تو صد پشیمانیست ◦ برو در روی تو
ایمان بکفر نزد یکیست زکفر زلف تو بگوی تا مسلمانیست ◦ رعایبان بگریز و بکام ایران
پیوند ◦ که جان اهل سعادت بصفوت ازرانیست ◦ عجب مدار که قاسم سخن بصورت
گفت ◦ میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست ◦ و چون بلقیس بمنزل سلیمان آمد

بازلفی

بازلفی پریشان و با طلعتی چون آفتاب رخشان روی بزیور اسلام آراسته و آنچه کفر
بود از دل کاسته مثنوی سلیمان بهر او آرایشی ساخت ◦ که خلد از شرم او آتش
انداخت ◦ هزار اشتر سیه چشم جوان سال ◦ سراسر سرخ رهی موی زرد خلخال ◦
هزار اسب مرصع گوش تا دم ◦ همه زرین بستام و آهنین سم ◦ هزار از لعبتان نار بستان ◦
زنخ هریک چراغ بت پرستان ◦ هزار از ماه رویان قصب پوش ◦ همه بر سر کلاه و حلقه
در گوش ◦ دران ره موکب ترکان چون شهد ◦ عماری در عماری مهد در مهد ◦ بدین
آیین بدین رونق بدین نور ◦ چنین آرایشی از چشم بد دور ◦ بهر گامی که شد چون نوبهاری ◦
سلیمان ریخت در پایش نثاری ◦ چنان کز نبس درم ریزان شتایی ◦ درم ریزد هنوز
از پشت ماهی ◦ فرود آمد بتو بنگاه جمشید ◦ چو در برج حمل تابنده خورشید ◦ چو مهدش
زان مجلس خاصگی داد ◦ درون پردهٔ خاصش فرستاد ◦ بدین ترتیب و آیین سلیمان
بلقیس را بعقد خود در آورد و بعد از چند وقت از وی پسری متولد شد او را داود نام کرد و از
فرزندان سلیمان بعضی که عجم بودند از نسل اویند و بعضی که از عرب بودند از زنان دیگر و در
اشاخبار آورده اند که در فلان جزیره شهریست و ملکیست دران شهر بت پرست سلیمان

فرمود تا باد بساط را برگرفته بدریا در آمد چون بآن جزیره رسید آن بت پرست را بقتل رسانید
گویند که آن ملک را دختری بود که بآن حسن و جمال هرگز کسی ندیده بود سلیمان شیفتهٔ او
شد اما آن دختر در غم پدر شب و روز میگریست و مطلقا بجانب سلیمان نمی نگریست
بیطاقتی سلیمان در عشق او از حد گذشت چنانکه در کار خود عاجز گشت دیوان
صورتی بشکل پدر او ساختند در نهایت مشابهت و دختر را با آن صورت موانست
تمام حاصل شد و ترک گریه کرد و چهل روز در خانهٔ سلیمان آن دختر با خدمتکاران
دین بت پرست بودند و سلیمان آنرا مشاهده مینمود و چون مبتلای او بود مدارا می فرمود
تا وقتی که حق سبحانه و تعالی انگشتری او را بدست دیوان انداخت و او را معزول ساخت
چون خواست که بخانهٔ زنان در آید دست رد بر سینهٔ او نهادند و هر حجره که رفت راهش
ندادند لاجرم در کوه و دشت حیران و سرگردان میگشت و خون از دیده می افشاند و این
بیت مناسب حال خود میخواند بیت مدام اینکه قضا بر سرم چه حرف نوشت ۞ که
راه نیست نه در مسجدم نه در کنشت ۞ عاقبت بکنار دریا رفت و در نوکری صیادان میگردید
هر روز دو ماهی بمزد میدادند یکی را میفروخت و نان میخرید و یکی را بریان میکرد و با نان میخورد

و تا چهل روز

و تا چهل روز در مقابل آنکه در خانهٔ او بت پرستی میکردند و بآن رضا داده بود این خواری
کشیده مثنوی ز عشق آتش بدامانش گرفته ۞ ز دامان شعله در جانش گرفته ۞ از آن
دودی که سر بر زد ز جانش ۞ که از آن گشت متواری خواهش ۞ نه رای آنکه روی از عشق تابد ۞
نه هوش آنکه خود را باز یابد ۞ بگریه ز آستین الماس میرفت ۞ سرشک لعل از الماس میسفت ۞ بر
آوردی چو آه صبحگاهی ۞ گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی ۞ خیال یار چون پیشش رسیدی ۞
نمک بودی که بر ریشش رسیدی ۞ نمکه گروی و نالیدی بزاری ۞ بروی خاک غلطیدی
بخواری ۞ چو مرغ تشنه کابش باید از دام ۞ نه آن باید نه بی او گیرد آرام ۞ ز محنت
ساخته بر پای خویش ۞ گریزان از خود و از سایهٔ خویش ۞ سپهر افسون غم بر روی دمیده ۞
دلش از هوش و هوش از وی رمیده ۞ شده از دست چون شوریده کاران ۞
بمانده شیفته چون سایه داران ۞ ز حیرانی بکار خویشتن گم ۞ شده دیوانه همچون دیو مردم
نه هوشش را نشان هوشمندی ۞ نه در خوابش گمان چشم بندی ۞ گهی سر رشته با زاغان
نشستی ۞ ز وحشت دل بایشان باز بستی ۞ بقمری ماجرای راز گفتی ۞ غم دل پیش بلبل باز
گفتی ۞ بیفشاندی غبار هدهد از تاج ۞ بخاریدی بناخن پشت دراج ۞ بکام کبک باد

آوردی از یاره بگریه غرق خون میکرد منقاره زعشق رنگ آن زلف خمیده ۰ لشای نری
زاغ را از روی دیده ۰ کهی نقش بلنک از دیده شستی ۰ که از خرکوش خوابی باز
جستی ۰ کهی اشک کوزنان پاک میکرد ۰ زبهر رزم غم تریاک میکرد ۰ تا آنکاه که
انگشتری از شکم ماهی باز یافت و در انگشت کرد و باز بر تخت نشست مدت سلطنت
سلیمان چهل سال بود بیست سال از و گذشته بود که این واقعه روی نمود **مطلع** دلی که
غیب نماست و جام جم دارد ۰ زخاتمی که دمی کم شود چه غم دارد ۰ ز سر غیب کس آگاه
نیست قصه مخوان ۰ کدام محرم دل ره درین حرم دارد ۰ ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف
توان بست ۰ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد ۰ و چون آن دختر را پس از مشقت بسیار
بخواست و بدیدارش محفل بیاراست آخر الامر روزی در مسجد بیت المقدس نماز
میگذارد درختی سبز در غایت خوبی و نهایت رعونی از پیش سجاده او بر آمد
چون ملاحظه نمود که اندرخت سرو است شاخی از آن بجهت عصا بشکست و بران
تکیه کرده رخت ازین جهان فانی بربست **غزل** مرغ تنکنای قفس بود پای بست ۰
دست قضا ملطف قفس بار و شکست ۰ بکشاد بال صدق و صفا در فضای قدس جولان

کنان

کنان بکنگر قصر بقا نشست ۰ نادان که حبس مضیق قفا جاندیده بود ۰ در ماتمش بناخن
اندوه سینه خست ۰ مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک ۰ این مرغ بس بلند
و قفس سخت تنگ و پست ۰ جسد سلیمان همچنان بر پای ماند و دابة الارض که زدن آن عصا
مشغول شد و کس را فوت او معلوم نبود **مطلع** هر بامداد بر در خلوت سرای او ۰ اصحاب صف
زده با امید لقای او ۰ هر کس بجای خود متمکن نشست و گفت ۰ یا رب چه حال شد که تهی ماند جای
او ۰ بلقیس که از روی تانیس یکلحظه بحضور سلیمان نتوانستی زیست مدتی از و جدا مانده گاهی
از باد صبا وگاهی
از باد شمال در خواست مینمود و بر حسب حال خویش مضمون این مقال ادا مینمود **غزل** خبر
ای نسیم وره بحریم چمن بپرس ۰ وز سر گل و گیاه وسمن این سخن بپرس ۰ زان گل که
میدهد کفن سبز کرده چاک ۰ حال حریف خفته درون کفن بپرس ۰ سروی که بر
لب آب روان ورود ۰ احوال آن روانی آن نارون بپرس ۰ چون شمع لاله رزم
فروز چمن شود ۰ زان شمع نوربخش و سر انجمن بپرس ۰ سوسن چو از زبان نباتی کند حدیث ۰
از خاموشی آن لب شکر شکن بپرس ۰ آن دختر بت پرست که از دو رشد انداغ
فرقت او خون از دیده می افشاند و در هجر او این ابیات میخواند **بیت** رفتی و درد و داغ تو

ام یادکار ماند ۰ صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند ۰ بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و ورا بهره خار ماند ۰ دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود ۰ کان
گوهر یگانه من بر کنار ماند ۰ ای یار مهربان بکرم دستگیریی ۰ کز دست رفت کار بیم و
دستم زکار ماند ۰ در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند ۰ وین سوز و بیقراری من برقرار ماند ۰
آنکس که بود آرزوی دل ز دست رفت ۰ این جان زار مانده ندانم چه کار ماند ۰
خاری همی خلید مرا از دل گلی ۰ آن گل نماند در دل و این خار خار ماند ۰ کراست که با
او چرخ را این پرخاش نیست و کجاست کسی که در کاسه اش این آتش نیست مرثیه
این کهن دیر که گل پهلوی خار است درو ۰ نیست یکدل که دو صد خار نه کار است درو ۰
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی ۰ برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو ۰ نافه را
مشک که با این همه عطرافشانیست ۰ خون افسرده آهوی تتار است ۰ برگ عود که
در دامن مطرب حبشست ۰ منه انگشت که صد ناله زار است درو ۰ دفتر غنچه گشا اوراق
چنین رنگین است ۰ نقش کم عمری گل کرده نگار است درو ۰ بهر عبرت بگشا ناف
زمین چون نافه ۰ خط مشکین بتان بین که غبار است درو ۰ چون جهان در خم

جوکان

چوکان قضا گوی صفت بی قرار است چه امکان قرار است او را مجلس پنجاه و هشتم خاقان
قیصر مرتبت جمشید صاحب اقران دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان که بذو
القرنین اشتهار یافته است و آفتاب دولتش بر مشرق و مغرب تافته بعضی بر آن رفته اند
که پسر فیلقوس است از اسباط یافث بن نوح و بعضی گفته اند که دختر زاده اوست که
داراب پدر اوست و در آنکه بذو القرنین اشتهار یافته اقوال بسیار است بقول آنکه بی
ساله بود که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرده و هر سی سال قرنیست او را
ذو القرنین ازین جهت گویند و بعد از آنکه دارا کشته شده عرض لشکر داده از سپاه خود و پیش
تا آنچه از سپاه دارا بر و جمع گشته هزار هزار و چهار صد هزار سوار بوده است قشلاق در هندوستان
کرده و پادشاهی فور نام بمقابله و مقاتله او در آمده بر دست او گرفتار گشت و اکثر بلاد
هندوستان در حوزه تصرف او در آمد مگر یک محل که تختگاه ملکی بود که طریق حکمت ورزیده
طلسمات و نیرنجات میدانست اسکندر مکتوبی نوشت و او را طلبید چون مکتوب رسید او را
تعظیم بسیار نموده اسکندر را ملک الملک خواند و عرضه داشت کرد که مرا در مدت سلطنت چند
چیز جمع گشته که هیچ پادشاه را نبوده از آنجمله دختریست که آفتاب بر صورت بهتر از

ويي ناقه و ديگر فليقوست كه هر كس را هر چه بخاطر كذرد او را ازان خبر دهد ديگر طبيبي كه در ازاله مرض و حفظ صحت وجود يد و بيضا مينمايد و نفس مسيحا دارد و ديگر قد حيست

كه چون پر آب شود مجموع لشكر سيراب شوند و همچنان پر باشد اينها همه منفرد بستم و من

پير شده ام و طاقت سير و سفر ندارم اكر را معاف داري خوبست و الا متوجه خدمت

شوم اسكندر جمعي از حكما فرستاد كه اكر درين قول صادقست تحفهارا بياورند و اورا معذور

دارند و الا او را حاضر سازند چون بولايت ملك در آمدند ايشانرا تعظيم و احترام نمود

و انچه كفته بود مصحوب ايشان ارسال فرمود چون بملازمت اسكندر آمدند قبل از

ملاقات ذو القرنين قدحي پر روغن كرده نزد فيلسوف فرستاد فيلسوف تامل نمود

و چند هزار سوزن دران قدح پر روغن ريخته نزد اسكندر فرستاد و فرمود كه سوزنهارا

كداخته كوئي مدور ساختند و پيش حكيم فرستادند حكيم آنرا آئينه ساخته نزد ذو القرنين فرستاد

وان آئينه از جمال با كمال آن دختر عكس پذير كشت بعد ازان ذو القرنين فرمود

كه او را آوردند چون فيلسوف با هيكلي مهيب بمجلس اسكندر در آمد انكشت سبابه

خود را بر بيني بكذاشت اسكندر از رموز آن اشارات سوال نمود فيلسوف زبان كشوده

بعد ازانكه

بعد از اظهار منقبت و دعا معروض كردانيد كه مقصود پادشاه از قدح پر روغن آن بوده

كه يعني دلي كه از علم و حكمت مالامال كرديده ديگر چه احتياج دارد و مدعا از سوزنهاي

كه اين بنده در انجا قيد نموده آنست كه يعني هر چند كسي حكيم و عالم بوده باشد ميتوان

بديگر حكمتهاي نفيس با تدابير سوزنها در و مقيد كردانيدن و ديگر پادشاه ايشانرا

كوئي كرده و فرستاده يعني دلم آنچنان در امر حكومت و عداله استحكام پذيرفته كه

ديگر هيچ صورتي در و متصور نتوان كرد و مطلب از آئينه ساختن اينست كه يعني او را

ميتوان بصيقل مصاحبت زنك زدودن چون اسكندر اين كلمات شنيد بغايت

مبتهج و مسرور كرديد و ديگر ازو پرسيد كه در وقت دخول مجلس چرا انكشت بر بيني كذاشتي

جواب داد كه چون ملك را نظر بر قامت من افتاد بخاطر مبارك كذرانيد كه شخصي را كه

با اين عرض و طول حكمت و معرفت بوده باشد بغايت نادر خواهد بود بنده انكشت بر

بيني كذاشتم كه يعني همچنين كه بيني در روي فرد واقع شده من در روي عالم طاقم پادشاه

بعد از تحسين بسيار او را بخلعتهاي پادشاهانه مخصوص كردانيد و بعد ازان دختر را با طبيب

و قدح بمجلس در آوردند چون اسكندر مشاهده نمود مثنوي ز خوبان چار پرايه دل پسند

گرامایگان دگر ارجمند • ز گنج و زر و زیور و لعل و در • بسی پشت پیلان ز گنجینه پر • ز پولاد
هندی بسی بارها • ز عود و ز عنبر بخروارها • چو کوه رونده چهل ژنده پیل • که بد گنجشان
از ساقهان رود نیل • چه شد دید گنج فرستاده را • چهار آرزوی خدا داده را •
بدان گنجها آنچنان شاد شد • که گنجینه زر هوش از یاد شد • فکند آزمایش بران چار چیز
چنان بود کان گفت و زد تیر پیش • چو آن آب جام جهان تاب دید • ز رنگ شر
بتش خلق سیراب دید • چو با فیلسوف آمد اندر سخن • خبر یافت از رازهای کهن •
طبیب مبارک چو بر زد نفس • ز تن برد بیماری از دل هوس • چو نوبت بدان
کنج پنهان رسید • ز هندوستان چینی آمد پدید • ازان خوبتر یافت کاندازه گیر •
صفتهای آزاده دلپذیر • گلی دید خوشبوی و نادیده گرد • بهاری بیازرده از
باد سرد • پری پیکری چون بت آراسته • پری و بت از هندوان خواسته •
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ • بشیرینی از
گلشکر نوش تر • بنرمی ز گل نازک آغوش تر • چو آهوی چین مشک پرورده بود •
قرنفل بهندوستان خورده بود • نه گیسو که زنجیری از مشکناب • جو ابری فرو هشته

برآفتاب

بر آفتاب • ازان مشک بر ابر گل ریخته • مه از سنبله سنبل آویخته • بران گندمین گونه زرنگار
مشکناب • چو مشک سیه خال جون سنگ او • نموده جو از گندم مشکسای • نه چون
جو فروشان گندم نمای • مهی ترک رخسار هندو سرشت • ز هندوستان داده ره
راه بهشت • نه هندو که ترک خطایی بنام • بدزدیدن دل چو هندو تمام • زروی
رخ هندوی موی او • ملک واله حسن دلجوی او • نگاری بدین خوبی و دلکشی • بگوهر
هم آبی و هم آتشی • جو اسکندر آرزوی زیبا بدید • ز خود رفت و من بعد خود را ندید
در امواج دریای ذخار عشق • دران پهن صحرای خون خوار عشق • نه بر جاست کشتی
ونی ز رو بحر • نه پیداست راه و نه همراه بر • فرو رفته در قلزم عشق بس • بساحل نیفتاده
زان بحر کس • اگر صد طبیب است و صد فیلسوف • همان کشته فوت و همین کشته بوف
کشتی بحرها کردران تاب و تب • جگر سوخته تا نی و خشک لب • فتاده دران دشت آتش
تاب • چه سنجد در و یک قدح زر آب • چون اسکندر با خود آمد دید که گل مرادی در باغ
دلش شگفت و این بیت با خود گفت بیت بیا نظاره کن ای دل که یار می آید •
ز بهر بردن جان فگاری می آید • رسید دلبر من ای نظارگی زنهار • به بند دیده

کرت جان بکار می آید ◦ اسکندر میخواست که از جای پرواز نماید برخواست و شمعی از مهر
روی او بر سینه خود برافروخت اول خود را پروانه آن شمع ساخت و آخر پروانه
سان بسوخت زبانی زبانش از گفتار باز ماند چون بسخن باز آمد مضمون این شعر
خسرو برخواند **غزل** زعشق سوخته شد جان من سپند تو باد ◦ دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان چون توبی بر خاک ◦ سواد دیده بساط سم سمند تو باد ◦ چو هندوان
که بپای درخت سجده کنند ◦ نماز من بسوی قامت بلند تو باد ◦ جراحت تو که بیدرد
ذوق آن نشناخت ◦ دوای سینه عشاق دردمند تو باد ◦ و از بسکه مشتاق دیدار
او بوده این بیتها میخواند **بیت** بسا لها شب وصلی گر اتفاق افتد ◦ شفق فرو
نشده صبحدم کند آغاز ◦ شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح ◦ بیا مدامت قیامت
بر آورد آواز ◦ و در آنشب که متوقع وصال محبوب بود پیوسته این میخواند **رباعی**
امشب که بر منست یار همدم ◦ آورده من آورا بدو صد حیله بدم ◦ ای فالق صبح از روی
اخلاص ◦ الحمد و ان یکاد برخوان و بدم ◦ و چون اسکندر از هندوستان و چین
رفت آن بلاد را گرفت و از آنجا باز گشته متوجه روس شد آنجماعة بمقابله و مقاتله
درآمده

۱۲۱
درآمده صفها راستند و رده از روی کارها برداشته پرخاش و مجادله برخواستند قلبها
عجب و خون ریزی غریب سد که روز عفریت نهادی بمیدان درآمده از لشکر هرکس که بیش
او رفت سرش چون گوی از تن در ربوده می انداخت و هر کس که با او محاربه و مجادله
اقدام مینمود با خاکش برابر میساخت نابرین آن دختر رخت خنک بوشیده غرق
آهن و فولاد شده از میان صف بیرون تاخت و بضرب بر و تیره و خشت فولاد ◦
جگر حریف خون ساخت اسکندر چون باز نگریست دید که **مثنوی** زره پوشی از ساق
فلک گاه ◦ چو ماه درخشان ز ابر سیاه ◦ برون تاخت مانند شیر ژیان ◦ بدان
دلربایی چنین جان ستان ◦ ز تیغ آتشی بر کشیده جو آب ◦ کز آن خیره شد
چشمه آفتاب ◦ شد اندیشه ناک از پی کار او ◦ که با اژدها دید پیکار او ◦
سواری هنرمند چابک رکاب ◦ که بر آتش انگشت زد چون سحاب ◦ و در دست صفت
گرد آن دیو چهر ◦ همیگشت چون گرد گیتی سپهر ◦ چه دانست کان دیو آتش
سرشت ◦ نیندیشد از حربه و تیر و خشت ◦ نهنگ جهانسوز را بر کشید ◦
سوی اژدهای دونده دوید ◦ زدش بر کتفگاه و بردش ز جای ◦ چنان کان

ستمگر درآمد ز پای • وراجست آن دیو از زیر گرد • بسنجی برآورد با او نبرد • ز
سوزندگی راه بخشش گرفت • بآن آهن تفته سختش گرفت • آخر الامر آن عفریت دران
بساط شاه پیلی زد و پیاده اش ساخت و در پای پیلش انداخت نظم زرنیش بر
آورد چون تره شیر • ز بالا بیفتاد خودش بزیر • بهاری پدید آمد از ترک نغز و
پاکیزه از لاله برگ • سرش خواست کندن که زرم آمدش • چو روی جهان دید شرم
آمدش • دو گیسوش ان دید تا دامنش • رسن کرده گیسوی تا گردنش • چو هندوی
دردش زنجیره رد • زرومی رکودش بروسی سپرد • چو گشت آن فرشته گرفتار
دیو • ز دیوان روسی برآمد غریو • تا آنوقت اسکندر ندانست که آن دختر نوکرگ قبا
شد چون ازین حال آگاه گشت نظم ازان خبرکی شاه لشکر شکن • بپیچید چون
مار برخویشتن • بسینه بنوک سنانش بزد • روان بانگ بر رکب خویش زد •
دلش داد شخصی که ای شهریار • شکیبایی آور درین کارزار • نشاید بدو زخم
راندن به تیغ • که آهن نکرد و پراکنده میغ • سرش را اگر در کمند آوری • بخم کمندش
به بند آوری • درآمد بدان دیو دریا شکوه • چو ابر سیه کان برآید بکوه • بجنبید از

جای خود

از جای خود آن نهنگ • که اقبال شاهش فرو بست تنگ • کمند عدو بند را
شهریار • درانداخت چون چنبر روزگار • بگردن درافتاد بدخواه را • زمین بوسه داد
آسمان شاه را • بخم کمندش سر اندر کشید • کشان همچنان سوی لشکر کشید • ز
لشکرگه شاه فیروزمند • غریوی برآمد بچرخ بلند • چو شه دیگران پیکر و بور رنگ • با اقبال
طالع درآمد بچنگ • نشاندش بروز دگر دشمنان • سپردش بزندان اهرمنان • دل
روسیان از چنان زور دست • وزان بر دل دشمن آمد شکست • سه روس شد
چون گدازنده موم • بشاهی درآمد شهنشاه روم • چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج •
ز زاروی کافور شد مشک سنج • ازان تیغ زن مرد چابک سوار • سخن ماند با انجمن
شهریار • که امروزش آن برجها هم نبرد • ندانم که خون ریخت یا بند کرد • اگر
مانده در بند آن رهزنان • برون آرمش من بزخم سنان • اخر الامر بخاطر اسکندر
چنان رسید و با ارکان دولت خود مصلحت دید که ایشان بنده احسانند مصلحة
آنست که او را از بند برون آرم و مجلسی بدارم و در گنج احسان روی بگشایم یقین که
چون لطف احسان ما ببیند آن عقده بگشاید و زنگ از آیینه خاطر ما بزداید و اگر نه

کاریست عاطل و رنج و سعی بردن بی حاصل بیت دلم اینجا خراب و جان انجا ٭ تنم اینجا
روان و جان آنجا ٭ جون توانم زیم من ای یاران ٭ شب تاریک و ار غم باران ٭
اعیان حضرت را این مصلحت مقبول نموده بند از تن آن زورمند برگرفتند نظم
ازان مرد زورآور زورمند ٭ بفرمود تا برگرفتند بند ٭ رها کردش آنشاه آزاده مرد ٭
ز آزاده مردی زیان کس نکرد ٭ نشاندش ببزم و دادش طعام ٭ نوازش گری
کرد با او مدام ٭ همی چند با گوهرش یار کرد ٭ همی گوهرش را بیدار کرد ٭ چو مستی در آمد
در آن شور بخت بغلطید جون سایه بر پای تخت ٭ ز نوشش ولی گرچه با کس نساخت ٭
نوازنده خویشتن را شناخت ٭ وز انجا سراسیمه بیرون دوید ٭ بنوعی که کس دیگر او را ندید ٭
دید ٭ بشگفتی فرو ماند خسرو دران ٭ نشانی ازو جست باز از سران ٭ یکی گفت صحرا بپست
این شگفت ٭ چو بندش گسستند صحرا گرفت ٭ یکی گفت چون پی در و کار کرد ٭ سوی
خانه خویش ره بست بار ٭ شه از هرچه رفت آشکار و نهفت ٭ سخن گوش کرد و جوابی
نگفت ٭ در اندیشه کاین پرده نیلگون ٭ چه شب بازی از پرده آرد برون ٭ چو
لختی گذشت آمد آن پیرمست ٭ گرفته ز زیبا عروسی بدست ٭ بیاز زمین در پیش خسرو نهاد ٭

برم

برسم پرستش زمین بوسه داد ٭ چو شه دید در خرگه آن ماه را ٭ ز مردم تهی کرد خرگاه را ٭
بدان ماه خرگاهی آورد دست ٭ شکنج نقابش برخ بر شکست ٭ چو دید آفتابی بود در اندرون
دور ز آفت که بد آفتابی ز نور ٭ پری پیکری شوخ مست آمده ٭ پری وار در شب بدست
آمده ٭ لبی و چه لب شور بازارها ٭ در و قند و شکر بخروارها ٭ سمن را تماشا در آغوش او
تماشای سنبل بنا گوش او ٭ [illegible] سیبها گرد دیده بود ٭ بمیدان زرش لسینده بود ٭
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ٭ عجب تر که بازش بکف چون فتاد ٭ بگفتش که احوال خود
باز گوی ٭ دلم را بدان داستان باز جوی ٭ گفت را جون واقعه روی نمود دوش که
نجم در میدان نامرادی بسلاسل و اغلال کشیده و گرد در گردم پاسبانان صف
کشیده جون پاسی از شب گذشت ابری ظلمانی پیدا گشت از میان مردم
غلوی برخاست و شمع مراد الحاجت بکاست نظم رقیبان که شب پاس میداشتند
ز همپش همه جای بگذاشتند ٭ بجز شه ندیدم که از درد کند ٭ همی کند و بر دیگری میفکند ٭ ز
بس کله کسر که برکنده بود ٭ یکی کوه از کله اکنده بود ٭ در آمد چو مرغم رها در ربود ٭ همان بدم
ازو ست پر برگشته بود ٭ بپایگه تخت شاهم نشاند ٭ زپایان ماهی بماهم رساند ٭ بچهره

جون حال خود گفت باز * ز شادی رخ شه جو گل بر شکفت * بزد بوسه بر حلقه گوش او
جو حلقه سخن گفت در گوش او * کای تازه گلبرگ نادیده گرد * بمهر خدا شکری در
نورد * بمهر توام بیشتر گشت عزم * که در پای رزم و زیبای بزم * ببر خاشکی جان
ستان دیدمت * تو بی دست و چابک عنان دیدمت * بر امشکهت تیر دیدم شگرف
حریفی نداری درین هر دو حرف * حریفت منم [illegible] بنواز زود * دلم تازه کردان
بیانگ سرود * بیک نغمه دردم را چاره ساز * دلم تازه کن در دم آواره ساز * بیا
ساقی آن آب آتش خصال * در افکن دران کهربا گون سفال * گوارنده آبی
دران تیره خاک * کزان شاید اندیشه را شست پاک * بیا ساقی آن می
که عکس جام * بکیخسرو و جم فرستد پیام * بده تا بگویم بآواز نی * که جمشید کی بود
و کاووس کی * بیا ساقی آن آب آتش خواص * بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم * بر افرازم از لمعه جام جم * بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح * بده تا بروی گشایند باز * در کامرانی و عمر دراز
جو مستم کنی از می بهشت * بمستی بگویم سرودی خوش * که حافظ جو مستانه گوید سرود

زجرخش

زجرخش دهد رود زهره درود * و گر همچو جم جام گیرد بدست * به بیند دران آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زند * دم خسروی در گدایی زند * بعضی آورده اند که اسکندر
در هندوستان شبی درمیان خواب و بیداری از هاتفی شنید **تمثیل** کز قضا تا گاه
سیمرغی عجب * جلوه گر گذشت بر چین نیمشب * در پریدن او فتاد از وی یکی
پری * لاجرم پر شور شد رو کشوری * آن پر اکنون در نگارستان چینست * اطلبوا
العلم ولو بالصین از نیست * بارین اول بهار بود که از هندوستان عزیمت
چین نموده و چگونگی خود را رسول ساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر پوشیده و
پنهان شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و در مصنفات خود آورده که از پیشکشهایی که
خاقان بجهت اسکندر کشیده یکی این دختر بوده که این مردانگیها نموده خواه در طریق
دلربایی و خواه در شیوه کشورکشایی **مجلس بجا بنهم** جهره گشای ایوان پستون
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد فرهاد که حضرت شیخ نظامی قدس سره بیان
کمالاتش فرموده و ابیاتی چند مناسب حالش باز نموده **نظم** مجسطی دانی
اقلیدس گشایی * بوقت هندسی عبرت نمایی * ز بس نقش غریب از سنگ و آهن

برآرد چشمهٔ خورشید روشن ۰ باهن نقش چین بر سنگ ببندد ۰ بصنعت سرخ گل را
زنگ بندد ۰ بتیشه از ریش شاگرد تا روم ۰ باهن سنگ خارا را کند موم ۰ چو یک
پیلش ستبری و بلندی ۰ بمقدار دو پیلش زورمندی ۰ فرهاد در بلاد چین و شاپور
در دیار روم باهم میبودند و بصورتگری و نقشبندی اشتغال مینمودند شیرین را هوس آن
شد که جویی از سنگ تا از دو فرسخی منزل او که چون کوسفندان او را بدوشند شیر
بکوشک او و پرستاران بنوشند شیرین این حال را با شاپور در میان نهاد و وی
زمین خدمت ببوسید و بعرض شیرین رسانید نظم که هست اینجا مهندس مردی
استاد ۰ جوانی نام او فرزانه فرهاد ۰ باستادی چنان کارت برآید ۰ بدان
چشمه گل از خارت برآید ۰ بود هر کاری استاد شوار ۰ تحت استاد باید آنگهی کار ۰
چو شاپور این حکایت را بسر برد ۰ غم شیر از دل شیرین بدر برد ۰ تجسس کرد شاپور
آن زمین را ۰ بدست آورد فرهاد گزین را ۰ بگفت ای فخر استادان ایام ۰ ترا
شیرین همی خواند بنه کام ۰ بشادروان شیرین برد شادش ۰ برسم مهتران کرسی
نهادش ۰ درآمد کوهکن مانند کوهی ۰ درو آمد خلایق را شکوهی ۰ نقیبان حرم بوا

ختندش

بواجب جایگاهی ساختندش ۰ برون پرده فرهاد ایستاده ۰ میان دربسته و بازو گشاده ۰
در اندیشه که لعبت باز گردون ۰ چه لعبت آورد از پرده بیرون ۰ جهان را که شیخون
سازی کرد ۰ پس آن پرده لعبت بازیی کرد ۰ دو قفل شکر از یاقوت برداشت ۰
وزان یاقوت شکر قوت برداشت ۰ شنیدم نام او شیرین از آن بود ۰ که در گفتن
عجب شیرین زبان بود ۰ در آن مجلس که او لب برگشادی ۰ نبودی کس که حالی جان
ندادی ۰ کسی را کان سخن در گوش رفتی ۰ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ۰ چو بیکرد
آن سخن فرهاد در گوش ۰ ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش ۰ برآورد از جگر آهی شغبناک ۰
چو مصروعی ز پا افتاد در خاک ۰ چو شیرین دید کان آرام رفته ۰ دلی دارد چو مرغ از دام
رفته ۰ هم از راه سخن شد چاره سازش ۰ بدان دانه بدام آورد بازش ۰ لبش آنگه
گفت ای فرزانه استاد ۰ چنان خواهم که گردانی دلم شاد ۰ مرادم چنانست ای
خردمند ۰ که بگشایی دل غمگینم از بند ۰ گله دورست و ما محتاج شیریم ۰ علاجی کن که شیر
آسان بگیریم ۰ ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ ۰ بباید کند جویی محکم از سنگ ۰ که چوپا
نانم آنجا شیر دوشند ۰ پرستارانم اینجا شیر نوشند ۰ چو آگه شد از آن اندیشه فرهاد ۰

روان انگشت را بر دیده بنهاد ٭ وزانجا رفت بیرون تیشه در دست ٭ گرفت از مهر دل آن
پیشه بر دست ٭ بیاران گفت آن موضع کدام است ٭ که شیرین را بدان میل تمام است ٭
نشانداوش یکی فرزانه دستور ٭ بدان موضع که هست امروز مشهور ٭ جهان از بیم دربید
اندام آن بوم ٭ که میشد زیر دستش سنگ چون موم ٭ بیکماه از میان سنگ خارا ٭
چو دریا کرد جوی آشکارا ٭ چنان ترتیب کرد از سنگ جویی ٭ که در درزش نمیگنجید مویی ٭
چو کار آمد بآخر حوضه بست ٭ که حوض کوثرش زد بوسه بر دست ٭ خبر دادند شیرین را
که فرهاد ٭ [مکرر] روان انگشت را بر دیده بنهاد ٭ وزانجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهر دل آن تیشه بر دست [مکرر] ٭ بجای حوض بست و جوی بگشاد ٭ چنان
گر گوسفندان شام شبگیر ٭ بحوض آمد بپای خویشتن شیر ٭ بهشتی گر آمد سوی انگشت ٭
بگرد حوض و جوی شیر میگشت ٭ چنان پنداشت کان حوض گزیده ٭ نکردست
آدمی هست آفریده ٭ بلی باشد ز کار آدمی دور ٭ بهشت و جوی شیر و حوضه و حور ٭
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ٭ که رحمت بر جان کسی کاین چنین کرد ٭ چو رحمت در شد
نزدیک خواندش ٭ ز خود نیکان خود برتر نشاندش ٭ چون فرهاد را اعزاز و اکرام کرد ٭

بیصبر

بیصبر و آرام شد چنانکه او را نه پای نشستن بود و نه یارای رفتن لاجرم این بیت مناسب حال
افتاده (بیت) نی بی تو توان بود و نه هم با تو توان زیست ٭ چه رام از این شیوه ندانم که
چه سازم ٭ عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار بهیچ نوع نه آرام میگرفت و نه قرار
(نظم) وزانجا راه صحرا بر گرفت ٭ چو دریا اشک صحرا بر زبر دشت ٭ نه صبر آنکه او را
تاب دوری ٭ نه برگ آنکه سازد با صبوری ٭ ز دوری گشت سودایی بیکبار ٭ شده دور
از شکیبایی بیکبار ٭ رسیده آتش دل در دماغش ٭ ز گرمی سوخته چون دل چراغش ٭
شبی و صد فغان و نوحه تا روز ٭ یکی و صد هزاران آه جانسوز ٭ علاج درد دیدار جانان
نداشت ٭ دل خود را سر و سامان نداشت ٭ همیگفتی که آیا بینم آن روز ٭ که بینم
روی آن ماه دلفروز ٭ روزها بهر نوع که بودی گذرانیدی ٭ و شبها چون نجم و انجم در
ماندی این غزل جامی برخواندی (غزل) جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم ٭ هزار داغ
بدل لاله زار را چکنم ٭ ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار ٭ کنار کشت و لب
جویبار را چکنم ٭ گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول ٭ درون جان و دل این خار خار
را چکنم ٭ گشت باغ غم ز دوراکنم بیرون ٭ [illegible] شبهای تار را چکنم ٭ عباری

ازره آن مشکبو غزال رسید ∘ بجز عبیر کفن این غبار را چکنم ∘ شکاف سینه گرفتم که
بندم از وره هم ∘ طراوش مژه اشکبار را چکنم ∘ ملولم از دو جهان بی جمال او جایی
جو یار نیست این دیار را چکنم ∘ دور از یاران کهن مانند مجنون با خود در سخن
بودی واز تنهایی و بیخودی شبها تا روز آرزوی مردن نمودی و هر دم از سوز
داغ هجران دست از جان شستی از یکطرف از آب چشم و شعلهٔ دل در آب و آتش
واز یکی تب از فرقت یاران در غصه و اضطراب روز تا شب سنگ از کان میکند
و شب تا روز از غم جان میکند نظم دل از جان بر گرفته وز جهان سیر ∘ بلا همراه در
بالا و در زیر ∘ شبی و صد دریغ و ناله تا روز ∘ دلی و صد هزاران حسرت و سوز ∘
جو وقت راه رو بر کاخ میکرد ∘ بتیغش سنگ را سوراخ میکرد ∘ جو وحشی طوسن از بهر
سو شتابان ∘ گرفته انس با وحش و بیابان ∘ ز معروفان این دام زبون گیر
رو کرد آمده یکدشت نخجیر ∘ یکی میرفت پهلویش یکی جای ∘ یکی دامانش بوسیدی
یکی پای ∘ یکی رفتی نمودی مرز بالش ∘ یکی بودی رفیق مهر بالش ∘ یکی از زحمتش رده
ارزوی کار بر داشت و از نگاهی این حال در پیش خسرو عرضه داشت جون این

سخن

١٤٧

سخن تمامی باز گفت خسرو اول شادمان شد و آخر بر آشفت نظم ز نزدیکان خود با حرفی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند ∘ که با این مرد سودایی چه سازم ∘ باین مهره چگونه
حقه بازم ∘ اگر مانم بدو کارم تباهست ∘ و گر خونش بریزم بیگناهست ∘
خردمندان چنین دادند پاسخ ∘ که ای دولت بدیدار تو فارغ ∘ نخستش خواند فرخ
باید با صلا امید ∘ زر افشانی برو کردن چو خورشید ∘ گرش نتوان بزر معزول کردن ∘
بسنگی بایدش مشغول کردن ∘ که تا آن روز کاید کار او تنگ ∘ گذارد عمر در پیکار آن سنگ ∘
جون ارکان دولت در مجلس خسرو سخن برین منوال قرار دادند جمعی را مستعد ساخته
بطلب کوهکن فرستادند و مقرر نمودند که هر کس از ایشان که فرهاد را بمجلس خسرو حاضر
گرداند بخلعت شاهانه و عنایات خسروانه اختصاص یابد نظم بهر سو هر کسی مانند باد شتاب
جان جون تشنه پویان از پی آب ∘ بیت بجستندش بهر کوه و بیابان ∘ تهی می
یافتند از گوهران کان ∘ یکی از قاصدان حضرت شاه ∘ نظر افکند بر نخجیرگاه ∘
جو محرومان دل از شادی گسسته ∘ غبار عاشقی بر رو نشسته ∘ بدانست او که
فرهادست رنجور ∘ که از شیرین جدا ماندست و مهجور ∘ سلامش کرد و برسیدش که چونی

چو از مجلس شادی بروی ۝ جوابش داد و گفتش ای جوانمرد ۝ لب خشکم مبین و گونهٔ زرد ۝
ندارم در جهان از ننگ و بدکس ۝ کرا گویم بیا فریاد من رس ۝ چون قاصد پیغام آور بیامد
و به افسانه و افسون او را از غم رهانید سبک از جای جست و راه بارگاه خسرو بشتافت چون
ببارگاه خسرو رسید هرچه از وی پرسید جواب شافی شنید بیت بیاران گفت از خاکی و
آبی ۝ ندیدم کس بدین حاضر جوابی ۝ چو عاجز گشت خسرو در جوابش ۝ نیامد بیش پرسیدن
صوابش ۝ گشاده گنج زبان چون تیغ پولاد ۝ فکنده الماس را بر سنگ بنیاد ۝ که ما را هست
سنگی بر گذرگاه ۝ که مشکل میتوان کردن بدان راه ۝ میان کوه راهی کند باید ۝ چنان
کامد شدن ما را بشاید ۝ بدین تدبیر ما را دست رس نیست ۝ که کار تست و کار
هیچکس نیست ۝ جوابش داد مرد آهنین چنگ ۝ که بردارم ز راه خسرو این سنگ ۝ به
شرط آنکه خدمت کرده باشم ۝ چنین شرطی بجا آورده باشم ۝ دل خسرو رضای من بجوید ۝
تنگ شکر شیرین بگوید ۝ به تندی گفت آری شرط کردم ۝ اگر زین شرط برگردم نه مردم ۝ میان
در بند و زور تیشه بگشای ۝ برون رو دست برد خویش بنمای ۝ چو بشنید این سخن فرهاد
بیدل ۝ نشان کوه جست از شاه عادل ۝ بکوهی کرد خسرو رهنمونش ۝ که میخوانند مردم

بیستونش

بیستونش ۝ ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش ۝ برون شد کوهکن مانند آتش ۝ بدان کوه
و کمر بر رفت چون باد ۝ کمر بربست و زور تیشه بگشاد ۝ نخست آزرم آن کرسی نگهداشت ۝
بر او تمثالهای نغز بنگاشت ۝ پس آنگه از سنان آهن تیز ۝ گذارش کرد شکل شاه و
شبدیز ۝ وزان پس صورت شیرین بر آن سنگ ۝ چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ ۝
چو شد فرهاد را پرداخته چنگ ۝ ز صورت کاری دیوار آن سنگ ۝ بکوه انداختن بگشاد
بازو ۝ همی برید سنگ بی ترازو ۝ بهر خارش که با او خاره میکرد ۝ یکی برج از حصارش
پاره میکرد ۝ شبانگاه کز صحرای اندوه ۝ رسیدی آفتابش بر سر کوه ۝ شدی نزدیک
آن صورت زمانی ۝ در آن سنگ از گهر جستی نشانی ۝ بسی بر پای آن صورت زدی
بوس ۝ برآوردی ز عشقش ناله چون کوس ۝ که ای محراب چشم نقشبندان ۝ دوا بخش
درون دردمندان ۝ نجنبانم کسی در خیل پیداست ۝ که گر میرم کند بالین من راست ۝
نه چندان دوستی دارم دلاویز ۝ که گر روزی بیفتم گویدم خیز ۝ اگر صد سال در چاهی
نشینم ۝ کسی جز آه خود بالا نه بینم ۝ وگر گردم بکوه و دشت صد سال ۝ بجز سایه کسم ناید بدنبال ۝
کسان را در جهان جای و درانه ۝ گیا را در زمین پای و درانه ۝ پلنگان را بکوهستان

بناهست ۰ نهنگان را بدریا جایگاهست ۰ من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ ۰ نه در
خاکم در آسایش نه در سنگ ۰ مبادا کس بدین بیجانی و مانی ۰ بدین تلخی مبادا زندگانی
بدین بی روغنی پیه و داغم ۰ غم دل بین که چون سوزد چراغم ۰ زمین خاکستری ماندست
ازین درد ۰ بخاکستر توان آتش نهان کرد ۰ منم خاکی چو باد از جای رفته ۰ نشاط
از دست و زور از پای رفته ۰ اگر پایی بدست آرم دگر بار ۰ بدامن برکشم چون نقش
دیوار ۰ بصد دیوار سنگی پیش و پس را ۰ بر آرم تا نبینم هیچکس را ۰ مرا صورت شدن
همی بس ۰ بر آرم تا نبینم صورت کس ۰ روزی شیرین را هوای فرهاد در سر افتاده
جمعی از محرمان آن را در میان نهاد و خیمه از کوشک بیرون زد و در قم بتفرج کوه
بیستون کشید نظم بفرمود اسب را زین بر نهادند ۰ صبا را مهد زرین بر نهادند ۰
برون آمد چو کویم چون بهاری ۰ بزیبایی چو بتخانه نگاری ۰ روان شد نرگسان بر
خواب گشته ۰ چو صد خرمن گل سیراب گشته ۰ چو کوهی کوهکن را مست خواند ۰ در آنجا
کوهکن چون کوه تمکین ماند ۰ ز نعلش بر صبا مسمار میزد ۰ زمین را از فلک پرگار میزد ۰ چو آمد
با نثار مشک و نسرین ۰ بر آن کوه سیمین سنگین کوه سیمین ۰ خرامان میشد آن مه بر منور ۰

پرو

پرو بپیش تبان مانند اختر ۰ ز عکس روی آن خورشید رخشان ۰ ز لعل آن سنگها
شد چون بدخشان ۰ شکر لب داشت با خود ساغری شیر ۰ بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو عاشق مست گشت از جام باقی ۰ ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی ۰ لب شد بر کوه
کوهی با دل تنگ ۰ سری بر سنگ میزد بر سر سنگ ۰ و خبر رفتن شیرین چون بخسرو رسید سببی
تمام ارکان دولت را طلب نمود و در دفع فرهاد با ایشان مشورت نمود آخر الامر فرود
کار دیده آن عقده را گشود و گفت کسی باید فرستاد نزدیک فرهاد که بگوید شیرین بمرد
که او بی شبهه از شنیدن این خبر جان شیرین خواهد سپرد و چون سخن برین قرار دادند
با هیچکس این راز در میان ننهادند تا وقتی که نظم طلب کردند ناخوش کویی ۰
گره پیشانیی دلتنگ رویی ۰ سخنهای بدش تعلیم کردند ۰ بزر وعده آهن نرم کردند ۰
فرستادند سوی بیستونش ۰ شده بر حافظی رهنمونش ۰ سوی فرهاد رفت آن
سنگدل مرد ۰ زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد ۰ که ای نادان غافل در چه کاری ۰
چرا عمری بضایع میگذاری ۰ بگفتا از نشاط روی یاری ۰ کنم زینسان که می بینی صنعت کاری ۰
چه یاران آن یار کو شیرین زبانست ۰ و اصد بار شیرین تر ز جانست ۰ چو تلخص برتش

روی تلخ گفتار غم شیرین درو بس دید در کار برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین
مرد و آگه نیست فرهاد ز خاکش عنبر افشانند بر ماه به آب دیده شستندش هم از راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند سپردندش به خاک و باز گشتند حلقت آن زلف و آن خال
ای دریغا زبانش چون نشد لال ای دریغا کسی دل دهد کین باز گوید نبیند و دیده
بیند باز گوید چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد برآورد
از جگر آهی شغبناک چو نوعی زنا افتاد در خاک به زاری گفت کآوخ رنج بردم
ندیدم راحت و در رنج مردم چه آتش بد که نیسان بر من افتاد چو طوفان بد که ناگه
بر من افتاد دریغا آنچنان خورشید رخ ماه که زینسان در خسوف افتاد ناگاه بگرید بر دل
من زاغ و ماهی که شد آب حیواتم در سیاهی چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین
رفت من اینجا کرایم فرو رفته به خاک آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم بر زبان خاک
ز گلبن ریخت آن گلبرگ خندان چرا بر من نگردد باغ زندان چراغم مرد و بادم
سرد از آن است مهم رفت آفتابم زرد از آن است فرو مرد آن چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب درین سوز به شیرین در عدم خواهم رسیدن به یک تک تا عدم خواهم

دویدن

دویدن آخر الامر از خبر سرد آن نامرد همچون مرغ نیم بسمل بطپید و لبش در خاک و خون غلطید و
هر خاک که در گرد خود دید بر سر کرد آنگاه چون سبزه سر از خاک برآورد مثنوی صلای عشق
شیرین در جهان داد زمین را یاد او بوسید و جان داد زمانه خود چنین کاری ندارد هم
که آهوی بیجانی ستاند چو کار افتاده گردد بینوایی در و در گیرد از هر سو بلایی بهر
شاخ گلی کو بر زند خنک بجای گل برآرد بر سرش سنگ چنان از خوشدلی
بی بهره گردد که در کامش طبرزد زهر گردد چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که بر باید گرفتش از جهان رخت کسی باید ز دوران ستمکاری که ز دارد عمارت
زین عماری مسیحا وار در دیری نشیند که با چندین چراغش کس نبیند سر آن دزد
که آرد تندبادی فریدونی بود یا کیقبادی کفی گل در همه روی زمین نیست که
در وی خون چندین آدمی نیست سراینده چنین افکند بنیاد که چون در عشق
شیرین مرد فرهاد دل شیرین به درد آمد ز داغش که مرغی از چنین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری بسی بگریست چون ابر بهاری به رسم مهترانش
حله بربست به خاکش داد و آمد باد در دست ز خاکش گنبدی عالی برافراخت

دران گنبد زیارتخانه ساخت   گویند که این قضیه در اول زمان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وآله وسلم تا پنج دو سال از هجرة بوده است **مجلس شصتم** قیس عامری که شیفته
بود در حلقهٔ ابکم للمفتون ودیوانه بود در سلسله ویقولون انهم المجنون   در اوایل الاوان ها
رسیدن عمر او که چهل پنجاه سالگی **نظم** عشقش بدو دوست آب میداد • زو گوهر عشق تاب میداد
شد جان بدر بروی او شاد • از خانه بمکتبش فرستاد • جمع آمده از سر شکوهی • با او
بموافقت گروهی • با آن پسران خورد بودند • هم لوح شدند دختری چند • بود
از صدف دگر قبیله • ناسفته دریش هم طویله • آفت رسیده دختری خوب • چون عقل
بنام نیک منسوب • آراسته لعبتی چو ماهی • چون سرو سهی نظاره گاهی • آهو
چشمی که هر بر بانی • کشتی کرشمه جهانی • زلفش چو شبی رخش چو باغی • با مشعله
بچنگ زاغی • روی او سهیل منیری که اقتباس نور روشنا کرده باشد از قمر منیر بدر
الدجی وموی او در سیاه دلی همرنگ ابوقیری که کسب ظلمات بعضها فوق بعض نموده
از غیاهب سُبحان الذي أسرى بعبده ليلا **مثنوی** در هر دلی از هوش میلی •
گیسوش چو لیل نام لیلی • از دلداری که قیس دیدش • دل داد و بمهر دل خریدش •

اوبر

١٤١

او بر هوای قیس محبت • اندر دل هر دو مهر پیوست • مستی نخست باده نخست • افتادن
نو فتاده بخت • چون از گل مهر بو گرفتند • با هم همه روزه خو گرفتند • چون برق
عشق از وادی دل قیس بر درخشید و تخم مستی لیلی رسید و همچون برگ کاه هستی او
بر دو در بیابان فنا دست بدستش سپرد و در آتش عشق میسوخت و در مکتب اثنای ال
این رباعی می آموخت **رباعی** زاندم که سرشته اند آب و گل من • جز خون جگر بدل نشد
حاصل من • بنگر که چه مشکلست این مشکل من • سنگین دل تو زد آتش اندر دل من •
او چنین و لیلی چنانکه در مهر قیس این رباعی قیاسی میخواند **رباعی** در عشق توام سکی حاصل
شد • جانا ز سر کوی فنا منزل شد • من سوختم از مهر و تو فارغ ز منی • این نکته که دل ابدال
کشند مشکل شد **مثنوی** چون یکچندی برین بر آمد • افغان ز دو نازنین بر آمد • زان دل که
بیکدگر بدادند • در معرض گفتگو فتادند • زان قصه که محکم آیتی بود • در هر دهنی روایتی بود •
کردند بهم بسی مدارا • تا راز نگردد آشکارا • بند سر نافه گرچه خشکست • بوی خوش او
گواه مشکست • بادی که ز عاشقی خبر داشت • برقع ز جمال هر دو برداشت • چون
شیفته گشت قیس از کار • در چنبر عشق شد گرفتار • از عشق جمال آن دلارام • بگرفت
دی قرار و آرام • در صحبت آن نگار زیبا • میبود ولیک ناشکیبا • تا آن که نه او دو

بودند ۰ مجنون نقش نهاده بودند ۰ او نیز بوجه بینوایی ۰ مبادا برین سخن گواهی ۰ و چون تنی
برین حال یکچندی بگذشت ناگاه از بام افتاد طشت چشمه از چشم یارشان بر روی افتاده
و سنگ تفرقه در میانشان انداخته شد و از یکدیگرشان جدا ساختند **مثنوی** لیلی چو بریده شد
ز مجنون ۰ میر بخت ز دیده در مکنون ۰ مجنون چو ندید روی لیلی ۰ از سر گره گشاد سیلی ۰
از اطراف و جوانب قبایل جمعی بودند او را همزبان و همدل چون زمان دوری دید کشید حال
مجنون آشفته شیدا با ضطرار رسید آن جمع در پیش افتادند و مجنون در پی و آمدند تا بنت
حی نزدیک بخیمه لیلی نشستند و از روی خواهش ناله بر کشیدند **نظم** آن دید در و حسرتی
خورد ۰ وین دید در آن و ناله کرد ۰ لیلی ز خروش خنک در بر ۰ مجنون چو رباب دست بر
سر ۰ لیلی بسخن پریوشی بود ۰ مجنون بحکایت آتشی بود ۰ لیلی سمنی خزان ندیده ۰ مجنون چمنی
خزان رسیده ۰ قانع شده این از آن ببویی ۰ وین راضی از و بجست و جویی ۰ و چون
حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کمای حالش آگاه گشت و درین باب با پیران عامری
مشورت نمود بچاره گری بجز خواستگاری دری نکشودند و آن پیر را جز این رایی ننمودند
گفت بهتر آنست که اول با مجنون سؤال و جواب کنیم و بعد از آن تهیه اسباب نماییم **تمثیل**
آن یکی برخواند مجنون را ز راه ۰ گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه ۰ گفت مجنون که نباید

زن

زن مرا ۰ بس بود این زاری و شیون مرا ۰ گفت او را چون تو خواهی در برت ۰ این همه
سودا برون کن از سرت ۰ هست خوشتر گفت از لیلی مرا ۰ سر شب اولی و اولی مرا ۰
شور عشق عاشقان یادی بود ۰ هر چه بگذشتی از آن بادی بود ۰ من نیم آن عاشق
شهوت پرست ۰ تا کشم حالی ز عشق دوست دست ۰ تا که باشد یاد غیری در حجاب ۰
ذکر مولی باشد از نو در حجاب ۰ چون همه یاد تو از مولا بود ۰ همچو مجنونت همه لیلی بود ۰
بیت آنجا که ذات وحدت با ذات متحد شد ۰ آنجا کدام مجنون و آنجا کدام لیلی ۰ عامریان
گفتند سخن او را اعتبار نیست و بهتر از رفتن بار در قبیله لیلی کار نیست **مثنوی** مسکین
پدرش بماند در بند ۰ رنجور دل از برای فرزند ۰ در روی آن خیال بازی ۰ بیچاره
شده ز چاره سازی ۰ با انجمنی بزرگ برخاست ۰ کرد از همه روی کارها راست ۰
آراسته با چنین گروهی ۰ میرفت به بهترین شکوهی ۰ چون اهل قبیله لیلی واقف شدند
ایشان را با عزاز و اکرام تمام فرود آوردند و از صورت حال استفسار نمودند و چون
مقصود پدر مجنون معلوم کردند دست رد بر سینه او نهادند و آتشی در دل سوخته آن جمع
بر ایشان زدند و گفتند **نظم** این قول نه بر قرار خویشست ۰ میگو نه فلک بکار خویشست

است ٭ گرچه سخن ترا ببینم ٭ بر آتش تیز کی نشینم ٭ گر دوستی درین شمار است ٭ دشمن
کامیش صد هزار است ٭ فرزند تو گرچه هست خوش نام ٭ فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی ار همی نماید ٭ دیوانه حریف ما نشاید ٭ تا او نشود درست بیکر ٭ این قصه نگفتنیست
دیگر ٭ چون عامریان سخن شنیدند ٭ جز باز شدن دری ندیدند ٭ نومید شدند تند زکار
خویش رفتند ٭ چون عامریان از قبیلهٔ لیلی نومید باز گشتند علاج کار خود در کعبهٔ معظم
دیدند و آن قوم مجنون محزون را بحرم بیت الحرام در آوردند و دست دعا از خلوص
نیت و صفای عقیدت بر آوردند و پدر مجنون آن پسر محزون و بیچاره را از خان و
مان آواره **مثنوی** بگرفت برفق دست فرزند ٭ در خانهٔ کعبه داشت یکچند ٭ گفت ای
پسر این نه بجای بازیست ٭ بشتاب که جای چاره سازیست ٭ در حلقهٔ کعبه حلقه
کن دست ٭ کز حلقهٔ غم بدر توان جست ٭ از صاحب خانه چاره میجوی ٭ وانگه
بزبان حال میگوی ٭ یارب که ازین گزاف کاری ٭ توفیق دهیم برستگاری ٭ رحمت
کن و در پناهم آور ٭ زین شیفتگی براهم آور ٭ دریاب که مبتلای عشقم ٭ آزاد کن از بلای
عشقم ٭ مجنون چو حدیث عشق بشنید ٭ اول بگریست پس بخندید ٭ از جای چو

مار حلقه

از جای چو مار حلقه بر جست ٭ در حلقهٔ زلف کعبه زد دست ٭ میگفت گرفته حلقه در بر ٭ کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم ٭ بی حلقهٔ او مباد گوشم ٭ پرورده عشق شد سرشتم ٭ بی عشق
مباد سرنوشتم ٭ یارب بخدایی خدایت ٭ وانگه بکمال پادشاهیت ٭ کز عشق بغایتی
رسانم ٭ کو ماند اگرچه من نمانم ٭ از چشمهٔ عشق ده مرا نور ٭ وین سرمه ز چشم من مکن دور
گرچه ز شراب عشق مستم ٭ عاشق‌تر ازین کنم که هستم ٭ از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و بعمر لیلی افزای ٭ میداشت پدر بسوی او گوش ٭ این قصه شنید و گشت
خاموش ٭ دانست که دل اسیر دارد ٭ دردی نه دوا پذیر دارد ٭ پدر مجنون با سروران
قوم چون او را بدان حال دیدند و آن سخنان شنیدند از کعبه باز گردیدند و مجنون بطرف کوه
نجد و در نواحی نجد میگردید و با دد و دام همبود **مثنوی** میخواند چو عاشقان نسیبی ٭ میجست علاج را
طبیبی ٭ وحشی شده و رسن گسسته ٭ رخساره بخون دیده شسته ٭ خو کرده چو وحشیان
صحرا ٭ با هیچ نباتها چو خضرا ٭ نی خوی دد و نه خصلت دام ٭ با دام و ددش ولیک آرام
هر وحش که بود در بیابان ٭ در خدمت او شده شتابان ٭ از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشیده در راه ٭ ایشان همه گشته بنده فرمان ٭ او بر همه شاه چون سلیمان

دران صحرا وکوه با هزاران درد وانده اشعار میکفت وکوهرهای معانی بالماس بیان میسفت واز

جمله اشعار او این ابیاتست عربیه قنعت بطیف من خیال یعدهم • وانت بوصل منکم غیر قانع • اذا دمت من لیلی من البعید نظرة • یطفی جوی بین الحشا والاضالع • تقول نسا الحی یطمع ان یری • بعاسواها ما طرفها بالمدامع • ویلتذ منها بالحدیث وقد جری • حدیث سواها بالعروق المسامع • و من عجب انی احن الیهم • واسال عن اخبارهم وهم معی • وتطلبهم عینی وهم فی سوادها • ویشتاقهم قلبی وهم بین اضلع • میکوید کهای قوم لیلی قانع

شده‌ام بخوابی وخیالی از شما وحال انکه قانع نبودم بوصال شما چون نظری از دور

طلبیدمی از لیلی در آنوقت که بیلای دوری کرفتار بودی تا اطفار حرارت آتش الم که

دراندرون تهیکاه و رکهای سنت کردمی زنان قبیله او سرزنش کردندی ومرا تیغ

ملامت ونمک ریخشدی بر جراحت من وکفتندی که تو طمع داری که بینی حسن و احسان

لیلی را ومطیع خود سازی خیلی در دار طمع بمیرد و دل ازین هوس بکیر هیهات هیهات

جون توان دید لیلی را بچشمی که دران غیر لیلی دران در آمده باشد وآن دیده که

غیراورا

١٤٤

غیر اورا درخانهٔ خود راه داده باشد وآنرا باشک خونین پاک نکرده باشی وغیر اورا با

خاک یکسان ساخته میخواهی که از شنیدن او لذت یابی وخوشحال شوی این نتوانست

چراکه عروق مسامع تو از حدیث غیر او مملوست در عجبم از خود که در ناله و فغانم از انها

که متحدند با دل وجانم وخبر ایشان می پرسم ازین وآن حال که چشم مستند و چشم من طالب

دیدار ایشان است وحال انکه انسان العین چشم منند ودل من مشتاق ایشان است

وایشان درمیان رکهای جان منند واز جملهٔ اشعار اوست عربیه وانک من تهوی اقرب من الصبری • ولا شی فی البلوی اضر من الهجر • ولما حدی الحادی و سارت رکابهم • ونادی المنادی بالرحیل من الهجر • فقلت افوض بنظرة • لا جعلها توقف لی زادی الی منتهی عمری • میکوید فراق تو ای انکسی که محبوب دل منی تلختر است از

صبر سقوطری وهیچ چیز از بلا مضرت رساننده تر نیست از هجر توای رشک حور و

پری وهرکاه که ساربان بنیاد حدی میکند کویم که از نابیک از نظر از دیدار لیلی

فایض کردم که دیدار یاران زاد مسافرانست وتا آخر عمر اکر سمان بکنظر بسم میکویند

که اهل لیلی مجنون را در قبیله خویش راه نمیدادند وحال انکه بمنطوق این بیت که حسن فرمود

مت اگرچه در عرب از غیر کعبه قبله نباشد • بود کعبهٔ مجنون بجز قبیلهٔ لیلی • همیشه
روی توجه ان بدان جانب بودی • و دری بر روی وی از آن جانب میگشودی • تمثیل
آن یکی پرسید مجنون را اگر • کر کدامین سوست قبله ای پسر • گفت اگر هستی کلوخ
ای بیخبر • اینک کعبه تو بر لیلی نگر • کعبهٔ جان روی جانان دیدنست • آن روی باکعبهٔ
جان دیدنست • کعبهٔ عشاق مولی آمداست • وان مجنون روی لیلی آمداست •
گرچه کعبه قبلهٔ اهل جهانست • لیک دایم کعبهٔ دل روی جانانست • در حرم گاهی
که قرب جان بود • صد هزاران کعبه سرگردان بود • سرگردان میگشت در کوه
و دشت تا بکدام وسیله رود بدان قبیله مثنوی دید چوپانی دران صحرا و دشت •
پوستی بستد ازو مجنون مست • سرنگون شد پوست را ابر سر فکند • خویشتن را ساخت
همچون گوسفند • آن شبان را گفت بهر کردگار • در میان گوسفندانم گذار • سوی
لیلی ران همه من در میان • تا ببینم روی لیلی یک زمان • تا نهان از دوست زیر
پوست من • بهره یابم از جمال دوست من • عاقبت مجنون چو زیر پوست شد •
با رمه پنهان بسوی دوست شد • خوش خوشی رخواست اول خوش ازو •

پس در آخر

پس در آخر گشت زایل هوش ازو • چون در آمد عشق و آب از سر گذشت • بر گرفتش آن
شبان بر دوش بدشت • آب زد بر روی آن مست خراب • تا دمی بنشست آن
آتش ز تاب • بعد از آن روز دگر مجنون مست • گشت با قومی بصحرا هم نشست •
یکتن از ایشان بمجنون گفت باز • تن برهنه ماندهٔ ای سرفراز • جامهٔ کان دوستر
داری و بس • گر بگوئی من بیارم این نفس • گفت هر جامه سزای دوست نیست • هیچ
جامه بهترم از پوست نیست • پوستی خواهم از آن گوسفند • چشم بد را تا بپوشم سپند •
اطلس و اکسون اعلی مجنون را پوستست • پوست آن بهتر که مجنون دوستست • دیده‌ام در پوست روی دوست
کی شناسم جامهٔ جز پوست من • عاقبت از دایرهٔ گردش این دیر دیر مدار دور چرخ
کج رفتار بی وفای غریب کرد فاعتبروا یا اولو الابصار مثنوی لیلی ز سریر سربلندی •
افتاد بچاه دردمندی • شد چشم زده بهار باغش • زد باد طپانچه بر چراغش • زار زرد
که یار ازو جدا شد • سروش ز گداختن گیا شد • تا کار بدان رسید کز کار • یکباره
فتاد و گشت بیمار • با مادر خویش کرد تقریر • کاهوره زهر خورده نی شیر • چون جان ز
تنم گره گشاید • گر راز گشاده گشت شاید • در گردنم از دوست بسیار • خون من

کردن نو زنهار ◦ کان لحظه که جان سپرده باشم ◦ ور دوری دوست مرده باشم ◦ آواره من چو
کرد آگاه ◦ کاواره شدم من از وطنگاه ◦ دانم که ز روی سوکواری ◦ آید بسلام این عماری ◦
یا کار تو عجب عزیز یاریست ◦ و ز من بر تو یادگاریست ◦ از بهر خدا نکوش داری ◦
در وی نکنی نظر بخواری ◦ من داشته ام عزیز وارش ◦ تو نیز چو من عزیز دارش ◦ کو
لیلی ازین سرای دلگیر ◦ آن لحظه که می برید زنجیر ◦ از بهر تو تن بخاک میداد ◦ بر یاد تو
جان پاک میداد ◦ احوال چه پرسیم که چون رفت ◦ با عشق تو از جهان برون رفت ◦
تا داشت درین جهان شماری ◦ جز با غم تو نداشت کاری ◦ وا مرد که در نقاب جان گشت ◦
هم در هوس تو در زمان گشت ◦ چون منتظران درین گذرگاه ◦ هست از قبل تو چشم در
راه ◦ چون راز نهفته بر زبان داد ◦ جانان طلبیده بود جان داد ◦ پرداخته شد جهان
او نیز ◦ بنوشت جهان برات او نیز ◦ طوفان کش این مثال مغرور ◦ بر شقه چنین نوشت
منشور ◦ کز حادثه وفات آن ماه ◦ چون زید شکسته گشت آگاه ◦ شد در بر زده
آن ز راه برده ◦ تاریک شبش چراغ مرده ◦ گفت ازپی آنکه بخت برگشت ◦ انداز
کارها دگر گشت ◦ باری بباغ من تگرگی ◦ وز گلبن من نماند برگی ◦ لیلی شد و رخت

از جهان

١٤٧

از جهان برد ◦ با داغ تو زیست هم بدان مرد ◦ مجنون خراب مست مدهوش ◦ زان
زلزله شد تمامی از هوش ◦ چون صاعقه خورده بر افروخت ◦ زان برق هم او فتاد و
هم سوخت ◦ برداشت بسوی آسمان دست ◦ انگشت گشاد و دیده را بست ◦
کای خالق هر چه آفریدست ◦ سوگند بهر که بر گزیدست ◦ کز محنت خویش وا رهانم ◦ در
حضرت یار خود رسانم ◦ این گفت و نهاد بر زمین سر ◦ وان تربت را گرفت در بر ◦
چون تربت دوست در بر آورد ◦ یا دوست بگفت و جان بر آورد ◦ او نیز لذت
ازین گذرگاه ◦ آن کیست که نگذرد ازین راه ◦ بشتاب که راحت از جهان رفت ◦
آهسته مران که کاروان رفت ◦ این هفت ستارهای خونخوار ◦ در گرد تو حلقه کرده
چون مار ◦ گر در نگری بفرق پایت ◦ در حلقه اژدهاست جایت ◦ بگذر ز جهان
که شهره دزد ولیست ◦ کج باز حریف مهره دز دست ◦ در وفات لیلی و مجنون علی حسب
بعضی اقاویل الجمله اصح است در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی و تسعین از
هجرت بوده لیلی وفات یافته و مجنون بعد از و بچند روز **مجلس شصت و یکم** خورشید
منظر ماه پیکر خسرو شاه این قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خورشید خاوری بگاه

زمان ونادره دوران مثنوی بهاری فارغ از باد خزانی ○ گلی نورسته در باغ جوانی ○
خط او سبزه زار عالم جان ○ لب لعلش حیات آب حیوان ○ او را پدر و مادر از خدا خواسته
بودند روزه ونماز وقصه او دور ودراز وشیر دهنده اش از روم بولایت خودی برده
بسببهای غریب وحالهای عجیب باهواز افتاد واز ضعف فرو ماند کی آن ضعیفه
آن طفل شیرخواره را بر دوش داشته درمیان خارزاری نشسته وفرزندی باغبان یافته
دختر پادشاه گل اندام در بردن باغ درمیان خارزار بخانه برد واو را پرورد وبرخ
نام کرد ودر عالم باین اسم اشتهار یافت مثنوی اگر من دم زنم از مهر رویش ○ بریشانیم
روی آرد چو مویش ○ چو در روی یکنظر از بد جانی ○ کسی گر دور وصفش می شنیدی ○
منظر آن رشیدی جهانی
ترنج دست بخودی بریدی ○ همه کشور از او در جوشش میشد ○ کسی کو دیدیش از هوش میشد ○
شد آن چشم وچراغ جمله آفاق ○ بعلم وزور چون ابروی خود طاق ○ جهان آوازه
اش چو خورشید در شد ○ که چرخ از وی بپا آمد بسر شد ○ همه کس او را پسر با جان می
پرستید بادشاه اهواز را دختری بود در نهایت حسن وجمال وروی آراسته بزیور
زلف وخال نظم سمنبر خواهر بهرام بودی ○ گلش اندام وگلرخ نام بودی ○ اگر عاقل بدیدی

نقش

نقش رویش ○ شدی دیوانه زنجیر مویش ○ چو نقاشان لطفش نقش بستند ○ قلم بر
نقش اصنع او شکستند ○ نبودی ماه را اندازه او ○ زمه بگذشته بود آوازه او ○ قضا
را گلرخ دلبر چو ماهی ○ ببام قصر بر شد صبحگاهی ○ تماشا را بباید تا لب باغ ○ نهادش
آن تماشا بر جگر داغ ○ بزیر بید بهرام بود خفته ○ رخش مانند گل از شکفته ○ یکی مشکین
رسن افگنده بر ماه ○ دل گل زان رسن افتاد در چاه ○ خط چون طوطیش در سایهٔ پر ○
دم طاوس زر بر عکس خورشید ○ خود بر خاک راه او نشسته ○ عرق بر گرد ماه او
نشسته ○ کمند عنبرینش خم گرفته ○ گل صد برگ او شبنم گرفته ○ چو گل را نرگس تر بر
افتاد ○ دلش چون ماهتابی در چه افتاد ○ چو چشم شوخ شورانگیز او دید ○ دل
خود در خط خونریز او دید ○ ز عشقش آتشی در جانش افتاد ○ که دردی سخت بیدرمانش
افتاد ○ دلش در عشق مجنون جنون ساخت ○ رخش از اشک صد جیحون خون ساخت ○
دم سرد از جگر میزد چو کافور ○ فزودی بر دو آب گرم از دور ○ چو ابر نوبهاران اشک ریزان ○
چو گلبرگ صبا افشان وخیزان ○ جهان [illegible]سم او زیر وزبر شد ○ ببیغا دوستی بی خبر شد ○
چگونه بر پرند در خاک ودر گل ○ بوقت مرگ [illegible]م بسمل ○ جان بر میزد آن مرغ دلفگار ○

زهی عشق و زهی درد و زهی کار ۞ چون آن دختر را چنان کاری افتاد و راز خود با دایه
در میان نهاد دایه ازین کار کرد استبعاد بسیار و روی خود را ساخت بطبانچه
انکار و گفت دختر سلطان را با پسر باغبان چه مناسبت و چگونه بهم رسد میان ایشان
مواصلت چون دید که دختر آرام ندارد و قرار نمیگیرد روزی بباغ در آمد و بر بهرز سلام کرد
و با او خوش آمد فاما چون دایه کرد سخن والا هنجاران حکایت بی سر و بن در جواب از
بهرز سخنان سرد شنید و از گفتار خود پشیمان گردید و دختر هر چند بیخودی مینمود دایه او
را نصیحت میفرمود و از عشق بهرز او را مانع میشد و نقش مهر وی از لوح خاطر وی می
زدود یکروز دختر را دید که متوجه بام قصر بود او را منع کرده و گفت مثنوی دران مپری
تا بار دیگر ۞ روی بر بام و سازی کار دیگر ۞ بیاید ننگت ای بدنام آخر ۞ صبوری
کن بگیر آرام آخر ۞ گلش گفتا نباشی آگه از من ۞ من اینم تو برو بگزین ره از من ۞
جهان بین بی جهان چون بینم آخر ۞ دلم بر خواست چون بنشینم آخر ۞ چو شد بر بام
سرو بود در باغ ۞ بیکدیدن نهادش بر جگر داغ ۞ نقاب عنبرین از ماه برداشت ۞
دل بهرز نفیر و آه برداشت ۞ چنان دل بسته او شد بیک راه ۞ که باران بهاری

ریخت بر ماه ۞ برون افتاد چون آتش زبانش ۞ ز حسرت آب آمد در دهانش ۞ چو
دل سر در ره پیوندش آورد ۞ بموی زلف گل در بندش آورد ۞ جوی مقصود و بی مقصد
شد آخر ۞ چو طفلان بر سر ابجد شد آخر ۞ چنانش عشق گل در کار آورد ۞ که سر موش
بکل اقرار آورد ۞ چون گل را بحقیقت پیوست که تیر عشق او در دل بهرز نشست
و معلوم شد که مرغ دل بهرز گرفتار دام زلف او گشت نظم دهان پر خنده پیش دایه آمد
چو خورشیدی بزیر سایه آمد ۞ ز گفتارش برون میجست آتش ۞ رخی تازه لبی خندان
دلی خوش ۞ رخ چون کاه او گشته چو ماهی ۞ در آن شادی جهان پیشش چو کاهی ۞
چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت ۞ که تا خود گل چرا بر خنده لب داشت ۞ بخود
گفتا چه بد یا رب که گل دید ۞ که امروز از پس گریه بخندید ۞ ندانم از چه ات چندین
دلیریست ۞ بدین روزت ندیدم این چه شیریست ۞ چه خندانی بگو احوالت ای دوست
که گل از خنده برون افتد از پوست ۞ گلش گفت این زمان بهرزانم ۞ که
یک تیر آمد اندر نشانم ۞ شدم بر بام و کار خویش کردم ۞ دلش را چون دل خود
ریش کردم ۞ بزلفش کرده ام داغی جگر سوز ۞ از آن زلفم سیه تابست امروز ۞ چون دایه

را بر آن سر اطلاع افتاد دو سه روزی گل را تسکین داده انگاه روزی بباغ درآمد
مرز بیش دید و سلام کرد و دایه جواب سلامش نداد **نظم** ازو بگذاشت نادیدارش
آورد ٭ نکرد آزار و درآزارش آورد ٭ چو مهر فز دایه را با خود بکین دید ٭ بغایت
زهرناک و خشمگین دید ٭ برو رفت و گفت ای دایه آخر ٭ بیادم ربده سرمایه آخر ٭
سخنها پیش تو بی مزده گفتم ٭ ز سرمستی برون از پرده گفتم ٭ ز من کین سینه بگیر ای ستیم ٭
که بر مستان کسی بگرفت کینه ٭ ز گل هم سوخت سیخ و هم کبابم ٭ درین آتش ز سر
بگذشت آبم ٭ مرا ای دایه درمانی کن آخر ٭ بیادم ربده سرمایه آخر ٭ سختها
علاج درد پنهانی کن آخر ٭ که بد با تو نه با خود کرده ام من ٭ اگرچه آن زنان بد کرده ام من ٭
ز من گردیده خون بگذشت بر روی ٭ برای دایه گریان گشت بر اوی ٭
بپاسخ گفت ای مرزد گریز ٭ که خواهم گرفت خوردن جگر تیز ٭ چو جان گل ز خم
از لست زنده ٭ چرا پشت بیاشم دایه بنده ٭ کنون رفت او وزین پس
بنده ام من ٭ ز مهرت بنده ام تا زنده ام من ٭ کنون رفتم بعذر آن برماه ٭ کنم
آن ماه را زین راز آگاه ٭ رسانم مهر دو چون ماه بر مهر ٭ نشانم هر دو مه را چهره در چهر ٭

نکند

نکند القصه وعده در شبانگاه ٭ اساس وعده در خلوتگه شاه ٭ نهانی راست شد
میعادگاهی ٭ که آید جمع خورشیدی و ماهی ٭ بیامد دایه چون بادی سوی گل ٭
چو گل خندان سخن گویان چو بلبل ٭ گلش گفت ای گرامی تر ز جانم ٭ چه آوردی خبر
ز دولتخانم ٭ چه سانت بر سرم از کم کرده آخر ٭ بگو شیر آمدی یا روبه آخر ٭ جوابش داد که
گل در جهان من ٭ ندیدم همچو مرزنگ جوان من ٭ ندیدم مثل مرزد نکوی ٭ ندید
بود مثل زین بیش کوی ٭ تر این عشق ورزیدن حلالست ٭ که چون مرز نیکوی
محالست ٭ بباری عشق با او باکه بازی ٭ بسی هم دادمش القصه یاری ٭ که رضی
گردمش در دوستداری ٭ بدادم وعده تا چون شب درآید ٭ ترا صبحی ز وصل او برآید ٭
دو دل در عشق جان افزور دارند ٭ بهم مردو شبی با روز آرند ٭ چو گل از دایه بشنید این سخن را ٭
رخی همچو گل آن سرو بن را شد ٭ بدو گفت ای بتو دل زنده جانم ٭ چگونه شکر تو گفتن
توانم ٭ چو شد روز و شب دیگر درآمد ٭ فرو رفت آفتاب و مه برآمد ٭ نشسته بود مرز
منتظر وار ٭ که تا با گل کند در باغ دیدار ٭ دلش در بر طپان تا چون کند او ٭ که خار گل
ز دل بیرون کند او ٭ چو با بی شد ز شب مهتاب افروخت ٭ چو خورشید از گل

نبازی بازی عشق با او نکو بازی

سیراب ازو رخت ۰ بباغ آمد جو ماهی دایه درپس ۰ لبان آفتاب و دایه دربس ۰ جو هرمز
دید روی گل گزین را ۰ بخدمت بوسه زد روی زمین را ۰ جو ماه او را بخدمت راه بر فت ۰
زمین در پیش آمد ماه بگرفت ۰ جو سایه زر زمین بر ماه افکند ۰ گل خورشید را در جا
افکند ۰ نثارش برد گل سوی چمن در ۰ که بودند این شکر لب آن سمنبر ۰ می ناخورده مست
افتاده هردو ۰ برفته هوششان بی باده هردو ۰ یکی را پای در گل مانده از عشق ۰
یکی را دست بر دل مانده از عشق ۰ یکی جون ماه در تاب او فتاده ۰ یکی جون ماهی از آب
اوفتاده ۰ جو لختی طوف کردند آن دو دلجوی ۰ بخلوتگاه رفتند از لب جوی ۰
زبی تابی دل هرمز همی جست ۰ که با گلرخ مگر درکش کند دست ۰ در آخر جون بسی تنها
باهم بکوشد ۰ جو شیر اندر شکر باهم بخوشد ۰ دو دست اندر کش آوردند هردو ۰ حکایتها
خوش آوردند هردو ۰ جو باهم آن دو دلبر دوست بودند ۰ دو مغز و سر دو در یک پوست
بودند ۰ ز ده اسباب شادی دست باهم ۰ ز پا افتاده و سرمست بودند ۰ باخر جون
شکر در شهد خستند ۰ به بستن در گشادن عهد بستند ۰ که گر مهلت بود در زندگانی
بهم رانیم عیش و کامرانی ۰ برین جون مدتی جون بگذشت از ایام ۰ گل و هرمز بیاسودند

ازکام

ازکام ۰ جهانبان کام خود راندند یکجند ۰ ز دنیا آدمی را خرمی نیست ۰ گر کسی هست
خرم آدمی نیست ۰ آغاز تفرقه ایشان آنکاه شد که حاکم اصفهان با لشکری عظیم باهواز
آمد از جهت همین دختر و دران جنگ هرمز کارهای مردانه کرد و بهادرانه پیش آمد و
آن دختر خود را بهرمز رسانید در جنگگاه و محاربه و مجادله بسیار کرد، جون پادشاه
اهواز بمعاضدت هرمز بر حاکم اصفهان غالب شد هرمز را احترام میکرد و معظم میداشت
و او را برسالت نزد قیصر فرستاد و مهمانداری کرده باز آمد اما پسر و پدر یکدیگر را
نشناختند و جون هرمز مقید دختر پادشاه اهواز بود از قیصر رخصت معاودت نموده قبل از
رسیدن او باهواز پادشاه اصفهان بار دیگر لشکری عظیم آورده این دفعه بر حاکم اهواز
غالب شد دختر را برد و مملکت او را زیر و زبر کرد و جون هرمز مراجعت کرده آن
دیار را خان دید و احوال دختر باز پرسید صورت حال باز گفتند آتشی در دلش برافروخت
که مغز استخوانش بسوخت درین اثنا قاصدی از اصفهان آمده کتابتی از جانب
دختر بهرمز رسانید مضمون آنکه اگر خود را بما رسانیدی فهو المراد والا دیدار بقیامت افتاد
هرمز عزیمت نموده بعد از مشقت بسیار باصفهان رسید و دختر را بدست آورده و

برون آمدند وجمعی قطاع الطریق دران راه بدیشان برخوردند دایه وجمعی دیگر بقتل رسیدند
وشهزاده ازان مهلکه خلاص شده بجانب روم رفت ودر آنجا مدتها بعیش وطرب روزگار
گذشت آخر الامر روزی در سر چشمه خیمه وخرگاه زده بخواب رفت افعیی ورا زخمی
زده جان شیرین بسپرد چنانکه شیخ عطار گوید **مثنوی** قضا را افعیی بر روز در تاب
بگرما آمدی تا چشمهٔ آب بوقت خویش باز آمد وگر روز بران هم خفته بد شاه دلفروز
چو شه خوش خفته بود و جای خالی بزد بر شاه زخم و گشت حالی شکاری با
برون شد شه بصحرا شکار مار گشت او ای دریغا اگر هر ذره را از هم کنی باز
دریغا با ببینی انجام و آغاز جز این باید هر که دارد مردن از پس سخن رو چیست
تند و بس چو طفل از رده عزم این جهان داشت ز ادن ماتم خود آن زمان داشت
ازان در گریه آمد چون بزاد او که اندر ماتم خویش اوفتاد او چگویم من که گل زین
غصه چون شد در آتش اوفتاد و غرق خون شد برون آمد ز قصر آن شمع خوبان
زنان دو دست بر سر پای کوبان زمین از اشک در باران گرفته همه صحرا و در
طوفان گرفته شاخ نقره نیلی فام کرده بسی تن چون نیل خام کرده زنجه شه

دل گل

دل گل گشته بریان جهان یکبار بر گل گشته بریان فغان برداشته گل تا بعیوق
که عاشق زین نه آید سوی معشوق نخواهم خویش بر روی زمین من چگونه آخر
چنین من کنون جان میدهم از ناصبوری که جان دادن بسی به زین دوری
بگفت این و بسر برد این جهان را بصد زاری بجانان داد جان را عنایت کرد
حق بار از عنایت بیکساعت ز صد گونه نگارست درین بستان که گل از
خاک خیزد بیاد تند هم بر خاک ریزد چه خوبی دید ازین گردنده پرکار که خواهی
شد بدو را و گرفتار ازین گردنده پرکار سبک رو نماند هیچکس چه گل چه خسرو
درآمد تند بادی از کناری بپردان مرد و تن را چون غباری چو چرخ پر خونخواری
ندیدم بجز خونخواریش کاری ندیدم دلا تو خفته و بیهوده مانی درین دریای بی
پایان جهانی ز دور فشد تا چون خواهد آمد ازین دریا که برون خواهد آمد
چه دریاییست این وادی خونخوار که نه سر دارد و نی بن پدیدار بسست گردون
بسر خواهد گذشتن گذشتست و دگر خواهد گذشتن بسی افلاک خواهد بود و تو نه
تنت در خاک خواهد بود و تو نه اگر عشرت کنی صدسال بوست شوی در

خاک آخر باد در دست **مجلس شصت و دوم** خیر الحاکمین محمود بن ناصر الدین سبکتگین آفتابی
بر آسمان طَلَعَ منضود و ظلّ ممدود و سروری از بوستان صاحب لوای الحمد و
مقام محمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش
مولتان را گرفت و چند قلعه را از قلاع هند مسخر گردانید و بتخانهها ویران ساخت و
رسوم کفر از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب
کردار بود در زمان او ممالک اهل ملت حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله در کمال امنیت
و تمام امت در راحت و رفاهیت بودند القادر بالله که در آن زمان مسند خلافت
داشت او را امین الدوله و امین الملة لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم
در آسایش بودند و راهها در غایت امنیت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه
مطلوب و مرغوب قلوب بودی می آوردند از آنجمله صد و بیست غلام ترک آورده بودند
اکثر صاحب جمال و کجدا اعتدال ایاز یکی از ایشان بوده چون آن کاروان غلامان را
بغزنین رسانیدند مقربان خود را فرستاد که آنچه لایق باشد از برای او بخرند و باقی
تا که بخواهد بخرد در آن محل ایاز بیمار بود و بغایت زار و نزار مینمود تمامی غلامان را قبول
کردند

کردند و دست رد بر سینه ایاز آوردند چون او را مؤانست بسیار با آن غلامان بود
آن جماعت را نگاه داشتند و او را گذاشتند و در وقت بیرون آمدن از مجلس سلطان
میگریست و از مفارقت غلامان میمیرد و میزیست حالت او در دل سلطان
تأثیر تمام کرد کسی دوانید که او را باز گردانید و فرمود که صد و نود و نه غلام از برای
خود خریدیم و این غلام را برای خدا میخریم فرمود تا او را تربیت کردند و در بارگاه سلطان
محقر خانه گرفت چون مرضش بصحت مبدل شد اوقات خود را قسمت کرده
بعد از ادای فرایض و نوافل یک لحظه و یک لمحه از خدمت سلطان غافل و ذاهل نبود
و نهال محبت سلطان را در ضمیر دل خود نشانده باب یاری و مهر و وفا سرسبز و شاداب
گردانید عاقبت آن نهال گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بود چنانکه در عشق
او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبه که نمیدانست خواب چیست و بیداری کدام و چه سان
میگذرد صبح و شام مضمون این بیت جامی میفرمود **بیت** گفتی بجملی تو ایم و آیی لی
جسود ٭ چون من بغم خویش ندانم که خواب چیست ٭ و بیداری کدام و چه سان میگذرد
افزون
و ایاز را قابلیتی و حسن ملاحتی بود از حد بیرون هم در معنی و هم در صورت بسیار روز

مثنوي بدایاز آن بنیکوي ممتاز ○ از همه لعبتان چین وطراز ○ آفتابي بر
آسمان امید ○ سروي از باغ روضهٔ جاوید ○ جبهه اش نور صبح بهره وري ○ کار
اور وز دولت افزوري ○ ابرویش قبلهٔ صفاکیشان ○ طاق محراب طاعت اندیشان ○
چشم او شیرگیر آهوي مست ○ صف شیران ازو گرفته شکست ○ متناسب ز
فرق تا بقدم ○ متواضع ز شاه تا بحشم ○ هم ادب هم جمال نیکو داشت ○ وانچه
برون زین دو آن ازین داشت ○ در اداي حقوق خدمت شاه ○ نشستي ز پاي بیگه و
گاه ○ خاطر شاه بود شیفته اش ○ در جمال ادب فریفته اش ○ شبي سلطان
محمود مجلسي بیاراست جنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب ترتیب دران انبوه
دران بزم نشسته گروه گروه جون دوري جند جامي در مجلس بگردید نشاء مي
بکاخ دماغ سلطان رسید نظم دست عشقش بتافت دامن عقل ○ شوق
وصلش بسوخت خرمن عقل ○ نقد جان در ره نیاز نهاد ○ چشم بر طلعت ایاز نهاد ○
دید زلفش که از بناگوشش ○ سرنگون سر نهاده در گوشش ○ بند بر بند و حلقه بر حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه ○ سنبلي خم گرفته تاب زده ○ حلقه بر روي آفتاب زده ○

خواست

۱۵۷

خواست تا در میان هر تاري ○ بندد از دست عشق زناري ○ رسم دین از میانه
برگیرد ○ شیوهٔ کافري ز سر گیرد ○ عصمتش بانگ زد که هان محمود ○ سایهٔ داد
در جهان ممدود ○ بیش از آنکت بکفر افتد کار ○ تیغ برکش بقطع این زنار ○
خنجر اندر کف ایاز نهاد ○ گفت کن لطف هر جه بادا باد ○ قطع کن این کمند مشکین را ○
ورنه بر باد میدهم دین را ○ گفت ایاز از کجا برم اي شاه ○ تا که باشد بموجب دلخواه ○
گفت از نیمه را که نیم شبست ○ رفته یک نیمه زان شب طربست ○ ساز پیش از
نیم زلف خویش تمام ○ تا رسیم از شب تمام بکام ○ جون ایاز این سخن ز شاه شنید ○
نیمي از زلف خویش ببرید ○ جون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود نصف زلف
خویش ببرید هوش سلطان نماند عقل از سرش بپرید و جشمش تاریک شد و بهلاک
رسید جون با خود آمد گفت مثنوي زلف ببریده را چه کني تار تار بخش ○ تاري
عاشقان سیه روزگار بخش ○ ایاز في الحال از ان زلف که سر رشته اش بجایي
میکشید تاري جند برچید مثنوي بوسه داد و بپیش شاه نهاد ○ شاه دست کرم
بذل گشاد ○ ریخت جندان زر و در و گوهر ○ بهر فرمان شنیدنش بر سر که دگر

مبش آن شه والا ۰ نتوانست کرد سر بالا ۰ جون شب با خر انجامید هرکس بگوشه بار
سلطان مست وخراب رفت بخواب جون صبح بدمید بهوش آمد واز خواب بیدار گرد
از کردار شبانه دود از جانش برآمد وز نور عیشش را شب آمد نظم زلف بریده را گرفت
بدست ۰ همجو ماتم رسیدگان بنشست ۰ بادل خویش بر گرفت خروش ۰ که
جه بد بود انجه کردم دوش ۰ بود عمر دراز زلف ایاز ۰ روی بر تافتم زعمر دراز ۰
یمنی ازعمر خویش گم کردم ۰ بر خود و عمر خود ستم کردم ۰ صبر و هوشش فتاد در دم
وکاست ۰ که نه جون می نشست و که میخواست ۰ روز بگذشت و او قرار نیافت ۰
هیچکس بار از اهل بار نیافت ۰ بر در بار جمله صف بستند ۰ منتظر بهر بار بنشستند ۰
عنصری را شدند راه نمای ۰ که برو خویش را بشاه نمای ۰ بو که این عقده را گشاد د...
رنج واندوه شه بیاد دهی ۰ عنصری را جو شاه دید از دور ۰ گفت هستم زکار دوش
نفور ۰ حسب و حالم ترانه ده ساز ۰ که بعیش شبانه ایم باز ۰ عنصری گفتن بگرد و
بیت کریمی که از برید زلف ایاز ریشه دل محمود افتاده بود بکشود و ان ابیات
اینست رباعی کر عیب سر زلف بت از کاستنست ۰ جه جای بغم نشستن و خواستنست ۰

وقت طرب و نشاط و میخواستنست ۰ کار ایش سرو سیم زپیراستنست مثنوی عنصری
جون ازین سخن دم زد ۰ آتشی در تمام عالم زد ۰ در حریفان فتاد جوش و خروش ۰
بر کشیدند بانگ نوشا نوش ۰ وقت شه زین ترانه خرم شد ۰ ساحر خرمی دمادم شد ۰
دست همت بکام بخت فشاند ۰ عنصری را بپای تخت نشاند ۰ داد فرمان که
گوهر آورند ۰ دهنش را سه بار پر کردند ۰ آن دهانی که ریخت ازوی در ۰ ساختش از سه
باره گوهر پر ۰ رفت آن عقد گوهرش زدهان ۰ ماند این طرفه در گوش جهان ۰
روزی بعرض سلطان رسانیدند که رند شیدایی گدایی بی‌پروایی با ایاز عشقبازی
و با جون تو سلطانی انبازی میکند و هرگاه که ایاز بجوگان بازی میرود آن دیوانه
سرگردان از پی گوی آن دوان میگردد جون سلطان این سخن بشنود حکایت
خواندش محمود و گفتش ای گدا ۰ میکنی همکاسگی با پادشاه ۰ رند گفتش گر گدایم ور نیم
در عشقبازی راز تو کمتر نیم ۰ عشق و افلاس اند در همسایگی ۰ هست او را مایه بی سرمایگی ۰
تو جهانداری و دل افروخته ۰ عشق را باید جو من دلسوخته ۰ ساز وصلست انجه تو داری نه
دلبر ۰ صبر کن با درد هجران یکنفس ۰ وصل را چندین جه سازی کار و بار ۰ هجر را گر درد

عشقی بای دار • شاه گفتش ای ز مستی بیخبر • جمله چون بر گوی میداری نظر •
گفت زیرا گو چو من سرگشته است • من چو او و او چو من آغشته است • قدر من او داند
و من آن او • هر دو یک گوییم در چوگان او • سر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم • بی
سر و بن بایگان استاده‌ایم • او خبر دارد ز من من هم از او • باز میگوییم با هم غم از او •
دولتی گر آمد از من آمد گوی شاه • کاسب او را پای بوسد گاه گاه • گرچه همچون گوی
بی پا و سرم • لیک من از گوی محنت کش ترم • گوی را تن زخم از چوگان خورد •
وین گدای دلشده بر جان خورد • گوی اگرچه زخم دارد بیقیاس • از پی او میدود
آخر آبانس • من اگرچه زخم دارم بیش از او • نیستم او در پی و من پیش از او • گوی گه گه
در حضور افتاده است • وین گدا پیوسته دور افتاده است • آخر او را چون حضوری
میرسد • از پی وصلش سروری میرسد • من نیارم زو بوی وصلش برد • گوی
وصلش یافت از من گوی برد • شاه گفت او را که ای درویش من • دعوی افلاک کردی
پیش من • گر نمیگویی دروغ ای بینوا • مفلسی خویش را داری گواه • گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی از اهل این مجلس نیم • لیک اگر در عشق کردم جان فشان • جانفشانی هست مفلس را

نشان

۱۵۸

نشان • در تو ای محمود کو دعوی عشق • جان فشان ورنه مکن دعوی عشق •
این بگفت و بود جانش از جهان • داد جان بر روی جانان در زمان • چون
بداد آن رند جان بر خاک راه • شد جهان در چشم شاه آندم سیاه • گر بنزدیک تو
جانبازیست خورد • تو برون آتا ببینی دست برد • چون در آیی خبر گردد تمام عقل و
جان زیر و زبر گردد ترا • در تاریخ چهارصد و دو در خراسان بمرد و ایاز هم جان شیرین
سپرد بیت چه مقصود است چندین رنج بردن • که چون شمعی فرو خواهیم مردن • جهان
گر بود باقی خوش سرائیست • ولی چون نیست باقی بد بلائیست • جهان بگذار
دیگر ز زین میان رود • چو باقی نیست در باقیش کی رود • غم دنیا مخور اندوه
بسیار • که در دنیا نخواهد ماند دیار • همه دنیا بیکجو غم نیرزد • بنیکوییم ازین هم نیرزد •
همه مال جهان زاو اشته گیر • بدست آورده و بگذاشته گیر • مجلس شصت و سیم سلیمان
جم جاه گیتی پناه نظم سپهر فلک قدر انجم سپاه ابوالفتح سلطان جلال الدین ملکشاه بغایت
خوش صورت و خوش قامت بود در چهارصد و شصت و پنج به سلطنت نشست پادشاهی
بود ساعد بخت و موافق روزگار جمله اسباب مهیا و دولت و سعادت مهنا مؤید بتایید

آسمانی موفق بتوفیق سبحانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری ایشان را کار
درخت نشاندن بود و او را برخورداری در زمان سلطنتش رایات دولت منصور بود و
اعدا از حشمت مقهور و سپاهش مطیع و رعیت خشنود و مملکت معمور از اقصای خان بالیغ
که پای تخت ختای است در تصرف داشت و در تمام ممالک از طریق عدالت تخم لطف
و احسان در زمین دلها میکاشت یکچند در میدان سلطنت گوی مراد بر زد و اسب کامرانی
تاخت و بر بساط اقبال شطرنج شاهی باخت روی به بسیج مقصد نیاورد که او را حاصل نشد
و عشق با هر محبوب که باخت بدو واصل شد روزی از تختگاه اصفهان بعزم شکار
سوار شده قریب با ترده فرسخ راند و از سپاه خود دور افتاده تنها بماند ناگاه نظرش
بر خانهٔ جمعی صحرانشینان افتاد چون هوا در غایت گرمی بود تعجیل رانده بر در خانه
بایستاد و آواز داد ماهی از خرگاهی بیرون آمد با آن آفتاب مقابل ایستاد و آواز
داد ماهی از خرگاه بیرون آمد چشم سلطان که بر رخسار آن جوان افتاد شیفتهٔ او شد و فرمود که
ای جوان در منزل شما نزول توان کرد و لحظه در سایهٔ شما توان آسود آن جوان سلطان را
بشناخت و خود را در پای اسپ او انداخت و گفت **بیت** رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

کرم نما

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست • و جامهٔ بتکلیف داشت در زیر پای سلطان انداخت
و پدر خود را از همین آگاه ساخت و در ین وقت قریب سی سوار از ملازمان سلطان
او را تعاقب نموده رسیدند سلطان را دیدند بسیار خوش وقت و خوشحال جوانی مرد
در دست در نهایت حسن و جمال بیاوردند و خدمت سلطان اشتغال داشت و
پدرش ذبح کردن و طباخی مشغول بود ملازمان را معلوم شد که سلطان در عشق آن جوان
دل از دست داده و از شراب حسن او مست افتاده پدر جوان خدمتهای لایق و پیشکشهای
موافق بجهت سلطان آورد عشق از اسپان عربی و شتران بختی و استرهای بردعی
و گوسفندان سفید و سرخ و کبود از هر قسم جدا جدا سلطان پدر او را نوازشات بسیار
فرمود و هنگام سوار شدن جوان را با اسپ و زین خاص و خلعتهای پادشاهانه اختصاص
داد و پدرش را احکامات و انعامات و سیورغالات و احکام یرلیغ ترخانی ارزانی
داشت و دل سلطان یاری نمیداد که از منزل جوان بیرون آید و هر لحظه بخششی و کرمی
در میان می انداخت و آتش عشق در دلش هر زمانی علم دیگر می افراخت و در ین وقت
از پدر آن جوان پرسید که نام پسرت چیست گفت تا این زمان خاص بیک اسم داشت

اکنون که غلام خاص سلطانست فرمان سلطان است فرمود که پسر تو هرگز ملازمت
کرده است گفت نکرده است فاما دی شب با خود بزرگ کرده‌ام که او را ملازم سلطان کنم نزدیک
بود که از ان شادی سلطان از جای برآید و نقش هستی از لوح وجود بزداید اما
در جواب او فرمود که ما پسر ترا بفرزندی قبول کردیم خاطر از طرف او جمع دار و همت از او
دریغ مدار و بعد از انکه مدتی در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام گرفت و صاحب
هزار نوکر شد و شجاعت او بمرتبهٔ بود که از اطراف و اکناف بروی حسد می بردند و رشک
میخوردند و نه تنها حسن او در یک قرار بود و در مرتبهٔ سجده سالکی بامزه بود انوری در مدح او
اشعار بسیار دارد و این ابیات از آنجمله است **غزل** درخت دولت شاه عجم
بر فلک دارد ◦ علی سر بر فلک دارد که بیخ اندر سمک دارد ◦ سزاواری و عواصی بباشد
شاخ و برگی را ◦ که آب از چشمهٔ شمشیر خاص بک دارد ◦ ز بهر بخشش کان بهر آن
دارد دو گر کنجی ◦ که کان هرچه دارد با کف او مشترک دارد ◦ بقا بادش اندر ملک دولت با
فلک همسر ◦ که اندر خدمت خسرو هنرمندش از ملک دارد ◦ خاص بیک را غباری در
خاطر از اتباع سلطان رسیده بود و رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبید که بمنزل خود

رود و پدر و مادر و خویشان خود را ببیند و ایشان نیز مشاهدهٔ حشمت و ابهت او کنند
دو سه روز با آن جماعت بسر کند و باز بملازمت آید سلطان بجهت تسکین خاطر
او رخصت داد خاص بیک متوجه شده سلطان بصد تعب آن روز را بشب رسانید
روزها با این و با آن هرچه باشد بگذرد   وای حال من در ان شبها که تنها بگذرد
و چون شب شد لشکر بیطاقتی گریبان او را گرفته از ملک قرار و آرام بیرون آورد
و مانند اهل جنون با خود در سخن آمده میگفت **بیت** کجات جویم و گر جویمت کجا
یابم ◦ غمم که داند و همدرد را کرا یابم **مثنوی** محبا ای دیدهٔ دولت زمانی ◦ مگر ز
خوشدلی ام بم نشانی ◦ برای از کوه صبرای صبح امید ◦ دلم را چشم روشن کن
چو خورشید ◦ بسازای بخت با من روزکی چند ◦ کلیدی خواه وا زمن گسل آن
بند ◦ ز سر بیرون کن ای طالع گرانی ◦ رها کن با توانی ناتوانی ◦ بزودی قاصدی
پس خاص بیک فرستاد و زبان باعتذار گشاد و گفت **مثنوی** بعیاری برآ آبدوست
دستی ◦ در افکن لشکر غم را شکستی ◦ جگر در تاب و دل در موج خونست ◦ گر
آری رحمتی وقتش کنونست ◦ نزین افتاده ترمنی ضعیفی ◦ نزین جانباز تر بی

حریفی ۰ نخواهم کرد بر تو حکم رانی ۰ کرم زین بهتر که داری تو دانی ۰ چون قاصد بانجا
رسید آیینهٔ ضمیر خاص بیک بصیقل محبت مودت تجلیه و تصفیه یافته بود فی الحال
خویشان و کسان و ملازمان خود را طلبید و گفت مثنوی نسیم دوست میآید
دماغم ۰ خیال کنج می بیند چراغم ۰ کدامین آبجوش دارد چنین جوی کدامین
آب جوش دارد چنین جوی ۰ کدامین باد را باشد چنین بوی ۰ مگر باکذشت آهوی ختن
کره زد نافه بر اطراف خرگاه ۰ مگر وقت شدن طاوس خرگاه ۰ پرافشان کرد بر (خورشید)
گلزار جمشید ۰ مگر سروی زبستان سر برآورد ۰ که ما را سربلندی بر سر آورد ۰ که ما را
سربلندی بر سر آورد ۰ مگر روزنه از روزن در افتاد ۰ که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سعید آمد و ادست ۰ که گلزار شب از زاغ سیه رست ۰ مگر باد بهشت اینجا گذر
کرد ۰ که چندین خرمی در ما اثر کرد ۰ مگر باماست آب زندگانی ۰ که ما را زنده میدارد
نهانی ۰ مگر شمعی نور افروخت ۰ که چون پروانه غم را بال و پر سوخت ۰ روز قاصد
سلطان رسید و شبش نگاهداشت کتابتی نوشت و صاحبش فرستاد و مضمون
کتابت این بود مثنوی مپس گر تو سنی خشمی نمودم ۰ تواضع بین که چون رام تو بودم

ندارم

ندارم هیچ دل در پادشاهی ۰ ولیکن رنج دل چندانکه خواهی ۰ دلم میگرید از غم
چون نگرید ۰ کدامین دل که از غم خون نگرید ۰ تنم ترسد ز هجران چون نترسد ۰
کسی چون از محیط خون نترسد ۰ لگدکوب غمت چون گشت روحم ۰ که بخت بد لگد زد
بر فتوحم ۰ چو بی زلف تو بیدل بوده ستم ۰ دل خود را از زلفت بازبستم ۰ جه روای
نگر بندم درین کار ۰ گرت بارست تا بربندم این بار ۰ کرم خواهی بخدمت یار
دادن ۰ بجای گل چه باید خار دادن ۰ ولی را کش نوازش کرد خواهی ۰ چه باید کرد
با او این تباهی ۰ چون قاصد رسید سلطان در ان هجر بیمار شده صاحب فراش
بود و در انحالت بضرورت از اصفهان به بغدادش بایست رفتن خاص بیک چون
خبر بیماری سلطان شنید بتعجیل تمام خود را بملازمتش رسانید دید که سلطان به بستر
افتاده است و دل بر مردن نهاده و مضمون این مطلع را برخواند بیت بیمار غم عشق
ترا کار خرابست ۰ افتاده بکویی که بر بستر خوابست ۰ روز و شب خاص بیک بر سر
بالین سلطان بود و یکلحظه و یکلمحه غایب نمی شد و چون سلطان ببغداد رسید بعد از هجده
روز درگذشت و در آنوقت که مرد دست در گردن خاص بیک کرد و گفت غزل

دگر بار آتش برق جهانسوز غم لیلی • علم زد از میان اخگر خاکستر مجنون • در آخر عهد
و درد فراقت با دلی پرخون • بسان لاله با داغ تو رفتم از جهان بیرون • جان بر
حال دارم شمع را میسوزد امشب دل • که پیش سیل اشک او حباب شد فلکم و چون
قبای چرخ ناساز است و درد عشق بی رحم • بجز مردن نمیدانم دوای دیگرت اکنون
چون سلطان در عشق آنجوان جان سپرد و از زوی او در خاک بیرد خاص بیک از مفارقت
او در خاک و خون مغلطید و روز خوش ندید مثنوی ز چهره خون ز مژگان خاک میرفت •
میان خاک و خون میگشت و میگفت • که آمای بخت بیسامان جگر دی • بدردم
میکشی درمان جگر دی • اگر میریزیم خون بهر ماییی • هم اندر زیر بالیش بزاری
دریغا آن آزاد و بیش زار مردم • بهر دم زار و غمسم در خاک بردم • بمردن بود در پاس
کامم • نه آن کو میرود من زنده مانم • کنون آن دوست اندر خاک و خار است •
من ار مانم نه شرط دوستدار است • چو از عالم برون رفت آنکه یار است • مرا بی یار در
عالم چکار است • من و راه عدم کین جای کس نیست • ره من تا عدم جز یکنفس نیست
چو جان با جان برآمیزد بهم شاد • در آمیزی بخاکش خاکم ای باد • همین گفت و باکه روشن

راست آمد

راست آمد • تلخی جان شیرین بر لب آمد • دهانش باز و حرفش در زبان بود • بهر
کش واپسین شربت همان بود • ز تاب سینه دودش بر سر آمد • ز غم میسوخت تا جانش
بر لب آمد • ز سینه آتش و ز دیده خون رفت • چنین میسود تا جانش برون رفت •
ببین خود را درین چرخ جفاکوش • که ننهد کام دل کس را در آغوش • هر آنکو زاد در صحرای
عالم • نخورد آبی خوش از دریای عالم • بسی آهو گشت افتاد شبگیر • جوی نا خورده
خورد او بر جگر تیر • اگر دریا کشد لب تشنه در خواب • به بیداری نبیند بر جگر آب
شعاع خور نشاید زر گرفتن • چو نتوان از زمینش بر گرفتن • چو روشن گشت کین پایه
هیچست • چه بهر هیچ چندین پیچ پیچ است • دهم ماه شوال چهارصد و هشتاد
و هشت سلطان جلال الدین ملکشاه بجوار رحمت الهی پیوست و خاص در دوازدهم
این ماه وفات یافت مجلس شصت و چهارم فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه سلطان محمد
ابن ملکشاه بیت پادشاهی بود بس عالی مقام • تا بغرب از شرق اقطاعش تمام •
جاه او رخ طرح داده ماه را • ماه رخ بر خاک راه آن شاه را • بود سلطان را یکی عالی وزیر •
در بزرگی خورده دان و خرده گیر • یگانه عصر خود بود در تیز ذهنی و نکته دانی اسم و

نبسش تاج الملوک عبدالجلیل دستانی و آن وزیر را پسری بود زیبا و بر سپهر حسن
و ملاحت آفتابی عالم آرا **بیت** بر نخیزد از ریاض خرمی ○ در جهان محبوب‌تر ز آدمی ○
زلف او بر رخ لبی مضموم داشت ○ در بن هر موی صد اعجوبه داشت ○ نرگس
افسونگرش در دلبریا ○ داشت در هر گوشه صد سامری ○ سرو رعنای
آن زیبا پسر ○ کرد هم عمری کجا آید بسر ○ سلطان محمد ملکشاه از روی شوکت
و ابهت و خیل و سپاه **مثنوی** گرچه شاهی نیک و عالی قدر بود ○ چون هلالی از غم آن
بدر بود ○ بد بجان مفتون عشق آن پسر ○ کز وجود خود نداشتی خبر ○ تا شبش بنشاندی
و روز دراز ○ راز میگفتی بآن مه چهره باز ○ چون شب تیره گشتی آشکار ○ شا
رانی خواب بودی نه قرار ○ و آن پسر در خواب رفتی پیش شاه ○ شاه میکردی بروی او
نگاه ○ گاه گل بر روی او افشاندی ○ گاه گرد از موی او افشاندی ○ فاماسبّ
غدابش انداخته بود و بسیار مقید خودش ساخته بود برای آن نداشتی که بکطرفة العین از
مجلس سلطان برخواستی **نظم** گر برفتی یکدم از پیرامنش ○ شه بغیرت سر فکندی از تنش ○
ناگاه از قضای آسمان چشم آن جوان بی اختیار بر روی دختری پری رخسار افتاد و آن

دختر

۱۴۰

دختر در همسایگی و قرب و جوار آن پادشاه عالیمقدار بود و دل از دست داد و دختر نیز همین
حالت داشت و تخم مهر آن جوان در باغ دل میکاشت **بیت** آه من خود در فتم وز نیکوئی
در باغ امید ○ تخم مهری کاشتم تا چون بر آرد عاقبت ○ در کمین فرصت بودند از روی
مواصلت مینمودند آخر الامر هر دو باهم ساخته شدند و شبی طرح صحبت در انداختند و در آن شب
پادشاه شراب بسیار خورده بود و از هوش رفته آن پسر با دختر در خانه نشستند و در
بروی غیر بستند نیمشب سلطان از خواب بیدار شده پسر را جست و نیافت زودی
از جای برخواست و در طلب او شتافت چون بسی بهر طرف گردید پسر وقت ایشان
رسید **مثنوی** هر دو تن را دید در یک پیرهن ○ چون دو جان کو آمده در یک بدن ○
چون بدید الحال شاه نامور ○ آتش غیرت فتادش در جگر ○ مست و عاشق آنگهی سلطان
سری ○ چون بود معشوق او با دیگری ○ گفت آن شاه بزرگ نامور ○ در بیان حال آن زیبا
پسر ○ آنچه من کردم بجای او بسی ○ هیچکس هرگز نکرده زان کسی ○ تمام کلیدهای گنج سر در
دست اوست و سر سروران درگاه پست اوست و او پیوسته همدم است و بر مخفیات
ضمیرم محرم بایستی که درین حالات مباهات کند نه باشد که این چنین با من مکافات

کند آخر الامر از روی غضب فرمود تا پوست برکشند از آن بی ادب و بر دار کنند تا دیگران
تا عبرت گیرند از و اهل روزگار مدبرش باین حال اطلاع افتاد رفت و پای غلامان
شاه را بوسه داد و گفت سلطان در حالت مستی این حکم فرموده چون هشیار گردد
پشیمان شود شما از زندان دزدی برون آرید و در عوض او پوستش برکشید و بر دار
کنید زر بسیار بغلامان داده جان پسر خود را خلاص کرد چون سلطان از خواب
مستی بیدار شد پسر را ندید از صورت حال باز پرسید گفتند بموجب فرمان شاه او را
کشتیم و بر سر راه از دار نگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آن پادشاه
بر حسب وعده و وعید قاتلان را بخلعتهای فاخر سرافراز گردانید بیت گفت آخر
همچنان تا درگاه ۰ خار بگذارید در راهش تباه ۰ چون بدانستند اهل شهر او ۰ جمله را
دل بدرد کرد از بهر او ۰ در نظاره آمدند الحاصلی ۰ باز می نشناخت او را هر کسی ۰ از که
و هر که دیدش آنچنان ۰ گریه میکردند بهر آن جوان ۰ روز تا شب با تم آن ماه بود ۰ شهر پر
درد و دریغ و آه بود ۰ بعد روزی چند بی دلدار خویش ۰ شد پشیمان شاه از
کردار خویش ۰ خشم او کم گشت و عشقش زور کرد ۰ عشق شاه شیر دل را مور کرد ۰

انکه

انکه بود است از شراب وصل مست ۰ در خمار هجر چون واماند نشست ۰ عاقبت طاقت
نماندش یکنفس ۰ کار آوازی بود و بس ۰ جان او میسوخت از درد فراق ۰ گشت
بی صبر و قرار از اشتیاق ۰ در غم و غصه فرو شد پادشاه ۰ دیده پر خون کرده سر بر خاک راه ۰
چون در آمد شب برون شد شهریار ۰ ساخت از اغیار خالی زیر دار ۰ زیر دار آمد
و وای ویلا گویان بر خاک و خون غلطید و کارش بجنون کشید و زار زار میگریست
و میگفت ندانم علاج این درد چیست بیت بغیر از آنکه ز غم سینه پاره پاره کنم ندانم
آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم مثنوی لحظه با گریه خوابش در ربود ۰ طلعت دلدار در خوابش
نمود ۰ روی او چون ماه و اندر اشک غرق ۰ از قدم در خون نشسته تا بفرق ۰ شاه
گفتش ای لطیف جان فزای ۰ از چه غرق خون شدی سر تا بپای ۰ گفت در خون ز
آشنایی توام ۰ اینچنین از بیوفایی توام ۰ باز کردی پوست از من بیگناه ۰ این وفا
داری بود ای پادشاه ۰ یار با یار خود آخر این کند ۰ کافرم گر هیچ کافر این کند ۰ من
جگر دم تا تو بر دارم کنی ۰ پوست برکنده نگونسارم کنی ۰ شاه چون از خواب بیدار
شد ماتمدار بر خود می پیچید و بحسرت سوی دار مینگریست و از پشیمانی میمرد و میزیست

گفت ای جان و دل بی‌حاصلم • خون شد از تشویر تو جان و دلم • همچو من شکست خود کرد
الحق من کردم بدست خود که کرد • همچنین میگفت تا خاموش شد • در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید • شکرها بعد از شکایت در رسید • چون ز حد بگذشت
درد پادشاه • بود پنهان آن وزیر آنجایگاه • رفت و ظاهر کرد آن گنج نهان •
پس فرستادش بر شاه جهان • آمد از پرده برون چون مه ز میغ • همچنین برد
رفت با کرباس و تیغ • بر زمین افتاد پیش شهریار • همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان • می ندانم تا چگویم بعد از آن • من چگویم کان
عجایب چون فتاد • شاه در خاک و پسر در خون فتاد • هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست
گرچه در نیکوست هم ناسفتنیست • یافت چون شاه از وثاق او خلاص • هر دو تن
رفته‌اند در ایوان خاص • بعد از آن کس واقف اسرار نیست • زانکه انجا موضع اغیار
نیست • این مقامات ره حیرانیست • تو نکو دیوان سرگردانیست • از سر درد
اندرین ایوان درآی • جان بسر ساز اندرین وادی درآی • در چنین جایی که دل
شد ناپدید • ملکه باشد راه ترک ناپدید • گر نیایی از سر دردی درو • روی ننماید

ترا

ترا کردی درو • درد این حاصل که درمان تست • درد دو عالم داروی جان تست
ولادت سلطان محمد در شعبان چهارصد و هشتاد و چار بوده و پادشاهی در
چهارصد و نود و هشت اتفاق افتاده زمان سلطنتش سیزده سال است و مدت
عمرش سی و هفت سال و چهار روز بوده است **مجلس شصت و پنجم** مقامات معانی
خوان سنجه ملکی ابو المظفر امیر سید اسمعیل کیلکی در علم ظاهری و باطنی از تفسیر و
حدیث و فقه و حکمت و کلام و منطق و موسیقی و ریاضی دخلی تمام داشته و بشرکت
برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و در آن مدت ملاحده
را ضعفی تمام روی نموده چون میان برادران مخالفت افتاد کار محاربه و مقاتله انجامید
و امیر اسماعیل شکست یافته عزیمت حجاز نمود و ملاحده مستولی شد و امیر ابراهیم از
گیلان مضطر گردانیدند و مثل سلطان سنجر پادشاهی عظیم الشان از ایشان حذر ساختند و چون
امیر اسماعیل از مکه معظمه باز گشت امیر شرف الدین عبد الله بن عبد الوهاب بن علی
بن عبد الامین معروف با بن سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار نمود و خلیفه را خوش
آمد و محبت بسیار با او پیدا کرده اکثر اوقات با هم میبودند تا آنکه ژنده پیل احمد جام

علی

باستصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را به بغداد فرستاد و امیر اسمعیل را طلبید
و خلیفه او را لشکر داده بخراسان فرستاد و از ولایت عراق و دار العبادت یزد
تیها باد و کبوتران را گرفته و مغاره و خندق و دشجردان و تبکیان و تون و ترشیز
و جنابد و قاین را مقید کرده و طبس گیلکی مقام خود ساخته و ملاحده را تمام را ندا ختة
و مستاصل ساخته و سرداران ایشانرا بعضی در سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را قتل رسانیده
و جمعی که مانده کردن اطاعت نهادند و ملازم او شدند و این حمله از یمن همت کرامات
شیخ الاسلام احمد جام ظهور یافته که متکفل امور سلطان سنجر شده و چون امیر اسمعیل تمام
قهستانات از حوزهٔ تصرف ملاحده برون آورد و سلطان سنجر آن ولایت بدو مسلم
داشته و تبرکات بسیار و خلعتهای خسروانه بجهت او ارسال نمود و عبد الواسع جبلی
را که شاعر او بوده فرموده که مسدسی باسم امیر اسمعیل گفته و همراه تبرکات فرستاده مشتمل بر
تهنیت فتح قهستان و قلع و قمع ملاحده و شکر آنکه ممالک سلطانرا از حوضهٔ تصرف ایشان
برون آورده و اسلام را تقویت تمام داده و از فرزندان او امیر و سپهسالار امیر حسام الدین
و امیر علاء الملک احمد را با سید اسماعیل در آن امر چون سعی و کوشش بسیار واقع شده بود

اسم

۱۶۴

اسم ایشانرا نیز مذکور ساخته و از جهت ایشان تحفها فرستاده و چون خلیفه امیر اسمعیل
را لقب یمین الدوله و امین الملة بخشید و در مسدس قبل از ذکر امیر حسام الدین و امیر علاء الملک
احمد در یک بند آن مذکور ساخته است و مسدس اینست **مسدس** ابر لولوء زی علم
بر گوشهٔ افلاک زد ◦ وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد ◦ آنچو زده نسترن بر چشم
نرگس خاک زد ◦ وز غم عشق وی آتش بر دل غمناک زد ◦ زین جهت شد دل سیاه گشت وار
اندر برش ◦ از نوای عندلیب از پرده برون جست گل ◦ وز طرب سرمست شد
چون عاشق سرمست گل ◦ رغم نرگس را بعشرت بر چمن بنشست گل ◦ صد هزاران توبهٔ
دیرینه را بشکست گل ◦ آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل ◦ وز سر شک
خویش کرده ابر پر می ساغرش ◦ کاه آن آمد که قاصد قصد قلاشی کند ◦ با عروسان
بهاری باد جماشی کند ◦ بر چمن کل ابدیده ابر فراشی کند ◦ آسمان بر حلقهٔ فیروزه
نماشی کند ◦ بوستان بر حقهٔ سجاده نقاشی کند ◦ بر چمن کل ابدیده ابر فراشی کند ◦
آسمان بر حلقهٔ فیروزه بگر تماشی کند ◦ فاخته کرده مذکر سرو کرده منبرش ◦ از رخ او خیمهٔ من آسمان
دیگر است ◦ او بهنگام جها کردن جهان دیگر است ◦ در قد او خرگه من بوستانی دیگر است ◦

زین جهت هردم زدن با من لسان دیگر است ؛ بر رخش هر ساعت از خوبی نشان
دیگر است ؛ هر زمان با عاشقان زینت نازدیگرش ؛ کشته زلف شبهای مشکسای آن
صنم ؛ شیفته نادیده هجر و تافته نادیده غم ؛ گاه پروین را لگند گاه نسرین را علم ؛ نرگس زده
تن شکسته روی تیره قد خم ؛ بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم ؛ هست گویی بنسبت
بدخواه میر صفدرش ؛ آن یمین دولت و دولت فزوده زو جمال ؛ آن امین ملت
دولت فزوده زو کمال ؛ آفتاب آسمان آمد بتایید جلال ؛ آسمانی بی‌نهایت آفتابی
بی‌زوال ؛ آن خداوند عدو بندی که آمد ماه و سال ؛ تخت مولی و جهان مامور دولت
جاکرش ؛ شد حسام الدین وارو فی من یزدان نام یافت ؛ مشتری از رزو کار او
شد علاء الملک و ازوی ملک سلطان کام یافت ؛
سعادت وام یافت ؛ دولت جمشید دید و حرمت بهرام یافت ؛ از برای آن همی خوانند
سعد اکبرش ؛ بو المظفر کاوزین او سپهر را مایه گشت ؛ مکرمت طفلیست کاز امت
او دایه گشت ؛ رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت ؛ زان موثر فعل و صافی جرم
عالی پایه گشت ؛ تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت ؛ توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش
میر اسمعیل خورشید تبار گیلکی ؛ خسروی کو هست عزم ثابت و حزم زکی ؛ مایه و پیرایه فرتا بکجی

وزیرکی

وزیرکی ؛ هست بر درگاه او دولت همیشه تنگی ؛ در فصاحت وائلی و در سماحت برمکی
گر به بندی زنده گشتندی غلام و چاکرش ؛ دهر لاف از جاه آن شاه فریدون وش زند
حمله او در دل سیارگان آتش زند ؛ گر طارک بر سر گردون گردنکش زند ؛ ارغوان سما
شود رخسار چون نیلوفرش ؛ روز کین پنهان کنند از سهم آن شاه دلیر ؛ مهره در دنبال مار و
زهره در چنگال شیر ؛ از عطا دادن نگردد طبع او یک لحظه سیر ؛ از شما چیزی نیابد بر کفش
چون خامه دبیر ؛ آورد سیارگان را در صف هیجا بزیر ؛ آن سهام اکنون پیکان آتش
بیکرش ؛ کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم ؛ آن جو رهان مسیح و این ثعبان کلیم
زخم این ریزد مدام و نوک او بیزد مقیم ؛ لعل در صحرای نیل و مشک بر میدان سیم ؛ آن
مخالف در عذاب و زین موافق در نعیم ؛ گشت آن از لطف و اندر عنف این فرمان برش
چون نماند سرکشان را در مصاف از کینه صبر ؛ در قفس باشد ز قهر و در جرس باشد ز جبر
در هوا پرنده باز و در زمین غرنده ببر ؛ تیغ حق تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر ؛ بگسلد بال عقاب
بشکند قلاب هژبر ؛ بر علمها آفت شمشیر نصرت گسترش ؛ ای ردای نعمت تو پوست
بر دوش فلک ؛ وین ندای مدح تو در همواره در گوش ملک ؛ تو غم استعار جان تو

نامشترک ۰ نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز شک ۰ تیر تو کوبی زمین را دوخت بر پشت
سمک ۰ زین جهت قدرت ندارد بر تحرک گوهرش ۰ جون کشف در سنگ خارا شد پلنگ
از تیغ تو ۰ جون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو ۰ اختران را نیست بر گردون
درنگ از تیغ تو ۰ جون شود بر آن صواعق روز جنگ از تیغ تو ۰ جرخ فیروزه شود بیجاده
رنگ از تیغ تو ۰ وز نهیب تو گسسته کرده از هم پیکرش ۰ جون مدینه فخر دارد بر بلاد
از تو طبس ۰ گشته در گیتی جو در دیده سواد از تو طبس ۰ ای شده با زینت سبع
شداد از تو طبس ۰ یافته آرایش ذات العماد از تو طبس ۰ هست با بیت الحرم اندر عداد
از تو طبس ۰ زان سبب کردند قبله خسروان کشورش ۰ گرچه بود از طبع گردون
طبع مداحت نژند ۰ در ثنای تو بجلت کرد نظم این جند بند ۰ گر ترا این تحفه منظوم
از وآید پسند ۰ یال او کرده جو سرو و شهد او کرده جو قند ۰ خدمتی سازد بدیع و مدحتی
گوید بلند ۰ همجنان در شکر تو طبع معانی گسترش ۰ او ز شاهان جز بمدح تو زبان
نگشافتست ۰ آفتاب فر قد تو ز فکرت او تافتست ۰ از صنایع در سخن جندان
بدایع یافتست ۰ کاب مداحان برفت از خاطر جون آذرش ۰ گر تمه ترکیب جون لاله

دهانم

دهانم باشدی ۰ ور جو برگ بید و جون سوسن زبانم باشدی ۰ ور مداد از بحرهای بیکرانم
باشدی ۰ ور مفاصل سر بسر جون نی بنانم باشدی ۰ ور قلمها باشدی در دستم از هفت
اخترش ۰ خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی ۰ گرچه در وصف و ثناهای تو در افشانمی ۰
در ثنای محمدتهای تو عاجز مانمی ۰ در بیج تو نوشتن شمهٔ نتوانمی ۰ ور همه عمری فصول آفرینت
خوانمی ۰ یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش ۰ ای شه عادل بقای ملک جاوید تو باد ۰
خنجر ملک ترا جون خاتم جمشید باد ۰ مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد ۰ ساغ
تو مشتری و ساقیت خورشید باد ۰ خنجر ملک ترا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ امید باد ۰
وانکه خدمتکار تو باشد فلک خدمتگرش ۰ تا ز خاک آید درنگ و تا ز آب آید شتاب ۰ تا
بود در آب صفوت تا بود در نار تاب ۰ باد خصمت را کباب و تیره و خشک و خراب ۰
دل ز نار و سر ز باد و لب ز خاک و چشم از آب ۰ وانکه در عالم نخواهد این دعا را مستجاب ۰
هر کجا باشد دعای نوح باشد یاورش ۰ در سبزتر نده پیل احمد جام نوشته اند که میر اسمعیل نوقی
به نیشابور آمده و امر انجا را لسری در غایت حسن و جمال و صباحت و ملاحت بکمال داشته
و قامتی بحد اعتدال قابل همانا که این رباعی اید و خطاب کرده رباعی ای قد تو معتدل

بالاونه پست ۞ وي چشم تو هشيار نه مخمور ويست ۞ في الجمله جاني كه جهان ميبايد ۞
كس را چو تو معشوق نبود است و نيست ۞ با آنكه حضرت شيخ را با او تعلق بسيار بوده امير اسماعيل
زياده از حد شيفته او شد و آن جوان مصاحب او گرديد و ازين جهت ميان شيخ
و امير اسمعيل واقع شده و در آن وقت حضرت شيخ سفر حجاز اختيار كرد و امير اسماعيل غازي قاضي
نيشابور را گرفته امراي او گرفتار شدند و چون همراه اسماعيل بطبس گيلكي رفته و امير مذكور خبا
را با او داده و او را ابدار و علي بانجا گذاشته و خود بطبس رفته و امير اسمعيل بدان جهت بر بلاد قدره مستولي
شده كه بعضي دانايان ايشان را اكرام كرده و در بصورت نسبت صوري با دخل نيست
ولازم نباشد كه امام تفويض امامت بفرزند خود كند و اصل نسبت معنويست و گفت پدر
و مادر و اصل و نسل من عشق است ۞ و بدين سبب جهار دانگ از ملاحده از آن مذهب
اجتناب كرده دست متابعت با امير اسماعيل دادند و آنجوان نيز در اول آن مذهب داشته
بود و از آن برگشته و ديگر از امير اسماعيل برگشت و چون جمعي مردم تابع شدند امير اسماعيل قادر
گشته بر استيصال بقيه آن طايفه و چون آن قوم را برانداخت تمامي قهستانات را
از لوث وجود ايشان پاك ساخته و در طبس گيلكي مسجد جامع بنا كرده و مدرسه و مناره

وحياض

وحياض و بقاع و خير و ديگر قهستانات ساخته و در تاريخ پانصد و نوزده از عالم
رفته و قبر او در جوار مسجد طبس است در گنبدي كه در اندرون مسجد است و چون از عالم
رفته سپهسالار حسام الدين بجاي او بحكومت نشست و امير علاء الملك احمد كه برادر
كوچك امير حسام الدين بود و مريد حضرت قاسم الانوار است قدس سره كه بر سجاده
فقر نشست مجلس شصت و ششم آينه حقيقت نماي عاشقي و معشوقي سلطان مسعود بن سلطان محمد
بن سلطان ملكشاه سلجوقي پادشاهي بود با فر و شكوه و در حزم و ثبات مانند زمين
و در قدر و وقار همچون كوه دران زمان از برج خوبي ماه مانند او ماهي برنيامده بود
و بقوت و شوكت او پادشاهي نبود درويش مشرب و تيز فهم و خوش اخلاق و در
يافته اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلق عالم آسوده و در عيش و شادي بر
روي جهانيان گشوده ميگويند روزي در حدود اردبيل غلامان او به فتنه اكبر جواني
كه پسر تركماني بود از بقيه غزان كه با آذربايجان آمده بودند رسيده ديدند كه جواني ماه
رخسار بر اسبي خوش رفتار در نهايت خوبي سوار است طمع بر اسب او كرده
او را در ميان گرفته گفتند اين اسب را بما بفروش او گفت اين اسب از ان پدرست و مرا اختيار

فروختن نیست هرچند بجهت فروختن اسب الحاح کردند او ابا نموده قبول نکرد غلامان
در دیده بهم اشارت کردند که اسب را بعنف بگیرند جوان دریافته وخواست که
از میان ایشان برون رود بهر طرف که نگاه کرد راهی نیافت چون از بس
گریسته راهی دیده عنان گردانید و اسب را تاخت غلامان نیز او را تعاقب نموده
چون دولت و اقبال روی بجانب او داشته از اتفاقات حسنه سلطان بر سم شکار
سوار شده و از شهر برون آمده آنجوان باو رسیده و خود را از اسب در پیش سلطان بر زمین
انداخت سلطان خیال کرد که یکی از امراست جوان گفت ای خداوند جمعی از ملازمان شما
میخواهند که این اسب را بتعدی از من بستانند و من بصلاح پدر خود نمی توانم اسب را
فروخت بفریاد من برس سلطان را چون نظر بر جوان افتاد شیفته او شد و با خود
گفت ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ٭ یعنی اینچنین شکلی امکان بشر نیست و نباشد
این گردشته گرای است و از اعیان سلطان تیر در حسن و جمال و قد با اعتدال آن
جوان حیران شده انگشت تحیر بدندان گرفت چون از فراست و کیاستی که داشته
دانست که حال چیست انگاه سلطان یکی از امرای خود را او نموده که این کسان که

آب

اسب از و میخواستند که بستانند حاضر سازد آن امیر هر چند که گردیده ایشانرا نیافته
سلطانرا معلوم شد که این جرأت بغیر از مخصوصان او کسی دیگر نتواند کردن فرمود که
ملاحظه نمایید که از غلامان هر کسی که اسب او عرق آلوده است بیاورند چو تفحص نمودند
چند کس را ازین قبیل پیدا کرده در مجلس سلطان حاضر کردند سلطان مضمون این سخنان
قصه اکثر از ایشان پرسیده تصدیق او نمودند و گفتند اسب را بجهت سلطان از و خریدار
میکردیم و او را بعطایه میرسانیدیم سلطان بخانه پدر آنجوان فرود آمد و او خدمتهای
شایسته کرد و پیشکشهای لایق کشید سلطان از و پرسید که این جوان پسر تست گفت
بلی فرمود که این اسب از کیست گفت ما سپ از منست پرسید که اسب را بمن فروشی گفت اسب
پیشکش سلطان است و پسر غلام اوست و اگر امشب درین مکان توقف می فرمایند
اسباب ضیافت لایق سلطان حاضر میسازم سلطان را سخن او خوش آمد و فقه اکثر را
همراه برده با علا مراتب رسانید و در همدان که پایه تخت او بود مدتها بفراغت و عیش
و طرب گذرانید بیت چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ٭ دو عاشق را کشد باهم بتدبیر ٭ گهی باهم بشادی جام گیرند ٭ گهی یکجا بوصل آرام گیرند ٭ که از لبها نصیب جان

ربایند • که از دلها غبار غم زدایند • کسی کو خواب بخشش راستین است • کلید دولتش در
آستین است • اگر جمعیتی داری زیاران • فرو مگذار شکر حق گذاران • بر آتش نه
برای چشم بدی • بدفع چشم بد دایم سپندی • که گردونی که چندین دیده دارد •
دو همدم را بهم دیدن نیارد • دو تن کز چرخ دایم غم فزونند • مگر جوزا و یا
خود فرقدانند • شرف زانست مه را بر ثریا • که او جمعیتی دارد مهیا • بنات النعش
چون هست از روش دور • پراکنده از ان ماندست و مهجور • ببین چند انجم آرد
چرخ باهم • که تا یکجا دو تن آرد فراهم • تو کوشش کن که صحبت جمع ماند • زمانه
خود پراکندن تواند • پس از عمری بود پیوند خویشان • شود صد جمع در یکجا پ
پریشان • درختی کش زمین صد سال پرورد • بر آرد باد از ان در یک زمان گرد
غنیمت دانید این روزگاری • به پیوند و وفاداری زیاری • وان سعد چرخ او را
قرین است • که یار دلپذیرش همنشین است • در آخر میان آتابک که امیر الامرا
بود و فتنه انگیز نزاع شد و امرا با آتابک اتفاق داشتند بضرورت فتنه انگیز را بجانب
بغداد فرستادند و گرگهای شریان در فراق او از چشمها گشادند و خون از دیده می افشاندند

واین

١٦١

واین ابیات که مناسب حال او بود میخواند **نظم** شبی دارم درین درد جگر سوز • که تا روز
قیامت نیستش روز • من و شبها و جان محنت اندود • ز غم لرزان تنی چون
سایه دود • بیاد روی او شب تا سحرگاه • گهی زهره شمارم گاه ماه • تو بی خفته چو شمع
صبح بی سوز • چه دانی حال این شبهای بی روز
درج امیدم بی کلید است • که پایان شب غم نا پدید است • همه شب چشم حسرت در ره
باد که وقتی زکویت دل کنم شاد • مرا جانیست عشقت نی هوایی • تا سان چون توان از
جان جدایی • دگر ره آن نگار سرو بالا • کشاد از لعل لب لولوی لالا • که شاها جا
ودان فرمان روا باش • بملک هفت کشور پادشا باش • مبادا بی تو جوی ملک را
آب • بدوران تو چشم فتنه در خواب • من و کنج غم و تاریک داغی • گراه من
بنفروزد چراغی • جان مانده بکنج خانه نومید • که از سایه نه بینم رای خورشید •
شدم درهم زحال درهم خویش • ندانم تا گرا گویم غم خویش • تنم شد استخوانی زار
زدوریت • بسویم همسگی نومید زکویت • غمت در دل چنانش آتش انگیز • که هر ساعت
نماید آتش تیز • بسی کوشیدم اندر پرده پوشی • که پوشم نالها را در خموشی • ولی
دوختم از ناوک آه • فرو خوردم سنانهای جگر گاه • کنون کز پیچ و دی شد طاقتم

طاق ۰ بندارد رگ تن این جان مشتاق ۰ در جمادی الآخر همان سال که پانصد و چهل و
هفت بود بجوار رحمت حق پیوست مثنوی فلک چون اژدهای تند و پر پیچ ۰ درون
حلقه اش کشته تسلیم ۰ در آید هر زمان چون زورمندان ۰ رباید هر کرا خواهد بدندان ۰
اگر چه عالم بغوغا کرد و انباز ۰ کسی را کو برد نتوان ستد باز ۰ نه دست آنکه با ویش
ستیزیم ۰ نه پای آنکه از پیشش گریزیم ۰ مخسب ایدل که دوران در کمین است ۰ اجل
گرگ و حصارت پوستین است ۰ دم مردم که دست آویز جانست ۰ چو وابینم بادی
بی نشانست ۰ اگر صد سال بر لب سای انگشت ۰ ز دم جز باد نتوان یافت در مشت ۰
چو بادست این حیات سست بنیاد ۰ خردمندی نباشد تکیه بر باد. مجلس شصت و هفتم
زیبنده تاج خسروانی و برازنده رواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلانی پادشاهی
بود رعیت پرور و سپاه داری دادگستر رسم و آیین خسروی و جهانداری و قاعده
سلطنت و شهریاری نیکو میدانست و در ابتدای پادشاهی در خراسان بود تا چهل
سال نوزده فتح کرده که او را هرگز دمنی و خللی نرسیده و شکستگی و ذللی روی ننموده
خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصی بلاد یمن و طایف و کرمان و آذربایجان تا روم و

بلغار

بلغار رسید و بعد از یکسال که از وفاتش گذشته بود در اطراف و اکناف جهان هنوز خطبه
بنام او میخواندند و خراسان در زمان پادشاهی او منبع علم و منشاء فضل و معدن هنر بود و
علما و حکما را اعزاز و اکرام نمودی و بالجمله چون فرمان او در ممالک مشرق و مغرب
شرف نفاذ یافت امرا از هر جانب دست تغلب و تسلط گشاده بر رعایا بنیاد
ظلم و زیادتی کردند و سبب عدل و عشق او از آنجا شد که روزی برسم سیر صید در کوه و
دشت میگشت ناگاه بکنار خشک رودی رسید و دید که در زیر پلی که بر آن بسته
بودند چند درویش حلقه زده در سایه او نشسته بودند و جوانی در نهایت حسن و جمال و غایت
ملاحت و کمال در میان ایشان بود سلطان را میل صحبت ایشان شده فرود آمد
و در سلک صحبت ایشان انخراط یافت درویشی که پیرو با او بودند نزد ایشان بود
سر در خرقه برده در عالم مراقبت بود و از آمدن سلطان و نشستن او در صحبت درویشان
خبر نداشت و اما دیگر درویشان و آنجوان بتعظیم قیام نموده بحرمت و عزت نشاندند
چون ساعتی گذشت درویش سر از زانوی مراقبت برداشت با سلطان در سخن آمد
و گفت تا این زمان میان جان و ایمان مناظره بود زبان میخواست که صورت

صورت حال بعرض سلطان رساند جان میگفت بگوی که اگر میگویی من میروم ایمان
میگفت بگوی که اگر میگویی من نمیمانم و من درمیان حیران بودم که سخن جان
بشنوم یا بقول ایمان عمل کنم حضرت رب العزت در سر من نداد آورد که جان
بی ایمان قبول ما نیست آخر الامر ایمان غالب شد اگر رخصت باشد بگویم سلطان
استدعای گفتن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر نمیداند
سلطان نباشد و اگر میداند و روا میدارد و منع نمیکند مسلمان نباشد چون آن
درویش مردی حقانی بود سخن او در دل سلطان تاثیری عظیم نموده بعد از آن
اوقات خود را بتفحص و تجسس امور ولایات مصروف داشته وجوه ناشایسته و
امور نابایسته از قلمرو خود محو گردانید و در دفع ظالمان و رعایت مظلومان باقصی
الغایات کوشید و بنابرین در سلک اعظم سلاطین عادل منتظم گردید و این معنی بتوفیق
عنایات الهی بود و شعرا در مدح او قصاید بسیار داده‌اند و از آنجمله این قصیده از سخنان
عبدالواسع جبلی است **قصیده** که دارد چون تو معشوقی نگاری چابک و رعنا ۰ بنفشه
زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر ۰ نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لب و ابرو

مه

مه روشن بشب تیره گل سوری بمی احمر ۰ بگرد ار دل و عیش و سرشک و شخص من داری ۰
دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر ۰ نشان داده مرا در عشق و جور و هجر و مهر
تو ۰ سرشک از در دو چشم از لعل و در از اشک و روی از زر ۰ بحسن و بوی و رنگ و طعم
در عالم ترا دیدم ۰ قد از سرو بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر ۰ سزد گر من ترا دایم
بطبع و طوع و جان و دل ۰ کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر ۰ که تو داری
چو بزم و رزم و حزم طلعت سلطان ۰ دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور ۰ خداوند
عدو بندی شهنشاه نکوخواهی ۰ مغیث دین معین حق معز ملک و دین سنجر ۰ جهاندار
که بی یار و قرین و مثل و شبه آمد ۰ بعلم و حلم و بزم و رزم و حزم و رای و فخر و فر ۰ جوان
بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین ۰ کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر ۰
شهی کو هست گاه خنگ و سنگ و سیرت و همت ۰ زمان خشم و زمین حلم و فلک
قدر و ملک لشکر ۰ بتدبیر و ثبات و عدل و توفیق است همواره ۰ مخالف سوز و دولت
ساز و ملک آرا و دین پرور ۰ درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد ۰ سعادت بیخ و عصمت
شاخ و رفعت برگ و حشمت بر ۰ ز بخت و دولت و تایید و یمن او همی خیزد ۰ زخارا

کل زنی شکر زکان کوهر زیم عنبر ○ ابا در ساعد و انکشت و کوش کردن ملکش طفر
یاره عمل خاتم هنر حلقه شرف زیور ○ ترا زیبد که جنک و مصاف و حمله در هیجا ○ وز کردن
کمر جوزا سپر کیوان علم مهر ○ بچین و هند و ترک و روم پیش بر زمین آهند
جبین فغفور و رخ چیپال و بر خاقان و لب قیصر ○ قوی راه اسپ چون کبک و همای
و طوطی و دغکه ○ نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت کر ○ بوقت جستن باورد
و سبق و حمله در میدان ○ بسم خاره نعل آتش برنک آهن تنک صرصر ○ بهنکام
نبرد و دانش و آرایش و رامش ○ زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر ○
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو سزد او را ○ رکاب از ماه و زین خورشید و
میدان چرخ و نعل اختر ○ شود خصم ترا در دیده و کام و دهان لب ○ بنظر ناوک
زبان ناچخ سخن زوبین نفس خنجر ○ بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت ○ شیر
وحش و پیل مست و کرک تند و شیر نر ○ ترا شد چون سلیمان رام وحش و طیر و
انس و جان ○ قضا سغبه زبان سخره قدر بنده جهان چاکر ○ زلش غریدن و
کوشیدن و افکندن و کشتن ○ بکوشد یم بجنبد که بلرزد مه بترسد خور ○ جواب در عدو (برق)

ژاله بینی اندران موقف ○ خروشان کوس و کردان اسب درخشان تیغ و بران تیر
ز آسیب و نهیب و سهم رزمت بفکند دشمن ○ ز کف نیزه ز بر درقه ز تن جوشن ز
سر مغفر ○ ابا در دست و طبع و خوی و خلق تو همه ساله ○ سخا ثابت وفا ساکن شرف
مدغم لطف مظهر ○ ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو ○ زبان کاشف قضا زاوی
قدر خامه سما دفتر ○ بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من ابتدا آرم ○ عبارت کنک و خاطر
کند و معنی سست و لفظ ابتر ○ بتدریج و (انتظار و) قرار و تربیت کرده ○ مه نو بدر و باران دُر و
خون مشک و حجر کوهر ○ همیشه تا بود تنک و فراخ و خرم و فرخ ○ دل عاشق غم
هجران شب وصل و رخ دلبر ○ مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هر کز ○ لب از
خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر ○ به بیداری و هشیاری و بهروزی و
بهروزی ○ ولایت کیر و نصرت یار و عشرت جوی و دولت (خور) چون امرا سلطان
سنجر را عنف بر سر غزان بردند ایشان از حرکت و نهضت سلطان خبر یافته اندیشه
نشسته آیین توجی را که در غایت حسن و جمال بود فرستاده پیغام دادند
که بوسته ما بندکان مطیع بوده ایم و سر از حکم فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار

دینار و صد غلام خطایی سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک میان دراز موی شگرف
ساق ماه روی خورشید طلعت سیم‌بر سیم چون رسول تمامی این صفات موصوف
بود سلطان او را در مجلس درویشان دیده بود چنانکه پیش ازین مذکور شد و مهر
او در دل داشت و مدتی در فراق او بسر برده بود چون نظرش را
افتاده بیکبارگی شیفتهٔ او شده بیطاقت گشت و چون رسول چنان عجز و بیچارگی
و اعتراف کرد ● ایشان را بعوض سلطان رسانید باین سخن راضی شده عنان بر
تافت امرا در نفی آن مبالغه بسیار نموده سلطان را بر آن جماعت بردند و چون سلطان
در دست ایشان گرفتار شد عاقبت الامر آئین فوجی پیش سلطان شبی پنهان آمده
بکشتی سوار شدند و صباح جمعی از مخصوصان با سلطان از گذر ترید از آب بگذشته
سلطان را خلاص کردند و چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر
بسیار بر سر سلطان جمع شدند عشق آلخوان هر روز زیاده میشد بجهت حسن و احسانی که
از و نسبت بسلطان واقع شده بود و مرغ جان او را از قفس جان رهانیده ظاهرا
امیر خسرو دهلوی حسب حال او گفته **غزل** چه اقبالست یارب اینکه آمد راهبر ما را ● که در کوی

فراموشان گذر شد یار زیبا را ● کمربندای مه من بر میان خنده زنان امشب ● توقف کن
که لختی بنگرم پروین و جوزا را ● بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع ● بدیدم خفته
در آغوش خود آن سرو بالا را ● بتشویش وصال ای نوبتی رنجه مباش امشب ● که
خفتن در بر یار است بیداران شبها را ● تماشا میکنم وین تا قیامت میکشد یا رب ●
که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را ● رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت ●
که هرگز می نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را ● تویی با من عفاک الله ز تو کی آید این یاری ●
منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا ● چگوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده ●
خیالست اینکه داری ره بسوی خویش سودا را ● یکنوبت با آلخوان صحبتی
خوش داشته چون آلخوان در غایت حسن و جمال بود ● و اکثر ملازمان سلطان بر
وی عاشق بودند و روزها او مشکل بود اختلاط کردن بنابرین آن صحبت در شب
اتفاق افتاد و آلخوان شب در خرگاه سلطان میبود نیمشب سلطان بیدار شده و او را
نیافته بغایت متغیر شده حضرت شیخ عطار در الهی نامه چنین آورده **مثنوی** دبیر
آن بهشتی پاک گوهر ● مقرب بود پیش تخت سنجر ● شبی در مرغزار زادگان بود ●

بس سنجر خسرو نشان بود ∘ جو شب بگذشت پاسی شاه بنجره ∘ ز بهر خواب آمد سوی بستر
بنا که مهستی از خدمت شاه ∘ بسوی خیمهٔ خویش آمد آنگاه ∘ مگر سنجر غلامی داشت
ساقی ∘ که از خوبی نبودش هیچ باقی ∘ زغیب آیین قوجی نام آن بوده ∘ بسی
رویش نکوتر از نکو بوده ∘ جمالش با ملاحت یار گشته ∘ ز بهر دو شاه رخ جوردار
گشته ∘ بصد دل بود شه دیوانهٔ او ∘ که خال آمد دانهٔ او ∘ در آمد شب ز خواب او را
طلب کرد ∘ بدیدش قصد آن یاقوت لب کرد ∘ لبا چه نیمشب در دوش انداخت ∘
بکینه تیغ هندی را بر افراخت ∘ بیامد تا در آن خیمه ناگاه ∘ که بودی مهستی آنجا و آن ماه ∘
بر او دید ساقی را نشسته ∘ بدان مه مهستی بودی خجسته ∘ برازی میزدی از عشق
رودی ∘ که در سر گرمست من در لب گشت ∘ اگر چه بادیم دو گس ان رشت ∘ جو
خوشی با خویشتن گفتی سرودی
سنجر شد از این احوال آگاه ∘ گرفت آن بیتها را یاد از آن ماه ∘ بخود گفتا
کامشب من به تندی ∘ درین خیمه روم با تیغ هندی ∘ نمانده زهرهٔ این هر دو برجای
شوم در خون این دو بیرو بای ∘ تانی جونکه شرط آمد نه تعجیل ∘ بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل ∘
جو روز دیگر آمد شاه فیروز ∘ فرو آراست جشنی عالم افروز ∘ به پیشش مهستی جون چنگ ∘

میرد نوای

نوای بس بلند آهنگ میزد ∘ ستاده بود ساقی تیز بر پای ∘ قدح در دست و چشم افکنده
سر جای ∘ شه آن بیت شبانه یاد میداشت ∘ جو بشنید مهستی این بیت از شاه
رو خواند از این دل شاد میداشت
رفت از هوش و عقلش ماند در راه ∘ شه آمد بر سر بالینش بنشست ∘ بروی او
گلاب افشاند از دست ∘ جو او با هوش آمد بار دیگر ∘ جو اول بار گشت از بیم سنجر
ز بیهوشی جو باز آمد بخود باز ∘ شد از سر رشتهٔ عقل و خرد باز ∘ شهش گفتا اگر
می ترسی از من ∘ بجانت ایمنی از رحمت من ∘ بگفت ای شه من از تو نترسم ∘ ولی آن
بیت یکشب بود درسم ∘ همه شب در بر خود تکرار کردم ∘ گهی اقرار و گه انکار کردم ∘
از اینجا باز میابم نشانی ∘ که بر من تنگ کرد جهانی ∘ چنان دانم که یکشب
ای جهاندار ∘ نهفته بوده از من خبردار ∘ مرا گر تو بخوانی در برابی ∘ دلت ندهد دگر
بازم بخوانی ∘ وگر بکشی مرا در تن درستی ∘ نجاتی باشدم از دست هستی ∘ مرا این
ترس چندینی از آنست ∘ که سلطانی که رزاق جهانست ∘ جو او یک یک نفس نامن
هم نیست ∘ مرا هر یک نفس اندیشه بیش است ∘ جو حق پیش آورد صد ساله رازم ∘
من آن ساعت جگویم با چه سازم ∘ جو حق می بیندت دایم شب و روز ∘ جو شمعی باش

خوش میخندد ومیسوزد ولی بی شکر حق دم در میاموز نفس بی یاد او هم بر میاموز اگر
در شکر کوشی هر چه خواهی بیابی نقد از لطف الهی در پانصد و پنجاه و یک در شهر
رواز دنیا رفته و در دولتخانه که در روساخته او را دفن کردند ولادت او در نواحی موصل بوده
در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است بجهت آنکه در ان موضع متولد شده او را
سنجر گفتند در چهارصد و هشتاد و هفت وفات یافت عمرش هشتاد و دو سال بود و از
انجمله شصت سال پادشاهی کرد و سلطان سلاطین جهان گشت مجلس شصت و هشتم

مجمع البحرین یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصایص و
فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و نوادر و ماثر تیغ و قلم نه در ان نصاب بود که
بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیرد شمه از کرایم صفات و جلایل آیات ملکی ملکات آن
حضرت مولانا شرف الدین علی در ظفرنامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او
گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت یکی اسمعیل نام بود در ان ابیات ایمایی
باو کرده و ابیات اینست نظم در ان قسمت که بخشش نمودند دو ابراهیم را تربیت
فزودند یکی دولت سرای ملت آراست یکی شد کار ملک از عدل او راست از ان

شد

شد آتش سوزنده ریحان وزین نار ستم شد نور احسان از آن شد خانه درگه
معمور وزین ملک سلیمان گشت پر نور شکسته آن یکی آذر بچستی وزین یک دین
احمد را درستی شد اسمعیل آنرا کیش قربان بر اسمعیل این قربان سر و جان
امیر اسمعیل میرزا را کوکلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و نهایت عظمت و جلال
بیت آهو چشمی که بهر زمانی کشتی بکرشمه جهانی ماه عربی برخ نمودن ترک
عجمی بدل ربودن یوسف نامی سمن عذاری غنچه دهنی شکر گذاری باروی گل
و بموی سنبل خندان چمنی ز سنبل و گل شیرین حرکات و فتنه انگیز در بسته
شکرین ریزه از شکر لب شکرستانی در سنبل زلف بوستانی فاما بغایت
تندخوی و جنگجوی بوده در اوایل که سلطان را اختیاری بوده و میتوانست که دل خود را
نگاهدارد از خوی او غافل بوده و چون دل از دست داد خود را نگاهداشتن مشکل
افتاد یکنوبت بزاری بسیار و درخواست بیشمار او را طلبیده و نمی آمد و بعد از الحاح
سلطان گفت بیت سر در سر عشق یار کردیم این شیوه خود اختیار کردیم
و بعد از آن این غزل خسرو را خواند غزل هزار شکر خدا را که چون تو دلداری

که نمود رو بمن از بعد مدتی باری • تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت • بیا بیا
نه منی جو من خریداری • اگرچه حسن مه و آفتاب اندک نیست • ولی ز حسن تو اندک
تراست بسیاری • اگر جبار جفای تو هر کسی نکشد • من ضعیف جفاکش همی کشم باری
جفا کنی و زمن عذر خواهی از شوخی • چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری • زبان
باین قدری رنجه دار با خسرو • که چون بگویدت آن منی بگو آری • با جور و جفا هر
نوع که بوده میگذرانیده و با رفیقان خود میخوانده غزل مسلمانان گرفتارم بدست
نامسلمانی • ازین دیوانهٔ مستی و بد خوئی و نادانی • بطرهٔ آشنا بندی بغمزه بار
سوزی • بیا لا آفت جانی بگیسو کافرستانی • بابو فتنه انگیزی بمژگان عالم آشوبی
بغمزه ناخدا ترسی کشتن ناپشیمانی • مرا افسوس می آید که تیرت میخورد دشمن • مرا آخر
دو ستم جانا دلم خوش کن به پیکانی • دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم • که یارب
مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی • کنون ما و شراب و شاهد و رندی و قلاشی • گذشت
آنکه خسرو را سری بودی و سامانی • سلطان در عشق آن جوان بوغی بجوذ شد که عنان
سلطنتش از دست رفت و ستون ایوان عشقش که تیر لگاه بارگاه ایالت شکست

یافت

یافت و نزدیک بود که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات
حسنه که دولت عبارت از وست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب مشرق
ابری سیاه مهیب بر آمد و از آن برقی و رعدی بدر خشید و بغرید که آسمان و زمین
بلرزید و از آن میان صوت و صدایی می شنید که از بلا بپرهیز و در سراپردهٔ سلطان
گریز و از غایت بیم و خوف ایشان و خبران خود را بپارگاه سلطان رسانید و جان خود را
از آن بلا رهانید چون از خواب بیدار شد این واقعه در دل او تاثیری عظیم کرد و خود را
بخواست تسلیم نمود و در اندک زمانی امر منعکس شده حالت معشوقی بصفت عاشقی
مبدل گشت چنانکه روزی سلطان بمقام محمود در آمده او را مرتبهٔ ایاز داد و در آن
هنگام که زبان عشق و محبت بود مثنوی گفت شاهی دادمت لشکر تراست •
بادشاهی کن که این کشور تراست • آن همی خواهم که تو شاهی کنی • حلقه در گوش مرد
ماهی کنی • هر که آن بشنید از خیل و سپاه • جمله را شد چشم از غیرت سیاه • هر کسی
میگفت شاهی با غلام • در جهان هرگز نکرد این احترام • لیک یوسف چون ایاز هوشیار
حکم میگریست از حکم سلطان زار زار • جمله گفتندش که تو دیوانه • می ندانی در خرد بیگانه

جون بسلطاني رسيدي اي غلام ۰ چيست چندين كريه شين شادكام ۰ داد يوسف قوم را
حالي جواب ۰ كفت بس دوريد از راه صواب ۰ نيستيد آكه كه شاه انجمن ۰ دوري
انداز دم از خويشتن ۰ ميدهد مشغوليم تا من ز شاه ۰ باز مانم دور و مشغول سپاه ۰ كر بسي
حكم من كيند ملك جهان ۰ من نكردم غايب از وي يك زمان ۰ هر چه كويد او توانم كرد و بس ۰
ليك از و دوري نجويم يكنفس ۰ من چه خواهم كرد ملك و كار و بار ۰ ملكت من بس بود
ديدار يار ۰ جونكه اين كشته آن و آن كشته اين ۰ عشق ورزيدن ز معشوقان ببين ۰
اي دريغا نيستي تو مرد آن ۰ تا كه بتوان كفت آخر درد آن ۰ در تاريخ هشتصد و از
عالم رفته و قبر او در شيراز است **مجلس بيست و نهم** منطوق بالتربيت سعيد الحر
بابر بن بالسنغر بادشاهي بود درويش مشرب و قلندر طور آيينه دل پاكش صافي
از زنك ستم و غبار جور از غايت نيكوكاري و خوب كفتاري كه از و ظاهر ميشد و مردم
او را از دل و جان بنده و از كثرت الطاف و احسان صغار و كبار از و شرمنده
در عالم فقر و دردمندي سرحلقه مجردان دايره درد و نياز و در طريق عشق مجاز مغامري
پاكباز تجليات ديدار معشوقان بشب و روزش مصاحب لمعات آفتاب رخسار

مطلوب

مطلوب در آيينه دلش متعاكس و متعاقب جون ساقي عشق مدام غمزه اي فرح فزاي محبت
معشوق در جام عاشقي او دم بدم ميريخت آتش عشق از خاكسترش نفس شعله
ديكر مي انكيخت با خود ميكفت كه در ازل الازال خياط عشق ديباي حزن جز بر
بالاي اين عاشق سوخته ندوخته و پروانه سان بر شمع رخسار معشوق جز من كسي نسوخته
هر دم از دل و ديده در شعله محبت او را سوزي و كدازي و ديك سينه اش بر
آتش عشق مجازي **بيت** در دلم آتشيست عالم سوز ۰ كه بود سوز آن فزون تن
هر روز ۰ اوست در كشور دلم والي ۰ زان نيم يكنفس از و خالي ۰ از كسرت سرو قامتان
سيمين عذار و ماه وشان كلرخسار ميخواند كه **مصرع** يكي دلم چكند جانب كدام رود و ميكفت **بيت**
كر سر دره زين دل بدلداري دهم ور نه ۰ چه خواهم كرد با خوبان بدين يكدل كه من
دارم ۰ ناكاه در ان ميانه نير آفتاب منظر ماه پيكري حسين علي نام بر دلش تاخت
و صيد او شد چنانكه و نمودي كه رنج و محنت من در عشق بجايي رسيده كه قصه بر غصه
سرحلقه اهل فراق و سوخته باديه اشتياق يعني يعقوب پيغمبر عليه السلام از ان نيمه است
و شدت مصايب من بحدي انجاميده كه حالات صدرنشين بزم درد و الم و بشر و

زمرهٔ اصحاب غم ازان نمونه ایست ○ یعقوب اگر شدی شب افروز دلم ○ دیدی
اگر ایوب بشبی سوز دلم ○ در مرحمتی موسم گل وقت بهار ○ بگریستنی چو شمع بر سوز دلم
رباعی یعقوب اگر بگوی من دوش شدی ○ ایوب اگر بمن هم آغوش شدی ○ از آن
غم دل جمله فراموش شدی ○ وین یک زفغان واه خاموش شدی ○ هیهات هیهات
نزد سرگشتگان این راه چه جای این سخن است استغفر الله غزل من این آه جگرسوز
از دل پیمان شکن دارم ○ چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ○ چه جای
محنت ایوب و اندوه دل یعقوب ○ بلا اینست و بیماری و تنهایی که من دارم ○
بسبب اخلاق منفرطش که بار خواست بر سر کار او کم میشده اکثر مردم را ظنه
آن بود که مکر او حال عیان نموده و زعم تکلیفات کرده چنان بود که اینمعنی معتقد و
مطیع شریعت نبوی بوده و طریقهٔ اولیا را متابعت و پی روی مینمود و از حقیقت
بوی بمشامش رسیده بود بلکه حظی تمام یافته و این رباعی از جملهٔ اشعار اوست
رباعی گر باده و جام را بهم پیوستی ○ میدان بیقین که رند بالا دستی ○ جام
شریعت و در حقیقت باده ○ گر جام شکستی بیقین بد مستی ○ در مشهد مقدس رضویه

علی ساکنها

علی ساکنها السلام والتحیه در تاریخ هشتصد و شصت و یک از عالم رفته و قبرش
همانجاست مجلس هفتادم برازنده تاج و کلاه بر بداق بن جهانشاه پادشاهزادهٔ
بود در نهایت استکبار و غایت استجبار از شاخسار دولت پدرش که باب
یاری دولت شاه رخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود و برخوردار و در
ترتیب آیین سلطانی بسیار میکوشیده و لطریق زینت سلطنت می ورزید اسباب
شوکت و حشمتش بسیار بود و ادوات عظمت و رفعتش بیشمار چنانچه در زمان
سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت و تجبیاری نظم ملک و مال از جمشید بگذشت ○
بگنج افشانی از خورشید بگذشت ○ دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام ○ بگو رسن ها کاره
دادی باده با جام ○ کشیدی باده تکمیل در میل ○ مگس را کاو داده پشه را ابیل ○ ز نعمتها
که بودی گرد خوانش ○ نه اشتی چه خوردی میهمانش ○ ز کاو و گوسفند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی ○ چو برش بوی خوش ساز دادی ○ صبا وام ریاحین باز
دادی ○ بهنگام بخور و عود و عنبر ○ خراج مصر بودی خرج مجمر ○ همه روزه شکرفی بود کارش
همه سال این روش بود اختیارش ○ اکثر اوقات با اهل فضل و کمال نشستی و شعرا

وظرفا را آسوده خاطر و فارغ بال و سیم و زر انعام ایشان باز گرفتی و جوانان خوش آواز
و مطربان نغمه ساز همه دم زنگ غم و الم از خاطر اهل مجلس او میزدودند و جوانان
سروقد سیمین عذار همیشه در ملازمت وی بودند بیت بخوبی هر یکی آرام جانی بزیبایی
دلارام جهانی ○ همه آراسته با رود و با جام ○ همه در خدمتش از صبح تا شام ○ یکی
بر خرمن مه مشک نوشان ○ یکی در دامن گل باده نوشان ○ فاما جوانی داشت در حسن و
لطافت نهایت تمام و او را قاسم نام نظم که از باریک بینی موی میسفت ○ بباریکی
سخن چون موی میگفت ○ ز رشک نرگس مستش خروشان ○ بیازارم ریحان
فروشان ○ چنان شیفته و حیران او بود که نمیدانست که صبح چیست و آرام کدام و
صبح چگونه است و کدام شام و داب او چنان که شب و روز با آن جوان بودی
شبی از خواب مستی بیدار شده دید که جوان بر بستر خواب نبوده اضطراب نموده
پای برهنه بیرون آمد بهر طرف گردید اثر از و ندید در آن جهت و جوار جایی آوازی
شنید چون خوب ملاحظه نموده الحان بود که بجرعه کشیدن اشتغال مینمود
و در عالم مستی غضب بر و مستولی شده فرمود که او را در آب انداختند و خبر انتشار

یافت

یافته مردمان در آتش حسرت او بگداختند و چون آتش غضب سلطان فرونشست و از
کردار خود پشیمان شده بلکه از عمر خویش بیزار شد شعرا و ظرفا را فرمود که بیتی چند مناسب
این حال بگویند تا هرچه مقبول او شود بر لوح مزار قاسم نویسند مولانا طوسی این دو
بیت از اشعار حضرت قاسم الانوار نوشته بنظر سلطان رسانید و بغایت موافق طبع عالی
خود دیدنی تاریخ درین بودم که قاسم را چه شد حال ○ که گم گشتست و ناپیداست امروز ○
خطاب آمد که آن حیران مسکین ○ غریق بحر موج ماست امروز ○ در شهور هشتصد فوت شده است
در بغداد و قبرش هم در آنجاست مجلس هفتاد و یکم محبوب القلوب سلطان یعقوب
که بر جویبار خوبی سروی بود متناسب الاغصان والشعوب نهال قامت باعتدالش
در هشتصد و هفتاد و دو از ریاض قدس بجلوه گاه انس شتافت و در هشتصد و هشتاد و
دو شش سلطنة یافت و چون یوسف مصر تختش آذربایجان و نواحی گردید دولت آق
قوینلو در زمان پادشاهی او نهایت ارتفاع و استعلا یافت و آفتاب سعادت
آنحضرت بر ایشان تافت بلکه از مقتضیات گردش چرخ دولابی و محاسبات
دوایر اصطرلابی بیت بود چون در مدارج ملکوت ○ طالعش حوت و مشتری در حوت ○

جون متولد شد سهم السعادة در طالع داشت جون وبپرورش حسن بیک علم دولت ازین تو
سعادت او برافراشت وازاوایل سلطنت تا اواخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند
مرفه الحال وفارغ البال در ظل ظلیل او می آسودند وجون دانسته بود که کشتگان بوادی
عشق ومحبت وسرکشتگان بیابان ذوق مودت که کمند شوق آتینوا الی الله در
کردن جان انداخته بقدم انقیاد وخلوص عقیدت شاه راه مبدا اصلی می پیمایند
وجویای مطلوب یقینی ومحبوب حقیقی اند در اوقات طلب بمظهری از مظاهر که در
وآثار نور الهی واسرار الطاف نامتناهی بیشتر ملحوظ است منطوق این رباعی رباعی
یارب تو شناسی که بهیچگاه ونگاه ○ جز در رخ خوب تو نکردم نگاه ○ خوبان جهان
آیینهٔ حسن تو اند ○ در آیینه دیده ام رخ حضرت شاه ○ مقید نه هرکز بی منظوری بوده
ودیدهٔ امید جز بروی محبوب نمیکشوده جه اکثر افراد که بصفت ادراک اتصاف دارند
باین درد گرفتار وباین بلا مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیدهٔ رشک
جیحون میبارند واخرالامر جان شیرین میسپارند جنانکه گفته اند بیت عشق ورزیدن
بخوبان خون دل خوردن بود ○ اولش سوز وگداز واخرش مردن بود ○

گفت

بتفأل

گفت همیشه درین فکر وتامل بودم ومصحف خاطر بتامل میکشودم ودل بر سر این کوی
بای در گل بود وروز وشب تامل مینمود شبی در میخانهٔ عشق از دست ساقی شوق
بجامی جند سرخوش شدم وبخواب رفت مثنوی دید خود را در خرابات مغان ○ جرعه
نوشان دمبدم از مهر جان ○ سر درون خرقهٔ مستی خود ○ بیخبر از عالم هستی خود
مهوشی دردی کشی عیسی دمی ○ ریشهای سینه را مرهمی ○ ملک دل از غمزهٔ
شوخش خراب ○ مردم جمع از رخش در اضطراب ○ شمع بزم جمع این دار السلام
شاه ملک حسن وپری جان نام ○ جون مرا دید آنجنان زقه ز دست ○ زیر پای
غم شده جون خاک پست ○ عشق خوانده بر سرم افسون دل ○ غرقه
کشته درمیان خون دل ○ وز کمال لطف وز خلق حسن ○ داد جرعه ز جام
جان بمن ○ کر رخ دل پاک کردان کرد غم ○ وارهان خود را از درد وداغ هم ○
رفت عقل وصبر ودل از هوش شد ○ تن زکار افتاد وجان بی توش شد ○
جون بکشتی همجنان یکباره مست ○ از جنان مستی مرادی دل برفت ○ دید جون
در بزم شوق از جام عشق ○ الحمد لله زآغاز تا انجام عشق ○ جون کرا این واقعه دیدم

وباین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که بر جانم محکم شده بود بگسیخت وعشق آنجوان

درکر بپایم آویخت رباعی دیدم زکتاب عشق جون فال دلم ه از دست تمام رفت

اقبال دلم ه ازباده مهر توکشیدم آخر ه جام عجبی تا جه شود حال دلم ه جون عشق

او در کانون دل مشتعل شد مت دستم از کار رفت و کار از دست ه ولشکر

صبر بیکبار شکست ه زین بیش مرا بود جو یعقوب تنی ه خاک قدم سگان یوسف

بدنی ه بگداخت زغم خاکه رجای نماند ه این لحظه ازان تن یکی از پیرهنی رباعی

آنکس که جو من شیفته و شیداییست ه وز زلف کسی در سر او سودائیست ه هر که

شنود ناله زارم داند ه کین ناله دردناک من از جاییست ه این مطلع را در آن وقت

که شیفته او بود گفت مطلع غیر خوناب جگر در دیده خوبان نیست ه گریه ام این بار

همجون گریه هر بار نیست ه وجون در عشق مجازی پرتوی از عشق حقیقی بر لوح

ضمیرش تافته بود و سررشته مقصود را یافته از امور ملکی اعتراض واجتناب نموده

و بر بی اعتباری دنیای فانی آگاه شده این مطلع از وست مطلع کسی که با رخ

خوب توحالتی دارد ه ز پادشاهی عالم فراغتی دارد ه وجون نشا خیامی بر ضمیر او غالب

بوده

بوده جواهر حروف این مصرع را که مصرع عالم که در و ثبات کم می بینم ه در بیوفایی

دنیا بکسوه نظم درآورده و سه مصرع دیگر این رباعی که کیاباقی با هر فرحش هزار غم می

بینم ه جون کهنه رباطیست که از هر طرفی ه راهش به بیابان عدم می بینم ه فرموده که

امیر کمال الدین حسین قبای باان انضمام داده وجون او متولد باین طالع میمون شده

فال همیشه ارتفاع یافته با علا درجه دولت واقبال وجون سبب دولت آق

قوینلو او بود در سن بیست و جهار سالگی ودیعت حیات را سپرد و دولت آق

قوینل ایشان کسی را ارتفاع قدری جنان میسر نشد و علم دولت نیفراخته و در تاریخ

نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است در مقبره ایست که بدر ش

حسن بیک ساخته مجلس نهشاد و دویم مقیم بیت الاخزان بیخودی و تراری ابو

الجنیب جرازی مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بوده و در تاریخ جهار

صد و بیست و یکسال در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داوود که پادشاهی

با هیبت وسیاست بوده از جراز مرو افتاده و این الب ارسلان را هیبتی

مهیب غریب بوده است فاما پسری داشته سلطان جلال الدین ملکشاه

[illegible]

که بادشاه زاده صاحب جمال بلند اقبال مساعد روزگار بوده و حسنی با کمال داشته

مثنوی کس چو حسن آن پسر هرگز نداشت ؛ هیچکس آن حرمت و آن عز نداشت
گر بشب ناگاه بیدا آمدی ؛ آفتابی سوی صحرا آمدی ؛ روی او را وصف کردن
روی نیست ؛ زانکه وصف از روی او نیکوی نیست ؛ بود مدهوش گدایی
بیخبر ؛ بی سر و پا شد ز عشق آن پسر ؛ قسمتش جز عجز آشفتن نبود ؛ جای آن میشد
زهره گفتن نبود ؛ نیم ذره سایه بود آن بیخبر ؛ خواست تا [illegible] گرد
زو برآمد نعره و بیخویش شد ؛ گفت جانم رفت و عقل از پیش شد این
سخن میگفت آن سرگشته مرد ؛ هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد ؛ چون بگفت
این گشت زایل هوش ازو ؛ پس روان شد خون ز چشم گوش او ؛ حاجبش
شهزاده زو آگاه شد ؛ قصد عمرش کرد و نزد شاه ؛ گفت بر شاهزاده ات ای
شهریار ؛ عشق آورد است رندی بیقرار ؛ شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف دل کوه تو او در جوش شد ؛ گفت خیزید و بردارش کنید ؛ پای بسته
سرنگونسارش کنید ؛ در زمان رفتند خیل پادشاه ؛ حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان ؛ بر سر او خلق گشته خون فشان
چون بزیر دار آوردندش وزیر ؛ زآتش حیرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر کردگار ؛ تا کنم سجده من اندر زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک ؛ تا نهاد آن روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای اله ؛ چونکه خواهد کشت شاهم بیگناه
بیشتر کز جان برآیم بی خبر ؛ روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی آن یک بار نیز ؛ جان کنم بر روی او ایثار نیز
خواست چون این حاجت آن مظلوم راه ؛ تیر او آمد مگر بر جای گاه
پس شنید آواز او پنهان وزیر ؛ در دگردش دل ز قول آن فقیر

چون برای صایب و عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک
کم کسی بوده که پادشاه ازو حساب گرفتی و اعتماد تمام بر قول و فعل او داشتی و تیر
مراد او کم وقتی بودی که بهدف اجابت نرسیدی چون حال را از آن درویش
را دریافت او را در عشق صادق یافت نظم رفت پیش پادشاه و میکر بث
حال او دلداده برگفتش که چیست ؛ زاری او در مناجاتش بگفت ؛ در میان سجده

شاه را در دی از وزر دل فتاد — خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را — سرگردان آن ز پا افتاده را
ای زمان برخیز و زر در دار شو — پیش او سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده — بیدل است او دلش را باز ده
رفت آن شهزاده یوسف جمال — تا نشیند با گدای در وصال
چون که آن شهزاده زر دار شد — چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید — سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده — عالمی از حسرتش بسمل شده
محو گشته گم شده نا چیز هم — زین تر جهود شده آن نیز هم
چون چنان دیدش ز پا افتاده را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان — کرد حاصل صد جهان درد آن زمان
عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطف آن گدا را خواند خوش
چون گدا برداشت سر از خاک راه — در برابر دید روی پادشاه

آتش

آتش سوزنده بر دریای آب — گرچه می سوزد ندارد تاب آب
بود آندر روی پیش بیدل آتشی — قوتش افتاد با دریا خوشی
جان به لب آورد و گفت ای شهریار — چون چشم مستوانی گشت زار
حاجت این لشکر برج بود — این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان واند در میدان درد — تا بلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و سیوم بی سروپایی بر آتش شمع پروانه ناروایی در کلبه احزان
باخیال بیمثالی روزگار میگذراند و تخم مهرباری در زمین دل می افشاند **بیت**
چه یار آشوب دورانی بلایی فتنه انگیزی ۞ مهی نامهربانی جنگجویی ترک
خونریزی ۞ شمع از هوای قامتش دیوانه سرسوخته ۞ مهر از فروغ طلعتش پروانه
برسوخته ۞ در بوستان عشق آن نزدیک بان شده که از نهال عمرش هر
زمان گلی وا شود و در میان مردمان از عشق او رسوا شود چون دیوانگان
باخود در سخن آمده و در صدد اظهار غمهای کهن در آمده و گفته سرگردان و حیرانم

وچاره کار خود نمیدانم   بخشم کرده ام از روی ماه سیمای خیال
سرو قدی نقش لسته ام جای میگفت تا امروز در کنج تنهایی و زاویه یکجایی
شبها تا بروز از هجران دل افروز گاهی چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی مانند
مرغ نیم بسمل در خاک و خون می طپیدم اکنون در رواق طاق شد
و یارای نشستن ندارم و بغایت بیصبر و قرارم   من اشک بید لان را
آب می پنداشتم روزی   کنون بر میدهد تخمی که من میکاشتم روزی   بوای
ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی   که من هم خویش را هشیار می پنداشتم
روزی   بیش ازین خود را صاحبدل میدانستم و صبر و تحمل کردن میتوانستم
مدتیست که باین روزم و بر آتش میسوزم رباعی دل از من گم گشت و
بیدا نیست تا در کوی کیست ؛ نیست در پهلوی من بیچاره در پهلوی کیست
این بگفت و روی بصحرا نهاد ؛ در ره او سر بجای پا نهاد ؛ درین جستجوی
بسی شتافت اثری از سوگرده خود نیافت   بیک نظر بهر طرف میدوانید
و سنگ بر سینه زنان میخواند بیت و دلی گم کرد و رفت آن یار و دل حیران
بماند ؛ بر نیامد آنچنان و در دل این حرمان بماند ؛ عاقبت در بحر حیرت افتاد و

دریای دید بی پایان و در هر کناره کشتی شکسته صد هزاران هر دم موج آن دریا
بیشتر وان کشتیهای شکسته زیر و زبر تر گردیده آن بیچاره در زورق توکل نشست
و بادبان صبر بطناب تحمل در بست و در شورش آن دریا غوطه خورد و بصد مشقت
سر از گوشه بر آورد و در وادی حیرت افتاد و نمیدانست که راه کجاست و از
کدام ناگاه بر سر جایی رسید حیران و سرگردان و درین حیرت بود که از جانب
دمشق شخصی پیدا شد نامش نیز عشق بیت هم شقه حلم لسته بر سر ؛ هم جامه
حلم کرده در بر ؛ چشم او برخسار پر افتاد خون دل از دیده بگشاد از پیر پرسید
که این راه بکجا میرود هر که باین راه رفت بچه جا میرسد پیر گفت این راه نقد جان
بازانست و این راه خانه بر اندازان این راه ولایت درد و بلاست و این
راه ملک افسوس و دریغست وجود آن گذر درد و بلا رسیدی بسر حد فقر و فنا رسیدی
دران گذر سنگی دید صافی سرشت گفت در دلی برین سنگ توان نوشت
این کلمات را بر سنگ ثبت کرد که داغ عشق بکسی که مبتلا شود و از درد و داغ
گرفتار صد بلا گردد دوای آن دردمند بیچاره چیست و طبیب آن خسته مستمند

کیست بر عشق جون دران خط نکر نیست بر درد دل ان فقیر نکریست و در پای آن
ثبت نمود که داروی درد دل آن افکار نیست غیر از وصل یار آن بیچاره
دران شب همه در بیابان بکردید روز دیکر هم انجا رسید و جواب خود را بران
سنک نوشته دید در پای آن نوشت که اکر دست ندهد وصال جکند آن سرکشته
پریشان حال هر در جواب او نوشت که جون دست ندهد وصل جاره
نباشد جز صبر و تحمل و دیکر او نوشت که جون صبر و تحمل نباشد چه سازد و جکونه
خود را بر کنار این دریای خونخوار اندازد بر نوشت که دل از جان بر کیرد و در
عشق جانان بمیرد مث عشق ورزیدن نهان خون دل خوردن بود ٭
اولش سوز و کداز و آخرش مردن بود ٭ در عشق کجاست آنکسی کو جان برد ٭
آن کیست درین راه که جان را ببرد ٭ این خورد بر سنک جای و
رفت ٭ و آن یک سرش نهاد و سنکی و مرد ٭ وانکاه کهنه نمدی که داشت در
زیر پهلو کذاشت و دست از جان برافشاند و بستر هلاک افتاد و آن سنک در
زیر سر نهاد و حسب حال خود بخواند بیت نکسی که بهر دردم رود و طبیب جوید

نکسی

نکسی که کر بمیرم کفن غریب جوید ٭ در انوقت که میرد خاک راه آب دیده بسرشت
و بدان امید که روزی جشم یارش بدانجا افتد بر آن سنک نوشت نظم ترا
جان تازه باد و عمر جاوید ٭ مرا دور از تو کر زد جشم بد راه ٭ ز روئیت دور
بادا جشم بدخواه ٭ مرا کر جه سر آمد زندکانی ٭ ترا هر روز بادا از نو جوانی ٭ اکر من
شربتی خوردم جکر جوش ٭ ترا بادا شراب خرمی نوش ٭ جو بنشینی زروی
دوستان شاد ٭ وز این شکسته کار هم بکن یاد ٭ جو آیی بر سر خاکم خرامان
غبار غم بیفشانی ز دامان ٭ بیاور خون من زین کفن را ٭ زیارت کن
شهید خویشتن را ٭ جنین من کز جدایی تاب بینم ٭ مکر رخسار تو در خواب بینم
بر عشق تو زنم انکه جهت تسلی آن محزون حرفی بر سنک نویسد بر سر سنک رسید
حالات فقیر را بنوعی که کفته شد بران سنک دید جون نیک تامل کرد و جان
مشاهده نمود که آن فقیر دل از جان کنده و سنک اجل بر شیشه عمرش خورده
و جانان شیرین بجانان سپرده نظم شد بر سر آن ز راه برده ٭ تاریک
شبش جراغ مرده ٭ کفتا جه فتادت ای جفاکش ٭ کافتاد بخرمن تو آتش

رخساره چرا تباه کردی ∴ روز رت زچه رو سیاه کردی ∴ اول رخ اذ غم
برافروخت ∴ چون شمع زپای تا بسر سوخت ∴ یکلحظه دران فتادگی ماند
وانگاه بچرخ سر برافشاند ∴ کین بی نمک این چه شور بختیست ∴ بارست کامرانی
این چه سختیست ∴ بس کوه بکوه و دشت بر دشت ∴ گریان و جزع کنان همی گشت
جمعی یاران و مصاحبان آن بیچاره چون از حال او آواره آگاه شدند جمعی ما
یحتاج تجهیز و تکفین مهیا بدان سوی شتافتند **مثنوی** بشستندش بترتیبی
که باید ∴ سپردندش بآیینی که شاید ∴ بروی یک تلی تکیه نهادندش ∴ سه روز
این ماتم داشتندش ∴ پس انگاهی بشادی رو نهادند ∴ هوایش را ز دل
یکسو نهادند ∴ کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش ∴ ز خاطر زود ترکرد فراموش ∴
بر عشق که جواب و سؤال او می نوشت ∴ چون در افتادگی و بیکسی او نگریست ∴
دران صحرا بسی بگردید چون شنید که جمعی از مصاحبانش رفته و تجهیز و تکفین او
کرده بجایگهش سپردند **بیت** تا نجا که مزاج و طبع را خوست ∴ گرد از روی زیارت
دوست ∴ آمد بچنان که خود برستان ∴ شوریده سران جا که مستان ∴

محنت زده و شکسته قامت ∴ انگیخته در جهان قیامت ∴ چون دید جمال تربت
از دور ∴ افتاد چنانکه سایه از نور ∴ لاله زگیاه گورش انگیخت ∴ از بسکه سر شک
لاله گون ریخت ∴ این کار کمینه کار عشقست ∴ وین حاصل کار و بار عشقست
در عشق هزار جان بیکجو کو کوهکن و کجاست خسرو **مجلس هفتاد و چهارم**
باسط بساط سخنوری حضرت شیخ آذری بسیار بزرگ بوده و اشعار خوب دارد
مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق و تحقیقی در کسوت مجازی بر مبانی و [illegible]
وطبعی بلند و بدیههٔ روان داشته چنانکه باتفاق صفوت الاخیار و منبع
الاخلاص شیخ صدر الدین رواص که در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها
السلام و التحیة بدیدن الغ بیک میرزا رفته بود اول میرزا شیخ صدر الدین
پرسید که شما را رواص بسین یا بصاد میگویند شیخ فرمود که رواص بصاد میرزا فرمود
که شما هم چنین نمودید رواص بصاد در کلام عرب نیامده است بعد ازان از
شیخ آذری سؤال کرد که آذری چه نوع تخلص است شیخ فرمود که آذر ماه بنده
متولد شده ازان جهت تخلص آذری کرده اند میرزا فرمود که شما شاعری پیش
نبودید آن آذر بهشت بضم دال تفخیم نیست شیخ آذری در بدیهه گفته که دال ماه

سالها بمذلت وخواری گذرانیده چنانکه پشتش خم شده ونزدیک بآن رسیده
که کیفیت کسر بش واقع شود وچون بشعور وادراک رسیده قایم شده وپستیش
راست گشت میرزا از طبع بلند وبدیههٔ او خوشوقت شده وبا او صحبت داشته و
دران اثنا بر جوانی کفشگر عاشق بوده ومفتون او گشته وبسر حد جنون
رسیده جمعی اهل حسد از ان جوان سخنان بشیخ رسانیدند وگفتند این پسر
بهر طرف می افتد وبا مردم ناجنس صحبت میدارد وبدلخواه مردمان رسیکند
شیخ از شنیدن این سخنان بسیار ملول شده وباآنکه هر روز بدر دکان کفش
گر چند نوبت میرفته سه روز در خانه نشسته در بروی غیر بسته وآنجوان هم
روز سرو قد خود را می افراخته وشمع چهره می افروخته ومیخواست که در آیینهٔ عشق
شیخ منظور گردد اما هر روز آن جلوه بر زمین میماند وبعد از سه روز میرزا شیخ
در آمده وبر پای ایستاده وباشیخ در گفتگو شده واز آمدن استفسار نموده شیخ
بر طلعت او نگریسته وبا سرو قد او نگاه کرد واین مطلع خوانده واو را از سخنان
اهل حسد آگاه گشته بیت ای برخ چون گل سوری وبقد سرو سهی ؛ دل
بشرطی بتو دادم که بغیری نرهی ؛ آنجوان از پای نشسته وبدلداری شیخ مشغول

شده

شده وعذرخواهی نموده واستدعا کرده که ملول وغمگین نباشد شیخ این بیت برو
بر وخوانده بیت برام دل گرفتار اینچنین آزاد چون باشم ؛ هزاران داغ
غم بر سینه ام آزاد چون باشم ؛ آنجوان بجهت استرضای خاطر شیخ بحری
خواندن مشغول شده ودر اثنای درس خواندن مشغول شده روزی گفت در
خواستم آنست که حضرت هر عیب که از من ببیند مرا از ان آگاه کند تا بتغییر
آن اشتغال نمایم واگر در اخلاقم ناپسندی باشد که ناپسندیده نماید برآنم
مطلع گردانند تا به تبدیل آن سعی کنم شیخ در جواب او گفته این سخن با دیگری
گو که آن نظر که من با تو دارم بغیر از هنر چیزی دیگر نمی بینم امیر علاء الدوله
اسفراینی که حاکم آنجا بوده بسیار صاحب جمال بوده وبر روی خالها داشته
بغایت نیکو این غزل از برای او گفته غزل ای روی خوشت آیینهٔ اهل صفا را ؛
بگذار که بر روی تو بینم خدا را ؛ تنها نه بلای سیه آن نرگس مستت ؛ هر خال
تو بر روی تو تخمیست بلا را ؛ بسیار گل عهد درین باغ نشسته ؛ کس نیست که
آن آب دهد تخم وفا را ؛ ذوقیست که ارباب ولایت نشناسد ؛ با حاکم
شهر ار نظری هست گدا را ؛ از عمر خور آذری آمد ببر جاوید ؛ از فضل

تو کر آب دهد باغ بقا را ؛ از چشم بد خلق نگهدار خدایا ؛ فرزند خلف میرزا علاء
الدوله ما را مجلس هشتاد و پنجم خسرو اقلیم سخن آرای امیر نظام الدین علی
شیر المتخلص بنوایی در بدو حال در دبیرستان عشق با این جوان هم سبق
بوده تا آخر کار در خیرات و مبرات ما را موفق و در جمیع امور یار و همدم
و در محقات سرایر و ضمایر صاحب راز و محرم و در طریق نواب جهان
تند خو که بیک چین ابرو خلقی را از مناهی منع کردی و در رای صواب جهان
دلجو که از و بر اذیال خواطر هرگز گردی نشستی و موافق آنکه این دلخسته میخواست بیت
محافل مجالسش ترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب عالمتاب پرتو
ازلی بر رخ عشق حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش از حضیض درکات
ذل و عقدهٔ تنزل با علی درجات عز و ذروه ترقی راه داشت و از معالی همتش
کنگرهٔ رفعت را او رد و بلباس خضر آیین روی زمین را تزیین داد و لمعهٔ
از شجر اخضر گوهرش بصورت ورد احمر شکفته سرآینه عندلیب نغمه سرای ناطقه اش
در نشیمن چمن بیان رشحات شحنای جدی از مخدرات ابکار افکار در
حجرهٔ الفاظ حور مقصورات فی الخیام آراسته و در کسوت غزلیات و

مثنویات

و مثنویات و قصاید و مقطعات و رباعیات و معمیات ترکی و فارسی مرقوم
صفایح شوق نموده معلوم ارباب ذوق گردانیده بی شائبه تکلف هر بیتی
از اشعار آبدارش آیتی است از سورهٔ شعرا و شعر لیست را از آیات اعجاز زند
فصحا و در جزالت مینخانیست پر از جامات صافیات عشق و ذوق و در غایت بیت
معانی خزانه ایست مملو از جواهر سرور و شوق هر شاه بیتش سلطانیست از اقلیم
خسروی و هر غزلش بیابانیست از مقالات معنوی مثنوی در بین گلشن بگو
وصف گل کس ؛ که بوی گل همین وصاف اوست ؛ علم چون چشمه حیوان بر
افراشت ؛ ز عالم رسم تاریکی برانداخت ؛ فلک را اطلس خرجی جام
جم شد ؛ زمین را رشک گلزار ارم شد ؛ فروغ اندم صافیست او را چه
حاجت بس بوصافیست او را ؛ در ایامی که حسب التقدیر ربانی از سلطنة
عشق افروخته تفویض یافته بود و آفتاب دولت روز افزون از مطلع اقبال بر
آیینه استعداد این سوخته تافته هر چه که مقصود مطلوب میر مشار الیه بود باذن
الثقاتی از پردهٔ غیب روی مینمود در مرکز مجلس آواز سرو قامتان گلعذار
و نغمه سرایان خوشگوار و نغمات عود و چنگ و مزمار خالی نبود فرغ دلش همیشه

در دام صیادی خونخوار گرفتار بودی فاما در انجام کار او را تعلقی عجیب نسبت با جامی
بیک نام دست داده و غریب آتش شوقی در خرمن عمرش افتاده و خاری
از گلزار محبت در پای دلش شکسته کارش از دست رفت و دست از کار
مثنوی میسوخت در آتش جدایی ⁂ نی دود درونه روشنایی ⁂ جز سایه
نبود برده دارش ⁂ جز درد کسی نبود کارش ⁂ خصمان در طعنه باز کردند ⁂ بر
سر دو زبان دراز کردند ⁂ او خود ز بد گزاف گویان ⁂ خود را به سرشک دیده
شویان ⁂ میسود بدین طریق سالی ⁂ قانع بخیال و چون هلالی ⁂ فی الواقع الحجه
او را بواسطه آن قضیه پیش آمد طاقت شنیدن آن هیچکس را از اهل زمان نبود و الحجه
از آن واقعه را معلوم است از غایت طول قابل عرض نیست القصه بعد از گفتگوی
بسیار و مضایقه بیحد و شمار و مناصحت خویش و تبار روزی در ایام بهار آن جوان
متوجه خانه میرشد و آرام جان آن فقیر گشت نظم در فصل گلی جان همایون
از خانه خویش رفت بیرون ⁂ بند سر زلف تاب داده ⁂ گلزار بنفشه آب داده
در سایه گل چو لمعه نور ⁂ میرفت که چشم بد از او دور ⁂ گر زلف دهد بنفشه را تاب ⁂ ور چهره
گل شکفته را آب ⁂ از نافه غنچه باج خواهد ⁂ وز ملک چمن خراج خواهد ⁂ نی نی

عرضش

عرضش نه این سخن بود ⁂ نه سرخ گل و نه نسترن بود ⁂ بودش عرضی که از بیابانی
از سوخته بر آید آهی ⁂ با بلبل مست راز گوید ⁂ غمهای گذشته باز گوید ⁂ یا
ز نسیم گلستانی ⁂ از عاشق خویشتن نشانی ⁂ و چون رخشنده کوکب برج
عالم آرای و فروزنده گوهر درج زیبایی نظم رخی چون تازه گلهای دلاویز ⁂
گلاب او چو گلهای عرق ریز ⁂ بیچاره بخانه میر در آمد دود از جان آن فقیر برآمد
ز اول روز تا که در انجام ⁂ ماه خرگاه ز دلبر هر شام ⁂ از برای انمام مجلس
بیاراست و از یکسو نغمه عود و از یکجانب زمزمه نای بیت بمژگان دیده را راه
میدوخت ⁂ بداو مجمر گل عود میسوخت ⁂ گهی میبیخت گوهر بر سرش گهی
میبست سنبل بر گلبنش ⁂ در آن اوقات که بغایت پریشان بوده و آشفته
و غزلیات بسیار بجهت او گفته عاقبت الامر او نیز رسبت و طاق بارگاه
عمرش شکست و ودیعت حیات بمقتضای اجل سپرد و آرزوی او را
بخاک برد ما آرزمان که در خاک منهفت و این ابیات میگفت بیت کحل بصر
خاک درش کردم آرزو ⁂ واحسرتا که می برم این آرزو بخاک ⁂ نیست فنا نیست
جو بقا در جهان ⁂ باش از آن بلکه از این هم جهان ⁂ نیست درین جای مجال نشست

درين اين بحر ميبد از شصت : شورش اين بحر ندارد قرار : زورق اين
بحر معلق زر آب : برلب درياي چنين موج زن : خيمه آسايش راحت فزن رباعي
اي سيل فنا نام من از باد ببر : بردار ز خاكم و ز بنياد ببر : بر دامن او نشيند
گردي : از كوچه او غبارم اي باد ببر : در تاريخ نهصد و شش برون
رفت ازين دير پرآفات و قبرش در پهلوي مسجد جامع است كه خود ساخته در
دار السلطنه هرات مجلس هفتاد و ششم مصباح مشكوة توقد عن سدرة
للمنتهى بذكرها طالعا من شجرة مباركة بالافق الاعلى سيدي
بيك نيك اختلاط و ر ذوق و نشاط و مظهر العجايب لطايف و باسط طرايف
برده باري صاحب دردي يار وفاداري شيره مردي در زمان جهان شاه
ميرزا چند وقت در عراق بوده و در طريق سپاهيگري و كشتي گيري نيز و بيضا
نموده مثنوي با كشتي چو ميفشرد كوه : بر زمين ميزدي گروه گروه : هر كه ميخواست
ميگرفتش دست : وانكه ميخواست ميفكندش پشت : خوك ميشد به پشت
رخش سوار : زهره ميرفت از هزار هزار : تيغ از آن سو بقهر خونريزي : زفق
ازين سو بر هم آميزي : از قوت و شجاعت و مجلس آرايي و محاوره و ذهن

گرفته و از بر خرگاه او را بيرون انداخته چون خاك سمرقند نرم واقع است هر
جا عبور افتد در پس آب نمي ايستد و جويها عميق ميگردد و جمعي مناقشه ميكردند كه
سيد مشار اليه مسلم است كه زور بسيار دارد فاما در دلاوري واست دو اندن
با ما بر نمي آيد مير بدر اين سخن را شنيده همان لحظه از مغاكي كه قرب پنجاه
گز عمق و شانزده هفده گز عرض داشته اسب جهانيده مدعيان را گريزانيده
نوبت ديگر در خانه ميرزا نوبان مير بدر با تير و كمان مي آمده امير محمد سعيد چون
سيبي داشته از روي ظرافت گفته كه چند تير از دست ميتوان گذرانيد آن را
ميگويي اين سيب كه در دست منست به تير بايد گذرانيد گفت اگر دست
بجنباني و بگذرانم نامرد باشم و اگر نه تو نامرد باشي كه بينداز قضا را به تير اول
كه انداخته جان زده كه سيب را ربوده و نصف ديگر در دست او مانده و
در محاربه كه با سلطان محمود ميرزا در موضع حكمه از توابع اندخود واقع شده تيري
بر دماغ مشار اليه خورده كه اثر تيرش از پس سر ظاهر شده و گرفتار گشته
و از آن وقت باز در خدمت اوست و درين اوقات از طريق جانسپاري
و هواخواهي دقيقه نامرعي نگذاشته خود را شب و روز از خدمت معاف

نداشته و در برابر آن ترتیبی تمام یافته و بمقامی رسیده که دیدهٔ امیدش
آنچه خواسته دیده **مجلس هشتاد و هفتم** سرگشتهٔ بادهٔ عشق و محبت و ساکن
زاویهٔ بیت الاحزان درد و محبت **مثنوی** مشعلهٔ افروختهٔ داغ دل ∴ لالهٔ
دلسوختهٔ باغ دل ∴ بوتهٔ غم را کف خاکستری ∴ بر سر خاکستر غم اخگری ∴
زهر کش کاسهٔ ایام عمر ∴ باده کش خون دل از جام عمر ∴ همچو نی از دست
برون رفته‌ای ∴ در سر سودای جنون فته‌ای ∴ هر طرفش سینه پر از داغ دل ∴
باز شده صد گلش از باغ دل ∴ شارع منظومهٔ بیچارگان ∴ خار و خس
همه گلکش مطبخ روشن دلان
آتش و آبی عجب ∴ رهبر عشاق برای عجب ∴ دم کش ∴ کاشانهٔ بیچارها
همیشه محمل آوارها ∴ پر دلش از زهره و از خود تهی ∴ نی ز ... اوراق الهی
این سوخته را خادم بارگاه عبودیت و اخلاص و ای آتش عشق افروخته
را ملازم درگاه اختصاص و معتکف زاویهٔ صبر و شکیبایی و متصف بشیوه دردمندی
و بینوایی امیر کمال الدین حسین القایی بتاریخ هشتصد و هشتاد و چهار
در شهر هرات مقر سلاطین کامکار در بزمگاه حسن و جوانی امیر حسین نامی
نوعی چراغ عشقش را افروخت که در کاشانهٔ دلش هر چه غیر دوست بود

بسوخت جوانی

190

جوانی در رستگاه حسن و رباحین ملاحت آراسته و در جویبار اعتدال تر و تازه
گلبار مثل او نخواسته چشمی پر فتنه و غوغا و ابرویی باعث صد گونه بلا **بیت**
چو گل بر عارضش نظاره کردی ∴ بدندان چشم خود را پاره کردی ∴ همین گز
خواجگی با گل زدی دوش ∴ غلام آن بناگوش از بن گوش ∴ این غزل
را آن بیچاره دردمند در عشق او گفته **غزل** مسلمانان مدار دور دمی چو گوک
درمانی ∴ که تیری خورده‌ام کاری زشصت نامسلمانی ∴ از این سنگین دلی نا
مهربانی فتنه انگیزی ∴ ستمکاری جفا آیینی و شهر آشوب دورانی ∴ نگاری
شوخ چشمی سبز خطی تند بدخویی ∴ بلایی از بلاها خنک جویی آفت جانی ∴
لعل جانفزا آب حیاتی چشمهٔ خضری ∴ تقد خوب رفتارش سهی سرو بستانی ∴
غم دور و دراز و پیچ زلفش را نمیگویم ∴ که همچون غصهٔ عشاق او را نیست پایانی ∴
گریبان چاک اگر چون غنچه باز ای مه برون آیی ∴ نماند در جهان دیگر درستی
در گریبانش ∴ به پیش شانه مگشا ای صنم آن زلف پر خم را ∴ که هر دم میکند
عمر فنای را رگ جانی ∴ بعد از چند روز رفیقی شفیقی صاحب توفیقی طرح
انداختن مجلس مواصلت برخواسته و محفلی لایق رستگاه التماس کرد

روضهٔ اقدس دران مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پریان
وجدی بسران عنبرین کلاله مانند مشکین غزاله مجتمع بودند و آن بیچاره بجوش
باد لریش و جگری از غم پرکاله نیز بهم باین مقالت جهان در چشم من
تاریک گردد بی مه رویش :: تابان باجعد مشکین چون بیارایند محفلها
اقوالا مرا این غزل را نوشته و فرستاده مصحوب کسی که او میرفته رسالهٔ غزل
غبار خط بنما نسخ حسن خوبان کن :: ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را
پریشان کن :: نماند جان بتن پیراهن خوبی یوسف :: بیا ای سرو
نازورتن برجرده اش چاک کن :: ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بگشا
وزان لب چشمهٔ صد چون خضر آب حیوان کن :: چه مشکلهاست در پیش
آمده بی او من دل را :: برو بهر خدا ای جان و کار بهر دو آسان کن :: نمیگویم
که خاطر جوییم کن یا ملکس برکن :: تو دانی خاطر ارتست آنچه خاطر تا آن کنی
انجوان خوش خلق متواضع و متملق بوده و با دردمندان مبتلا و گرفتاران
محنت و بلا مشفق گشته و همچون سهیل که از افق حسن و زیبایی پای
چون آفتاب که بر آسمان لطف آرایی و عالم درآید روز تا شب مجلس او روز

عاشقان

عاشقان سیه روزکار و مرهم ریش دردمندان دل افگار گردیده و بعد از
آنکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم صوب خانه خود شده آن فقیر گفته
که رفتید در جواب گفته که رفتیم اما از دست نه آن بیچاره گفت که باری
ما از دست رفتیم جوان فرموده که ما نیز از دست شما میرویم چون او روی
لطف باین نوع گفتار آمده دود حیرت از جان پریشان روزگار او بر
آمده و در آنوقت از عالم مستی گاهی تیغی برگردن او مینهاده و گاهی رو
با و تیر در کمان می آورده و ناکشیده شصت میگشاده و هر زمان دو ستکانی
میموده و بصد عشوه گری دل او را اسیر بوده عزیزی دست او میگرفته و در آن
وقت این غزل و این رباعی فرموده رباعی بازدل از جام او زهر جفا
میکشد :: آه دل از دست دوست باز جفا میکشد :: از دل ما میکشد تیر
خدنگ ترا :: رشتهٔ جان گوییا از تن ما میکشد :: در الحالت دردمندی
از عالم مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را در خواب
دیده که در دست آنحضرت کاغذی بوده برهم پیچیده او را طلبیدند و کاغذ را باو
داده چون کاغذ را گشوده دران کاغذ نوشته بود انظر فی عینک و اخلع نعلیک

ازین واقعه چون ازین واقعه چون بیدار شده همچون مرغ نیم بسمل در زمین
در خاک و خون غلطیده **بیت** همچو عکس می ز جام اکنون سرخ شد مشکوة جبینش
را چون ؛ باطنش گرم از تجلی ظهور ؛ شمع جانش روشن از الله نور ؛
دران حال از ملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید
نمی رفته همچون دیوانهٔ سر و پا برهنه از هرات تنها بیرون آمده و متوجه نشابور
شده دران راه دور آیینه دلش بسبب حالات غریبه عکس پذیر گشته و از برق
نور علی نور چون آن جوان از حالات آن سرگشته بیجان و مان خبر دار شده
نجواست سحاب چشمش اشکبار گردیده و رقعهٔ نوشته مصحوب قاصدی از پی او
فرستاده بعد از سه روز که در نیشابور بوده نظرش بر رقعه افتاده و لفافه
او را کشاده مضمون عنوانش این بوده **رباعی** غم نامهٔ ما را چو ببینی عنوان ؛
بگذر ز سر خواندن مضمونش روان ؛ زانرو که نخواهم که ببینی که چسان ؛ بوی
جگر سوخته می آید از آن ؛ و در آخر رباعی دیگر نوشته اختتام او معلوم میشود
رباعی غم نامهٔ من که کرده چشم افشانش ؛ ظاهر شده دود دلم از عنوانش ؛
هر کس که ز مضمونش نخواند حرفی ؛ بر حال من سوخته سوزد جانش ؛ الخبر پریشانی
احوال باز نمودم

باز نمودم و با ظهار شمهٔ از آن زبان بگشودم شرح برخی از طومار درد و بلای
من بود اندکی از محنت و مشقت ابتلای من و آنچه در عنوان آن اندراج یافته
و در ضمن آن انشراح پذیرفته اظهار آن فوق طاقتست و ایراد آن فزون
از حد قدرت اگر بنان بیان در صدد اظهار آن شود از شنیدن آن دلها
غرق خون گردد **رباعی** گر شرح دل سوختهٔ زار کنم همچون دل خود
بسی دل افکار کنم لیکن چو ز صد یکی نیاید بشمار به زان نبود که ترک اظهار کنم
خواندن کتابت همان بوده و دیوانه سان بهرات کردن همان چون بحجره در رسید
از جوان به این پیغام مشرف گردید که ای غریق دریای اشتیاق عازم مرو شاهجهان
شو با خلاص و از محنت فراق شو خلاص ازین جهت از جام برون رفته و در
و در مرغابه بار دوی همون رسیده و به دیدار پر انوار آن یار وفادار مشرف گردید
و بعد از چند گاه آن جوان بحصار رفت و در آنجا بیمار شد و در اندک فرصتی از کج
رفتاری این سپهر بیدار رخت عمر بربسته از ان دیار **بیت** بنگر ز جهان
چه طرف بربستم هیچ ؛ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ ؛ در بزم طرب صراحی
و جام نماند ؛ آغاز اثر نشان ز انجام نماند ؛ وز میل شوریده بجز نام نماند ؛

مجلس هفتاد و هشتم محرر غمناهای کهن و مصور این سرهای سخن کوهکن کوهیای
بلا و مجنون بیابانهای ابتلا هیمه کش آتشکدهٔ عشق و محبت و پروانهٔ شمع
درد و محنت از اول روز شیب و شباب هم سری طوبی قامتان طوبی
لهم و حسن مآب رباعی ما انکه ز تاب دل غم پرور من ❊ شد همچو درخت
بر شکوفه سر من ❊ غیر از گل درد هیچ چیزی نشکفت ❊ جز میوهٔ غم نداد چیزی بر من
در بیت الاحزان درد و غم و در زاویهٔ تنهای قرین صد محنت و الم همیشه بر سر آب
و آتش و پیوسته در کشاکش بود رباعی در سینهٔ من چو گشت آتش روشن ❊
افتاد بصد سوخته خرمن آتش ❊ آن شعله که سوخت جمله را در آخر کار ❊ زد روز
نخست در دل من آتش ❊ در درون سینه که گنجینهٔ صد درد و ملالست هر
لحظه را شمعی دیگری افروخت و از آتشکدهٔ جگر سوخته دودی که بقیهٔ دماغ
بر می آمد مرا بنوعی دیگر میسوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوتهٔ دل
افروخته اگر بچشمه چشم مرا خشک ساخته بودی شعلهٔ آن زمینهای آب جز را
آتش زدی و خان و مان مردم را خراب کردی و سحاب دیده اگر نه آب
باران زدی و اطفای آن نمودی شعلهٔ آن دود از دل جهانیان بر آوردی

خشک

۱۹۴

بیت خشک از نشدی خانهٔ گل ز آتش دل ❊ کار من از آب دیده بودی
مشکل ❊ ور چشم نبودی که زدی بر دل آب ❊ چون شمع بسوختی مرا آتش دل ❊
کسی را چه خبر که درین خاکستر چه آتشی پنهان و درین کمین گاه راهزنی دیگر در
قصد جانست غزل بر رشتهٔ عشق دیگران چون گل من بد اشته ام
بوده همین حاصل من ❊ کس را چه خبر که از نهانخانهٔ عشق ❊ میسوخته از آتش دیگر
دل من ❊ گاه و بیگاه و شام و سحر گاه عشق خانه برانداز گوش بر آواز و چشم
در راه بود و استشمام نسیمات آن رایحه و استنشاق تحلبات آن فایحه
می شنود و آخر کار برقی از وادی ایمن در خشید و بوی از جانب یمن
رسید و مشام جان بر لب آمده تازه گردید رباعی دی بر سرم آن
سرو سمن بر بگذشت ❊ و امروز بتعدیم از برابر بگذشت ❊ امید به یار کاتش
افتاد بمن ❊ وین سینه بسوز کام از سر بگذشت ❊ صورت این قضیه جان
بود که این سوخته ملازمی داشت که بعد از انکه در خراسان رایت سلطنت بر
افراشت انخراط در سلک بندگان صادق العقیده یافت و جادهٔ قویم
و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص مسلوک داشت خدمت ما بسیار

کرده آفتاب التفات با برو تافته و از بخت عاقبت محمود او را چهار فرزند شده بود
و فرزند کلانش بابا کوکلتاش یکی از فرزندان بابو د قابلیت تمام داشتی
و در حسن صوری و معنوی خانکه و هم دوربین اگر از کمند تسلسل مدارج کرد بر
کوشه از کنگرهٔ سر جمال او نتواند رسید و فهم دوراندیش اگر از نردبان متعارج
سازد بشرفهٔ از شرفات قصر غنج و دلالش نتواند آرمید نظم لبی و صد هزاران
خندهٔ قند ∴ حدیثی و هزار آشوب دلبند ∴ مروارید دندانهای چو نورش ∴ صدف را
آب دندان داده از دور ∴ شده گرم از نسیم مشک بیزش ∴ دماغ نرگس بیمار خرش
فسونگر کرده بر خود چشم جود را ∴ زبان بسته بافسون چشم بد را ∴ تو گفتی بینیش
تیغیست از سیم ∴ که کرد آن تیغ سیمی ابرو نیم ∴ رخش تقویم انجم رانده از
راه ∴ فشانده دست بر خورشید و بر ماه ∴ بعید آرای ابروی هلالیش ∴ ندید
کس که جان نسپرد حالی ∴ بحیرت مانده مجنون با خیالش ∴ بقایم رخت
لیلی با جمالش ∴ بحکم آهوبان آن جبه پوشش ∴ دهد شیر افکنان را خواب خرگوش ∴
لب لعلی از آب حیات پاکتر و جبینی برفته دوزهر خط ریحانی چون خضر تی
آب حیوان برده و رستهٔ دندانی مانند جواهر انگوزده غزل بهلوی لعل لب آن

نوزدات

نوزدات ∴ چشمه حیوان براز آب حیات ∴ بس چشم مست آن رشک قمر ∴ آمده از
چشم نرگس خون بدر ∴ نکهتی از حسن بر هر یک ازان ∴ خوبتر از یکدگر هر یک
ازان رباعی آن غمزه خوشست و آن شکر خوبتر است ∴ زان شکر نابان گهر
خوبتر است ∴ از گوهرش آن عنبر تر خوبتر است ∴ سرتا قدمش زیکدگر خوبتر است ∴
آیینه روشن ضمیرش از مهر منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تاثیرش سوز
معرفت چون مهر مستنیر حدقه چشم پر شور و فتنه انگیزش با انوار ملاحت روشن و
حدیقهٔ طلعت مهر آمیزش پر یاسمن صباحت گلشن رباعی یارب چه صفای
رنگ رخسار است این ∴ چه لعل شکرخند گهربار است این ∴ گفتی که کشم تمکین
بلطفت بکشم ∴ سبحان الله چه لطف گفتار است این ∴ او را نه همین در شعر و
موسیقی دست بوده و بس در هر یک ازان آلی داشت که در نمی یافت هیچکست
آن دار دان نگار که آنست هر چه هست ∴ آن را طلب کنید حریفان که آن
کجاست ∴ الحق چون تحریرات داودی دلگشا و بیانی چون انفاس عیسوی
روح افزا این چند مطلع که مرقوم میگردد از اشعار اوست مطلع یاران
شراب پنهان خوش نیست خوردن ∴ خوش ای حریفان بس مشکلست خوردن ∴

مطلع چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست :: گر پای نهد بر سر من از کرم اوست
همواره مشام ایام عمر فقیر بنفحات شمایل او بودی معطر و همیشه دیده روشن ضمیر
جان و دلم در حظایر قدس و محافل انس بانوار دیدار او میشد منور در ایام محبت
او گاهی دیده و با هم در مناقشه و مناظره بودند و در امناصحت میفرمودند که تا چند در آب
و آتش مانی و تا کی چنین و ناخوش میگذرانی و نمیدانستند که ملامت
بر دل صدپارهٔ عاشق بدان ماند :: که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن
هم :: دل سخنان موثر میگفت و بالماس بیان این در میسفت رباعی در دست
بدل و دیده جان ستم کشم :: خاک قدمش چو سرمه در دیده کشم بیت بزم القصه آینه آنچنان
بود :: که برون وصفش از حد بیان بود :: برزم آنگونه گر ز بس صلابت ::
و استیلای آثار مهابت :: بسر پنجه زدی سر پنجه با شیر :: ستونی را قلم
کردی بشمشیر :: در اندک زمانی بجدی تعلیم که از بن سوخته تافت خان
شد بیت به تیر از موی بگشادی گره را :: به نیزه حلقه بر بودی زره را :: کسی کو
ده کمان خالی کشیدی :: کمانش را بجمالی کشیدی :: چو برق نیزه را
بر سنگ راندی :: سنان نیزه در خارا نشاندی :: جان در لطف بودش آهنی

که بر آب

که بر آب از لطافت نقش بستی :: و قوت او چنان بود که گاوی را بشمشیری زدکه
تیغ آتشبارش از پشت گاو بگذشت و مانند آب بر زمین نشست و در کماندار[ی]
و تیراندازی کسی همتای خود نبوده و از آن رو که چشم بد از روی او دور باشد بمنطوق
این بیت نظم بغیرتم با تو جان است که گر دست دهد :: نگدازم که در آیی به
خیال دگران :: از خواص خود چند کس را رفیق و مصحوب او ساخت که دایماً محافظت
او از مردم بی نسبت محافظت نمایند چون ملاحظه نمودند چنان رعایت
خاطر میکرد که در خانه هم بر روی غیر نمیگشاد و بی رخصت قدم از خانه برون نمی
نهاد و در هیچ وقت بهیچ جا از اوامری مامور مر وجود نیامد و از اول تا آخر فطرت
اصلی بود و با این طریق بر آمد رباعی زان قطره شبنم که نسیم سحری :: از ابر جدا کند
بصد عشوه گری :: بسر رخ گل چکاند ای شکر بری :: تا هاله هزار بار پاکیزه
تری :: با تمام ارکان دولت و اعیان مملکت از کبار و صغار و اکثر اهل روزگار
از خواص و عوام و اخور حال هر کدام تواضع و تملق نمودی و مشفق و متخلق بودی
بیت متناسب همه ز سر تا بپای :: متواضع ز شاه تا بگدای :: حسن صوری و معنوی
باهم :: از رخش برکشیده بود علم :: و چون قابلیتی تمام داشت تربیت بسیار

یافت و آفتاب ازل از مشرق ابد بر او تافته مناصب متعدده بدو مفوض گردید و در
هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او بوده و شمارهٔ حرفهای
این مهر از عطایای روز الست بود چنانکه در مدح او مهر گفته و بالماس بیان
سفته گشته **بیت** ابیات حرفهای نگینش ز روی عدن :: هر یک دری یتیم به
از لولوی عدن :: در جنب حرف و نقطهٔ آن مهر داده است :: مژده هزار
عالم و آلاش ذوالمنن :: روز ازل از محض توفیقات سبحانی و عطیات
صمدانی مهر پروانه چون تعلق بان یگانه داشته نقاش ازل بزنگین قبا
بلقیس نوشته بود **بیت** ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت :: بر بار قم به
منصب پروانگی کشید :: و چون صید کردن دل و پرواز در هوای مهر و وفا
نمودن خصلت اصلی و جبلی او بود میر بارس و میر جانوران شد و بدان عادت
جهت که راکب بر سریر معنوی گردد میر آخور آسمان زرین افسار گشت و
بمنطوق **بیت** هر که او در عشق صادق آمده است :: بر سرش معشوق عاشق آمده است
چون آینهٔ ضمیرش از عشق خضر عکس پذیر گشته دایم بر زبان میراند
که بعد از قلم نام و نسبش از تو بمیرم هر آینه در آینهٔ وجود خود سر این سوخته

رادید

را دیده بود عین او گردیده **رباعی** خورشید جمالش فلک آرای خود است :: خود
فتنهٔ چشم مست شهلای خود است :: در آینه از چشم تو گردیده تراش :: گستاخ
مشو که در تماشای خود است :: و با آنکه صاحب عیار و صراف خانهٔ حسن و زیبایی
امیر نظام الدین علیشیر المشتهر بنوایی او را فرزند خوانده بود بجهت مشاهدهٔ
حسن مطلق از آینهٔ مقید تعظیم و احترامش مینمود **رباعی** ای دیده جهای حسن چیزی
دگر است :: صهبای بلای حسن چیزی دگر است :: گردیده ز روی حسن رو لیش
جامی :: با آنکه ورای حسن چیز دگر است **رباعی** در کوی خرابات مغان جلوه
گریست :: گر شیوهٔ او ز سر بسر کو خبر نیست :: خود را ستوده در زبان دگران ::
زانگونه که گویی تو که گوی دگر است :: و چون از مطلع حسن طالعش روشنی صبح
سعادت ازل مینمود بر آینه بجاست او عکس انداخته بود که عالم خواب یا خیالست
و نمایش او عارضی سریع الزوال و عدم مآلست لاجرم بعضی تعلقات با در سکل
مرات از جوهر قدسی زدوده و زیبایی آنرا هیچ انگاشت چنانچه اعتبارات
عالم بینش او هیچ اعتبار نداشت **رباعی** ناز آتش عشق بر دلم زد تابی
بگشاد بروم ز حقیقت بابی :: کین معرکه شعبده بازی خیال :: در چشم خدا بین

بنود خوخوابی و با فرزندان کامکار و امرار نامدار و اکابر ذو الاحترام تخصیص جناب
شیخ الاسلام را تعظیم و احترام بسیار میکرد و ازین دریای دخار غم و پندار بر کنار
آمده خودبینی در نظر او نمینمود طریق اهل فقر ورزیدن و چون درویشان بر
سر درویشان میلرزید و چون انجماعت که بکمال رسیدند جهت تکمیل ناقصان
تنزل میکنند و انواع نا ملایم تحمل مینماید او نیز تحمل و تنزل میکرد و هر کس که از اعلا
تا ادنی پیش او بمهمی یک شادی و خدمتی عرض کردی مهم او را انجوبترین وجهی فیصل
دادی جه جای اینست که خانی بنام احمد بیک که از خانان اعظم قبچاق بود
بعرق خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان بپرسش ما آمده و اعزاز
و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشته با وکفش که باین سوخته رسانیدی و سرانجام
دادی دختر یکی از امرای خود را که او را سه فرزند بود بعقد نکاح او در آورده
بودم و او را از ان کدخدای پسری متولد شده چون مبشران آن سعادت خبر
بشارت رسانیدند که آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکبی مسعود
فال طالع شده و ذات بیمثال او را در بوستان اقبال نهالی تازه رسته خندان
اهتزاز و استبشار بحصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را بفرزند

خود خواند فاما طاقت اشراق آفتاب نیاورد محترق گردید و عقل در بن حرمان
ماند که ماه نوجشان بدرجه خسوف رسید نظم چو دیدند اهل دل در اضطرابش :
عطارد سوخته را آفتابش : بشستندش ز دیده اشکباران : چو برگ گل
ز باران بهاران : که شد نهالی بود از تندباد قضا شکست و در صرصر حوادث
ایزدی پیوست القصه بطولها و شمها در تمادی ایام و مرور شهور و اعوام
آنچه در عشق آنجوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه غم و برق الم اگر بر کوههای
عالم فرود آمدی از بیم پاشیدی رباعی زآتشکده که سینه من در تب غم
آنگونه کشید آتش عشق علم : کز شعله آن اگر شدی واقف کوه : میریخت
ز بیم هیئت آن کوه ز هم : اینها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار اندکی
والحاله هذه مجملاً باز مینمایم و تفصیل آن بجرم زبان فرمایم آنچه بر دل من
نازل شده بود اگر چه عشقی بود در دل و جان نهان فاما آتشی بود در مجمر سینه
شعله زنان که شعلهای آن از سینه علم کشیده مرا بی آرام میگردانید و قطرهای
اشک نمام وار مردمان را از ان حاصل اعلام میداد رباعی عشقت که
شیر ز زبون آید ازو : بحریست که موج با برون آید ازو : که دوستی کند که

که روح را قوت آید ⁂ که دشمنی که بوی خون آید ازو ⁂ طوفان نوح که طلاطم امواج
او صدهزار کشتی شکستی و حکایت او بمواضع سوختی دران هنگام که نوحه
کردی از خون جگرم پاره بودی و آتشی که نمرود از جهت خلیل افروخته
بود و عالمی را سوخته در مقام بساط گستری از سوزش دل من اخگری
نمودی **رباعی** که دیده من لجه قلزم بودی ⁂ گاه آتش من در دل مردم بودی
صد بار جواب آتش و نوح و خلیل ⁂ در پیش دل و دیدهٔ من گم بودی ⁂
وقتی از اوقات دران آتش عشق و محنت تب محرقی دست داده بود و تن
من چنان کاهیده و دل ضعیف شده و درد گدازش بسیار از محنت بدن
جان نحیف گشته که هر قصهٔ نهانی و هر غصهٔ جهانی که در سراپرده خاطر بودی
دل بود از ظاهر جلد همچون ورق مینمود و مثل مردم از نقاب زجاجی پردهٔ
عینی احساس توانستی کرد **رباعی** زان روز که نور عشق شد یار دلم ⁂ بگذشت
روان از این و آن کار دلم ⁂ از ضعف چنان گشت تنک بر دل پوست ⁂
کز سر طرفی نمود اسرار دلم ⁂ و ضعف مرتبهٔ بود که گاهی خود را میدانست و گاهی
مطلقا حرکت کردن نمیتوانست و مانند آتش که در منزل کاروانی باز مانده

باشد گاهی میمرد و گاهی میزیست و همچون دیوانگان که میخندید و گاه میگریست
چون تشخیص مرض کسی نمیتوانست کردن سخن طبیب را نمی شنفت و با هر
کدام از یاران محروم و هر یک از طبیبان مسیحا دم میگفت **غزل** طبیبا خویش را
رحمت مده چون به تو خواهم شد ⁂ که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم ⁂
روز و شب دست دعا برآورده زبان به تذکر ربّنا ظلمنا میکشود و استدعا
مینمود **بیت** برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم ⁂ وداع عمر نزدیکست
و دیدار آرزو دارم ⁂ مرا بر خار بادا سر و دیده بلکه بر گل هم ⁂ اگر خرم زدن دید
رویت بگلزار آرزو دارم ⁂ آنچنان جانکه تن مرده جان درآید یا از زمین
شوره شاخ برآید به پرسش این خسته آمد جسم چون بر روی افتاد بر زبان
باد این غزل بجا بود **غزل** از غم عشقت مرا بی تن نه جانی مانده ⁂ آن خیالی
گشته و ز این یک نشانی مانده ⁂ ای که میخواهی نشانم او بکوی یار بین ⁂ جسم
خاک گشته و سر بر آستانی مانده ⁂ و او تیر چون این سوخته را در عالم حیات دید
همچون گل بشگفت و این دو بیت بگفت **بیت** رفت صبر و هوش و دل
و سوده جان مانده ⁂ وز برای ماندنت وان هم زمانی مانده ⁂ این تن

خاکی خدنگت را نشانی مانده ∴ وز برای دیدنت وآن هم نشانی مانده ∴ بر
آنخاک این سر استخوانی مانده ∴ در همان فرصت لقای او شفای کرامت
ونمود ودفع تمام الم شده مجلس ما بانوار دیدارش رشک گلستان ارم گشت
در یکطرف ساقیان سیم ساق گلرخسار در جوش واز یکجانب از تاثیر
مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش روزگار ودور چرخ ناپایدار عقده
مدار راس حوادث وسرگردانی ایام نافرجام شده در سرخس مرضی عارض او
شده ومدار عمرش تمام وتواریخ این واقعه هایله از اکثر فضلا واقع شده واز
انجمله مولانا صاحب گفته **تاریخ** میر با بار مهر دار که ماند ∴ چرخ مهر خموشش بر همان
یعنی آن گنج لطف وخلق وکرم ∴ شد بکنج لحد ز دیده نهان ∴ دوشم آمد بخواب
وقت سحر ∴ گفتمش ای انیس پادشهان ∴ چیست تاریخ سال فوتت گفت
باد باقی حیات شاه جهان **تاریخ** میر سپهر رتبه مهر اقتدار ∴ با ماکه بود نادر
در خلق ودر صفات ∴ اندر شب برات بتقدیر ایزدی ∴ شد محو نام هستیش از
دفتر برات ∴ تاریخ موت او شود منکشف چو روز ∴ هر گه که کم کنند یکی از شب
برات ∴ وچون او حرفی از بقای حیات مستعار که از اوراق دفتر روزگار ثبت

کرده بود باطل ساخت وحاصل خود را از متملکات وجود در تحت افاضل اندا خت
واین مریض بستر فراق وعلیل درد اشتیاق بعد از ان عیش وسرور در زمان
حیات وعمر مزید و کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ گردیده وتکیه بر تکای نا امیدی
زده ودست نیاز بر آورده ونقش سرور را از ضمیر زدوده وزبان تضرع بمناجات
وربنا گشود **بیت** گر خم شدم از حراب خالی ∴ دل از یادش مباد خالی ∴ گر
جز غمش چو شمع سوزم ∴ هم بی غم او مباد روزم **رباعی** جز آتش غم در
دل من سوز مباد ∴ جز عارض او شمع شب افروز مباد ∴ روزی که دلم
شاد نباشد ز غمش ∴ در گردش ایام من آن روز مباد ∴ چون غبار شدت
عظمت شعار را که نور باصره بصیرت اولو الابصار وکحل الجواهر دیده امانی
وآمال میدانست وتوتیای چشم دولت واقبال برادران خود تر ساخته بود
بعد از فوت او مناسب را به برادرانش ارزانی داشتیم والشان از عطایا
که درباره او شده بود ضایع نگذاشتم وبعد از ان نایره الم وشداید غم به بدان
مرتبه اشتعال یافت که باب دیده اشکبار تسکینش توان داد وتشدد والم
بدان مرتبه در تشریح سینه شتافت که بمرهم اصطبار ندهیم آن توان نمود

و چون ازین سراچهٔ فانی و باغچهٔ جسمانی برون شد بموجب وصیت او
در عمارهٔ فردوس منزله سلطانیه مدفون گشت و بحکم علیکم بالشامة از
بوی آن زلف معنبر مراد ست چون قابلیت آن داشت که استشمام
رائحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نماید اتفاقاً
چند موی عنبر بوی از گیسوی شریف آنحضرت کسی بهم تحفه آورده بود و در محاذات
روی او در موضعی مناسب بندگی ده پرستشهای جان ناتوان پیوند نمود
وَمِنْهُ بَدَا وَإِلَيْهِ يَعُودُ وَالْمُسْتَعَانُ مَرْدُودٌ **خاتمه** ان
حدیث قدسی مرتبه قدوسی منزلت که اِذَا مَاتَ ابْنُ آدَمَ انْقَطَعَ عَمَلُهُ
اِلَّا عَنْ ثَلٰثَةِ اَشْيَاءَ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ وَعِلْمٍ يَنْتَفِعُ بِهِ النَّاسُ
وَوَلَدٍ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ بِالْخَيْرِ که تخت سلیمان الجن والانس والوحش
والطیر و میدان جولان عادیات صبح اکب راق رق سیرات
اشتمال داذ بر انواع معاد من ازل الآزال و ابد الاباد معنی ظاهر حدیث
آنست که چون ولد آدم را دیگرگون شود احوال منقطع میگردد از دا اعمال
فاما سه چیز از ایشان باقی میماند بصفحهٔ روزگار و در حین حیات از آن منتفع میشوند

خوشحال

خوشحال یکی از آن صدقهٔ جاریه است که عبارتست از عمارت و پل و رباط
و سایر خیرات و مبرات و دویم علمست که نفع یابند از آن سایر مردمان
و سیوم ولد صالح است لا غیر که میخوانند آن صالح بجهت او دعا فاما عمارات
روی بانهدام دارد و در اندک فرصتی ویران میگردد و در اندک زمانی از نفع
میشود فاما کلام والعلم الذی ینتفع به الخواص والعوام از آسمان بقا و عز
مثل این دو بر زمین نمی افتد و خوای میبابد بهر گز **بیت** گر بدی گوهری
ورای سخن ؛ آن فزود آمدی بجای سخن ؛ خصوصا سخن عشق و محبت و
بیان حالات اهل درد و محنت **نظم** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند ؛ پس از آن سه چیز که در حدیث
شریف آنحضرت همت یافته مثل کلام نباشد هیچ کدام و نفع نیابند از آن دو
نه خواص و نه عوام و سخن بر دیگر چیز مشتبه نمیگردد بلکه هوشیار روشن ضمیر
از قوارت کتاب متنبه میگردد که نمودار اِذَا اَرَادَ شَيْئًا اَنْ يَقُولَ
لَهُ كُنْ فَيَكُونُ از ابتدای صدور کسوت وجود از واحد حقیقی تا انتهای
ظهور شیون ارادات کلام مشایخ از عیب و بی شایبهٔ شبهه وقوع

شک و ریب است که بایقینی معنوی مبرا از صورتیست که او را مدارک حسی
توان یافت تخیل کنند که چون وصول یافته بدل و بتوقف چندان صورتی
مجرد و مادة در متخیله چسان گردیده متمثل و لهذا از آن بوساطت لب و زبان مادة
صوتی معانی که در باطن ظهور یافته بمرتبه محسوسات چون رسیده و در ظهور
یَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ بوده و از آن
صورت ظاهر چه باز گشته و در گوش سامع بمادة صوتی و در متخیله اش
صورت مثالی را چون گذاشته بهمان تجرد و پاکی که در دل در دل متکلم
داشته در دل سمع چون علم تجرید بر افراشته و سالک را واقف کرده از
مطابقه انفس و آفاق بر اسرار مبدء و معاد علی الاطلاق و حضرت حق بقدر
توانایی بیقا و انقاع فرزندان و اتباع موفق گردانده و در دبستان نیز
از کاغذ و قلم و بیم تعلم و معلم وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ ان سبق
نیز خوانده و چون تاثیر منظوم در طبایع بیشتر است از منثور و استماع اهل درد
از نغمه ساز و طنبور است این حقیر در اوایل حال بنظم پرداخت و چند غزل آثار
گفته و از ترکی نیز دیوانی ساخت آنگاه بانشاء این کتاب که موسوم بمجالس